



درود

اول از همه باید از شما تشکر کنم که رمان من را برای خواندن انتخاب کردین. بی صبرانه منتظر نظرات شما عزیزان هستم. می تونین با این ایمیل با من در تماس باشین

rakanak.series@gmail.com

همینطور بی کران خوشحال می شم که به صفحه ی رسمی راکانک در فیس بوک سر بزنین و در پیرامون آن با همدیگه بحث کنیم

facebook/rakanak.series

و همینطور با یکدیگر در تماس باشیم

facebook/moein.mansoori.fard

و همینطور می تونین با برنامه لاین با این آی دی با من در تماس باشین

xayras

به نام خدا

این کتاب کاملاً یک اثر خیالی است و تمام اشخاص، اسامی اشخاص، مکان‌ها و اتفاق‌ها حاصل ذهن و تخیل نویسنده است و وجود خارجی ندارند. هر گونه شباهت اشخاص مکان‌ها و اتفاق‌ها به واقعیت، کامل تصادفی بوده و حقیقی نیستند. تمام تلاش نویسنده از خلق این اثر، این بوده است تا داستانی نزدیک به حقیقت را بیان کند و هیچ منظور دیگری ندارد. تمام جنبه‌های داستان بدون هیچ منظوری بیان شده است.

۷	۱- آواره ای سرگردان
۱۳	۲- سایه امید
۲۳	۳- پناهگاه امید
۳۷	۴- پناهنده های قرمز
۴۳	۵- کینه
۵۰	۶- بیابان گردها
۵۹	۷- ملاقات سرنوشت ساز
۷۷	۸- زخمی نفرین شده
۸۱	۹- دادگاه
۸۹	۱۰- جلسه
۱۰۱	۱۱- ناکامی
۱۰۹	۱۲- آغاز ماموریت
۱۲۱	۱۳- خروج
۱۳۵	۱۴- ماسه های خونین
۱۴۵	۱۵- دره مرگ
۱۵۷	۱۶- حفره
۱۶۹	۱۷- شهر متروکه
۱۷۹	۱۸- ندای مرموز
۱۸۷	۱۹- اشباح آبی
۱۹۵	۲۰- دشمن نامرئی
۲۰۹	۲۱- آ_۲
۲۱۹	۲۲- کیداتون
۲۲۵	۲۳- گروه
۲۳۳	۲۴- غریبه های آشنا

۲۴۳	۲۵- رانش
۲۵۱	۲۶- نگهبان
۲۶۵	۲۷- دیدار
۲۷۷	۲۸- ورودی
۲۸۸	۲۹- راکاناک
۲۹۹	۳۰- محاصره
۳۰۵	۳۱- تهاجم
۳۱۱	۳۲- نقشه
۳۲۳	۳۳- گریز سیاه
۳۳۳	۳۴- ناجی
۳۴۳	۳۵- فرار
۳۵۷	۳۶- خیانت
۳۶۷	۳۷- ماموران انتقال

آواره ای سرگردان

گلو و بینی ام می سوزند و لب هایم خشک شده اند. خس خس عجیبی از گلویم بیرون می آید.

« کجا داری فرار می کنی؟ کسی نیست که به کمکت بیاد. بهت قول می دم که سریع بکشمت. ازت خواهش می کنم. یه لحظه صبر کن »

نعره و فریادهایش مانند برق تمام سلول های بدنم را می لرزانند. هر چه سعی می کنم قدم هایم را سریع تر بردارم، سرعتم کمتر می شود. انگار درون مرداب قرار گرفته ام و هر چه دست و پا می زنم، بیشتر در آن فرو می روم.

صدای قلبم را می شنوم که خیلی تند می زند. از بس دویده ام، انگشتان پایم تاول زده اند ولی با این حال هیچ دردی احساس نمی کنم.

حالا می توانم صدای قدم های نرمش و تکان خوردن لباسش را در جریان باد بشنوم. دیوانه وار فریاد می کشد و از من خواهش می کند.

« صبر کن. من چاره ای ندارم. خواهش می کنم صبر کن. فقط با یه تیر می کشمت تا درد نداشته باشی. لعنتی صبر کن. »

گاهی با تهدید، گاهی با خواهش و گاهی مخلوطی از هر دو، کلماتی را در همین حیطه

به کار می برد. شاید او درست می گوید. شاید نباید فرار کنم. او می تواند به من کمک کند. او می تواند من را از مرگ دور کند.

سرم را تکان می دهم تا این افکار شیطانی از ذهنم خارج شود. باید تا می توانم از او فاصله بگیرم. حواسم را به اطراف جمع می کنم ولی سرگیجه دارم. چشمانم سیاهی می روند. انگار اشباح سیاهی به طرفم می دوند و تعادلم را به هم می زنند. با این که هوا کمی روشن شده است ولی نمی توانم بیشتر از هفت، هشت متر، جلوی خودم را ببینم. هر از چند گاهی تعادلم را از دست می دهم ولی تلو تلو خوران به راهم ادامه می دهم. مانور باد، گاهی او را آنقدر به من نزدیک می کند که احساس می کنم دستش لباسم را لمس می کند. گاهی هم او را آنقدر از من دور می کند که انگار به داخل گودالی فرو رفته است.

هر چه فریاد ها و ترس از او من را وادار می کند تا سریع تر بدوم ولی خستگی، ناامیدی و هجوم باد سرد من را به زانو در می آورد. دوست دارم بخوابم. دوست دارم بمیرم، دلم می خواهد جلوی شومینه با یک نفر صحبت کنم... می خواهم ... می خواهم. این افکاری است که از ذهنم می گذرند و اطراف را برای من مبهم می کنند. ناگهان احساس می کنم که زمین به سمت من می آید. بی اختیار چشمانم بسته می شوند و دستانم مانند دو اهرم جلوی سینه ام قرار می گیرند.

تشک نرمی را احساس می کنم که بدنم را به طرف خودش جذب می کند. دانه های زبری دهانم را پر می کنند. چشمانم بسته و بدنم شل می شود.

صدای نامفومی را می شنوم که انگار از دنیای دیگری با من حرف می زند. دلم می خواهد جوابش را بدهم ولی فقط می توانم صدای ضعیفی از گلویم خارج کنم.

شبحی را می بینم که تلو تلو خوران به من نزدیک می شود. انگار پارچه ی مشکی دور خودش پیچیده است. دو دستش را بر روی دو زانو اش گذاشته است و قفسه سینه اش بالا و پایین می رود. صدای مبهمی و متمادی به گوشم می رسد که گاهی قطع می شود.

بر روی دو زانو اش، بر روی زمین می نشیند و دستش را به طرف صورتم می آورد. ناگهان چیز من را از روی زمین بلند می کند و من را روی دو پایم قرار می دهد. آن چیز فقط ترس است. گاهی اوقات ترس بیشتر از شجاعت شخصیت انسان را مقاوم می

کند. حالا ترس به من قدرت بخشیده است و با کمک او می توانم مردی را روبرویم ببینم که چاقوی نسبتاً کوتاهی را به طرف من نشانه گرفته است.

لبانش کف کرده اند و با چشمان متعجب و خشمگین به من نگاه می کند. گاهی صدای تنفسش باد را جا می گذارد و به گوش من می رسد. منظم ولی سریع. هیچ حرکتی نمی کند. ناگهان چشمانش تغییر وضعیت می دهند و با جدیت و در حالی که ابرو هایش پایین آمده اند، به من نگاه می کند.

- « چیه؟ نترس سریع کار تو تموم می کنم تا درد نکشی. اونقدر سریع که خودت هم متوجه نمی شی »

بی حرکت می مانم و سعی می کنم تمام حرکاتش را در نظر بگیرم. با بی توجهی به او، چاقویم را از کنار کمر بندم بر می دارم و به طرف او می گیرم. دلم می خواهد چاقو را در قلبش فرو ببرم. کمی به روی پای سمت راستم فشار می آورم تا به طرف او شیرجه بزنم ولی، ناگهان چیزی در عالم غیب به سرم ضربه می زند و من را از این کار منصرف می کند. سرم را تکان می دهم تا این کلاغ های شوم، از روی شانه ام جدا شوند. سعی می کنم پلک نزنم تا حتی برای یک لحظه کوتاه، او از دیدم خارج نشود. طوری پاهایم را از همدیگر فاصله می دهم تا برای فرار در موقعیت خوبی قرار بگیرم. سعی می کنم صاف بایستم ولی قفسه سینه ام می خواهد منفجر شود. هنوز نفس نفس زدنم قطع نشده است. گاهی اوقات تصاویر روبرویم مبهم می شوند و صدا ها مثل انفجار بمب در گوشم می پیچند.

چاقویش را در دستش می چرخاند و لبخندی بر گوشه لبش ظاهر می شود. کوله پشتی اش را بر روی زمین می اندازد و چند قدم به من نزدیک می شود. می خواهم قدمی به عقب بردارم ولی نمی خواهم حتی فرصت کوتاهی در اختیار او قرار دهم.

- « یه لحظه صبر کن. به حرفام گوش بده. هنوز میتونیم دووم بیاریم. دیگه راهی نمونده. مطمئن باش. حرفامو باور کن. هنوز یه کم زمان مونده تنهایی نمی تونی به مقصد برسی »

بدون این که یک کلمه در جوابم بگوید، دو قدم به من نزدیکتر می شود.

- « ببین. یه لحظه صبر کن. گوش بده. این راهش نیست. هنوز »

حرفم را قطع می کند و با بی تفاوتی می گوید:

- « تو گوش بده. من نمی خوام این جا بمیرم. نمی خوام ریسک کنم. چاره ای ندارم. دوست ندارم این کار رو بکنم ولی دوست هم ندارم که بمیرم »

- « من هنوز غذا دارم. می تونیم یه ... »

فشار پایش را بر روی ماسه ها احساس می کنم. ناگهان با دو قدم خودش را به من می رساند و به طرفم شیرجه می رود. خودم را به طرفی پرت می کنم تا از حمله ی او در امان باشم. دستش، پشتم را لمس می کند ولی موفق می شوم از چنگالش فرار کنم. بر روی زمین می قلطم. چاقو را دور از بدنم نگاه می دارم تا آسیبی به من نرسد.

ناگهان صدای نعره اش را می شنوم که به من نزدیک می شوند. به پشت می چرخم. ناگهان او را می بینم که فقط یک قدم با من فاصله دارد. بی اراده پایم به طرف سینه او نشانه می رود. محکم به سینه اش می کوبم و او به طرفی پرت می شود.

می خواهم از روی زمین بلند شوم ولی بدنم می لرزد. نمی توانم چاقو را در دستم نگه دارم. سرم احساس سنگینی می کند و بدنم مانند ماهیچه بدون استخوان شده است. او را می بینم که قفسه سینه اش را می فشارد و ناسزا می گوید. چاقو را از کنار دستش بر می دارد و آرام روی دو پایش می ایستد. این بار آرام و بدون هیچ حسی به طرفم می آید. دوباره احساس می کنم به غیر از او چیزی دیگر نیز به من نزدیک می شود.

- « هی لعنتی من نمی خوام بمیرم. من از مرگ می ترسم. »

او هم در جوابم با فریاد می گوید:

- « من هم نمی خوام بمیرم. نه توی این جا. اون هم از گشنگی. در صورتی که غذا وجود داره. »

- « خب پس من چی ؟ »

- « اون دیگه به من ربطی نداره. من فقط الان گشمنم. پنج روزه که چیزی نخوردم »
دوباره رفیقم، ترس را در کنارم احساس می کنم. با پا کمی خودم را به عقب هل می دهم ولی کوله پشتی ام این اجازه را نمی دهد. کوله پشتی ام را فراموش کرده بودم. چاقو را محکم در دستم فشار می دهم و با دست دیگرم مشتی از خاک را به سمت او پرتاب می کنم. از فرصت بدست آمده استفاده می کنم و بی درنگ بلند می شوم. او را می بینم که با دو دستش چشمانش را گرفته است و بی وقفه از لابه لای فریاد هایش، فحش می دهد.

ناگهان کف پاهایم داغ می شوند، زانو هایم می لرزند، بدنم گر می گیرد و هم گام با تپش قلبم به سمت او می دوم. دستم را بالا می برم و با تمام قدرت با چاقو به پایش ضربه می زنم.

احساس می کنم داخل دریاچه ای پر از یخ افتاده ام. رنگ دستانم سفید و مو بر بدنم سیخ می شوند. چند قدم به عقب بر می دارم و فقط به او که روی زمین افتاده و با دو دستش ران پایش را گرفته است، نگاه می کنم. پایش قرمز شده است و خون از بین انگشتانش به بیرون می ریزد.

دوباره رفیقم، ترس را در کنارم احساس می کنم که من را هل می دهد. با اجبار او چند قدم بر می دارم ولی می ایستم. باید به او کمک کنم. ولی اصرار دوستم بیشتر می شود. به ناچار، با خواهش ترس، از آن جا فرار می کنم. نعره هایش در باد خفه و تصویرش در تاریکی محو می شوند.

یکی از دستانم را جلوی صورتم می گیرم تا کمی دیدم را بهتر و از برخورد باد مستقیم به صورتم جلوگیری کند. بیش از این که من با سرعت حرکت می کنم، باد با سرعت بیشتری به طرف من می وزید.

خون، چاقو، من باید کمکش می کردم. هر ثانیه تصویر او جلوی من پخش می شود. مثل تمام ترسو ها از پشت به او خنجر زدم. صدای فریادش. خون. نه اگر برگردم، ممکن نیست بتوانم خودم را کنترل کنم.

تلو تلو خوران به راهم ادامه می دهم و به اطرافم نگاه می اندازم. چیزی نمی بینم ولی بی اختیار مثل عادت می توان آن را رها کرد، چشمانم اطراف را جستجو می کنند. شاید امیدی باشد. با دقت به اطراف نگاه می کنم تا شاید آن را پیدا کنم ولی هیچ فایده ای ندارد، تاریکی این اجازه را نمی دهد.

در آسمان هم آبی کم رنگ با تاریکی ترکیب شده است و در ذهن، اعماق دریا را تداعی می کند.

دیگر پاهایم از مغزم فرمان نمی گیرند. تاریکی، خون، چاقو، سرما. مثل محکومی که منتظر است تا گیوتین گردنش را قطع کند، بروی دو زانو می نشینم و دست هایم را روی زمین می گذارم. انگار دور مغزم حصار کشیده اند. هیچ چیز به ذهنم وارد نمی شود. دستانم می لرزند. مثل دو ترکه می شکنند و بی اراده بر روی

زمین می افتم. صدا ها در گوشم از ابهام تبدیل به خاموشی می شوند و پرده مشکی
چشمانم را می پوشانند.

سایه امید

سوت تیز و ممتدی داخل سرم و همچنین تاریکی نامفهومی، وضعیت یکنواختی را در ذهنم به وجود آورده است. به دنبال نوری می گردم تا از این تاریکی فرار کنم. ولی هیچ صدا و نوری من را راهنمایی نمی کند. خودم را رها می کنم تا صدا و روشنایی به طرف من روانه شوند.

همانطور که می خواهم می شود. سوت ممتد و تیز تبدیل به صدا های زیر و بم می شود سپس تغییر ریتم می دهد و کم کم تبدیل به صدای باد می شود. صدای نرمی هم، هم گام با صدای باد می شود. انگار به من نزدیک می شود. حالا به خود جرات می دهم و چشمانم را باز می کنم.

نور هم تاریکی را پس می زند. هنوز هوا کمی تاریک است. انگار مکشی را داخل شکمم قرار داده اند. دلم می خواهد فریاد بزنم. سعی می کنم از روی زمین بلند شوم ولی حتی نمی توانم انگشتم را تکان دهم.

چشمانم را به ابرو هایم نزدیک می کنم تا به جایی که صدای پا می آید، نگاه کنم. شبی لنگ لنگان به من نزدیک می شود. جلو صورتم خودش را روی زمین رها می

کند. سایه چاقویش بر روی صورتم می افتد. خون خشکیده. هر چه منتظر می مانم تا دوستم، ترس به کمکم بیاید، ولی هیچ خبری از او نمی شود. فقط به چاقویش نگاه می کنم که به سمت گردنم می رود. دوباره صدای سوت خاموشی، در سرم موج بر می دارد. ناگهان صدای رعدی در گوشم می پیچد. چاقو را می بینم که به سرعت در هوا می چرخد و خون تازه را در هوا پخش می کند. چند قطره خون بر روی صورتم می چکد. شبخ زخمی در حالی که دستش را با دست دیگرش گرفته است، لنگ لنگان از من دور می شود.

صدای قدم های سریعی را می شنوم که بالای سرم متوقف می شوند. شبخ دیگری دستش را بر روی شانه ام می گذارد و من را تکان می دهد. تمام سعی ام را می کنم تا کلمه ای از دهانم خارج کنم ولی فقط می توانم پلک بزنم. اسلحه اش را پر کمرش و کوله پشتی اش را بر روی زمین می گذارد. از داخل آن پارچه ی مشکی را بیرون می آورد و جلوی من می گذارد.

سعی می کنم به صورتش نگاه کنم ولی فقط او را سیاه می بینم. لحظه ای همانطور ثابت می ماند سپس به طرف تاریکی می رود. در نیمه راه برای لحظه ی کوتاهی می ایستد و به من نگاه می کند. سپس دوباره به راهش ادامه می دهد و در تاریکی غیب می شود.

به پارچه مشکی خیره می شوم. از من می خواهد تا بازش کنم. بویی که از آن ساطع می شود بینی ام را تحریک کرده است. مانند آهنربایی من را به طرف خودش جذب می کند.

دستم را می بینم که بی اراده به طرف پارچه مشکی می رود. آن را لمس سپس گره آن را باز می کند. کنسرو گوشت و مقداری نان. قمقمه کوچک آب هم در کنار آن ها قرار دارد.

بی اراده تمام اندامم به کار می افتند. تکه ای از نان را بر می دارم و در دهانم می چپانم. کنسرو باز شده را بر می دارم و تا جایی که دهانم اجازه می دهد، سر کشم. بدون جویدن آن ها را قورت می دهم. قمقمه آب را بر می دارم و همانطور که به پشت بر روی زمین دراز می کشم، تمام آن را یک نفس سر می کشم.

کم کم ستاره ها هم با روشن شدن هوا، نورشان را از دست می دهند ولی هنوز اثری از خورشید نیست. سطح زمین تقریباً تاریک است. باد همچنان میوزد. شکمم بشدت درد می کند. احساس می کنم هر لحظه ممکن است استفراغ کنم. مزه غذا ها را در گلویم احساس می کنم.

مدتی همانطور می مانم و به ستاره ها نگاه می کنم. به اتفاقاتی فکر می کنم که انتظار نداشتم برای خودم رخ دهند. در ده روز تمام آن اتفاقات برعکس شدند. زمانی را به یاد می آورم که ویلیدی غذایی را به سر میز من آورد و به من تعارف کرد. با روحیه و رفتار متفاوت، آرزویش این بود تا وارد گروه خدمتکاران شود. راهی هدف بزرگی شود ولی تمام آرمان هایش در ده روز عوض شدند. تا جایی که حتی غذا به من نداد، هیچ، می خواست من را بکشد.

خندیدنش را به یاد می آورم ولی آن خنده ها طوری فراموش شدند که من بدون تردید چاقو را در پایش فرو کردم. حتی یک لحظه فکر نکردم که او دوست من بود. او هم طوری من را فراموش کرد که چاقویش را بر روی گلویم احساس کردم. نمی خواهم به آن اتفاقات فکر کنم. حتی به مردی که چند لحظه قبل جان من را نجات داد. فقط می خواهم ذهنم را خالی کنم. می خواهم از این مخمصه نجات پیدا کنم.

کم کم ابرها به همدیگر نزدیک می شوند و پهنه آسمان را فرا می گیرند. کوه ها مثل سایه از دور مشخص می شوند. انگار که سایه یک جسم هستند که روی یک سطح عمودی افتاده اند و کوه ها را به وجود آورده اند. فقط صدای باد است که شنیده می شود. آن هم نسیم ملایمی است که از شرق به غرب می رود.

نمی دانم که چه قدر در آن وضعیت می مانم و به ابر های نگاه می کنم. فقط زمانی که صدای بمب باران آسمان را فرا می گیرد، از رویا بیرون می آیم. صدای غرش بمب آسمان را می شکافد و نورش برای چند لحظه زمین را روشن می کند. رعد و برق ابرها را می شکافد و خودش را به زمین می رساند.

قطره ای باران روی صورتم احساس می کنم. کم کم با زیاد شدن قطرات، صدای ملایم ریزش باران به گوش می رسد. با فرو ریختن هر قطره بر روی بدنم، تنم می لرزد. احساس سبکی می کنم.

زمانی که موش آب کشیده می شوم، روی دو پا می ایستم. نباید این موقعیت به دست آمده را از دست بدهم. پاهایم احساس سستی می کنند.

به سمتی که ویلدی رفت، راهی می شوم. سیاهی را می شکافم و به جلو می روم. هر از چند گاهی، آذرخشی فضا را روشن می کند. در حالی دندان هایم بر روی هم می خورند، دستانم را در هم و سرم را در یقه فرو می برم. چیزی در وجودم دلم را روشن کرده است. با این که هیچ هدفی ندارم ولی به ندایی در وجودم گوش می دهم. ناگهان با انفجار آذرخشی، لکه سیاهی را بر روی زمین می بینم. خم می شوم تا نگاهی به آن لکه بر روی زمین بیاندازم. خون خشک شده. لکه های دیگری نیز در همین امتداد دیده می شود. به دنبال لکه ها به راه می افتم.

ناگهان در روبرویم سه نفر را می بینم. دو نفر از آن ها نفر سوم را بر روی زانو نشانیده اند و اسلحه ی یک نفر از آن دو به طرف شخص سوم نشانه رفته است. بی درنگ بر روی زمین دراز می کشم تا در تاریکی بیشتر فرو بروم. تاریکی هم صورت آن سه نفر را از من مخفی می کند. همچنین فاصله و زوزه باد اجازه نمی دهد تا صدای آن ها را بشنوم. حس خوبی ندارم.

ناگهان مشت یکی از آن دو نفر بر صورت نفر سوم فرو می آید. او همان طور که نقش بر زمین می شود، ناگهان در یک لحظه کوتاه چهره اش را می بینم. او ویلدی است. قبل از این که احساسم یک قدم جلوتر از عقلم بردارد، به خود می آیم. در این وضعیت من هیچ کاری نمی توانم انجام دهم. فقط می توانم سعی کنم تا خودم را نجات دهم. تا جایی که می توانم خودم را به سطح زمین نزدیک می کنم.

یکی از آن دو نفر ویلدی را از روی زمین بلند می کند و مشت دیگری به طرف صورتش حواله می کند. این کار را آنقدر انجام می دهند تا این که تقریباً ویلدی بیهوش می شود. نیرویی در خودم احساس می کنم که من را وادار می کند تا به کمک او بشتابم ولی عقلم به من اجازه نمی دهد. شانس من هم در برابر آن دو نفر هیچ است. آن ها اسلحه گرم دارند و قطعاً با دیدن من، اسلحه را به طرف من نشانه می روند.

ناگهان آن دو نفر ویلدی را رها می کنند. بدون این که کلمه ای به همدیگر بگویند، چاقوی در دستشان به سمت ویلدی حرکت می کنند. در کمال ناباوری می بینم که یک نفر از پشت و یک نفر از جلو با تمام قدرت چاقو را در بدن ویلدی فرو می کنند. بی

درنگ و بی وقفه چاقوها بر بدن او فرو می روند. شکم، سینه، پهلوها و کمر. سپس در حالی لباس ویلیدی کاملاً قرمز شده است، او را رها می کنند. خون از دهان و بینی اش بیرون می ریزد. بدنش می لرزد.

یکی از آن دو نفر با پا محکم به پشت ویلیدی می کوبد و او مثل بدنی بی استخوان بر روی زمین می افتد. آن دو نفر چاقویشان را چند بار تکان می دهند تا خون روی آن ها پاک شود. برای مدت کوتاهی با یکدیگر صحبت می کنند سپس ویلیدی را از روی زمین بلند می کند و پس از طی کردن چند قدم او را داخل چاهی می اندازند.

یک نفر جانش را از دست داد شاید برای هیچ چیز. شاید برای این که تکه ی نانی همراه داشت. احساس می کنم بین زمین و آسمان معلق هستم.

دلم می خواهد فریاد بزنم. دوست دارم تمام خشم را روی یک نفر خالی کنم. تنم می لرزد و مشت هایم محکم در هم گره شده اند.

نمی دانم چه مدت در این وضعیت می مانم. ناگهان آن دو را می بینم که به سمت من قدم بر می دارند. ناگهان همانجا مانند درختی خشک می شوم. فقط به آن دو نگاه می کنم که هر لحظه به من نزدیک می شوند.

بارانی بلند خاکستری بر تن دارند و صورتشان با پارچه مشکی پوشانیده شده است. از سر تا پا، تا چشم می تواند ببیند، پوشیده از مهمات، نارنجک و اسلحه هستند.

نمی توانم تکان بخورم انگار من را با طناب به زمین گره زده اند. همانطور می مانم و حتی چشمانم را تکان نمی دهم؛ یعنی نمی توانم. هر لحظه فاصله آن دو با من کم می شود. چشمانم را می بندم و نفسم را در سینه حبس می کنم.

شاید تنها راه فرار از مرگ این است که به طرفش بروم. این تنها راه است. می توانم همین جا بدون هیچ مقاومتی بمیرم یا می توانم در مقابلش بایستم. شاید تفاوتی در این دو نباشد و من در هر دو بمیرم ولی حداقل مثل ترسو ها زندگی ام را از دست نداده ام. فکر انتقام گرفتن از آن دو نفر، بر تصمیم پافشاری می کند. آن دو باید تاوان کشتن ویلیدی را پس دهند. چشمانم را باز و دستانم را مشت می کنم. تمام نیرویم را در پاهایم جمع می کنم تا به طرف آن دو شیرجه بزنم.

با پاها و دستانم به زمین فشار می آورم و به طرف آن دو شیرجه می زنم. ناگهان در نیمه راه خشکم می زند. مانند مجسمه ای روبروی آن دو می ایستم و به بیابان گردها خیره می شوم.

مانند دو فرشته مرگ به من زل زده اند.

فقط نگاهم بر روی چهره ی آن دو نفر می لغزد. اسلحه ی آن دو به طرف من نشانه رفته اند. یکی از آن دو نفر اسلحه اش را پایین می آورد و با چهار قدم خودش را به من می رساند سپس به چهره ی من خیره می شود.

احساس می کنم کم کم نیرو از پاهایم می گریزد. همراه با سستی، لرزش هم در پاهایم ظاهر می شود. فکر نمی کردم یک روز با بیابان گرد ها روبرو شود. بیابان گرد هایی که فقط افسانه ی آن ها را شنیده بودم. حالا می فهمم که ویلیدی چرا با آن وحشتناکی جان خودش را از دست داد.

با هر نفس کشیدنش، انگار کنار گوشم بمبی منفجر می شود. انتظار دارم چیزی در بدنم فرو رود ولی فقط چشمان اوست که تمام چهره ی من را بررسی می کند. ناگهان چاقویش را می بینم که به سمت صورتم می آید. بدون درنگ چاقوش از گونه سمت راست من، بعد از عبور از بالای لبم به سمت گونه چپم کشیده می شود. هیچ دردی احساس نمی کنم فقط گونه هایم گرم می شوند. چاقویش را بر روی لباسم پاک می کند سپس به طرف رفیقش، از من دور می شود.

ناگهان با صدایی مواج شلیک گلوله، آن دو نفر خم می شوند و به طرف صدا نشانه می روند. بی وقفه شروع به تیر اندازی می کنند. بی هدف تیراندازی می کنند تا این که خشابشان تمام می شود. من هم بر روی زمین پناه می گیرم.

بعد از تعویض خشاب مدتی منتظر می مانند سپس به سمت هدف نامعلوم راهی می شوند.

در این سپیده دم کوتاه، بیشترین و بزرگترین اتفاقات زندگی من رخ داد که نمی توانم هیچ کدام از آن ها را فراموش کنم. فقط خداست که همه چیز را می داند. انگار او می خواد تا من زنده باشم. هر چه هست می پذیرم و خدا را شکر می کنم.

دستم را بر روی صورتم می کشم. تمام دستم قرمز می شود. هر چه فکر می کنم، نمی توانم منظورش را از این که زخمی بر روی صورتم ایجاد کرد، بفهمم.

هیچ کدام از اتفاقات این سپیده دم را نمی توانم درک کنم. بی درنگ به سمت چاه می روم. همه جا پر از خون است. باران خون ها را وسعت می بخشد.

بر روی چاه خم می شوم و چند بار ویلیدی را صدا می زنم ولی جوابی نمی آید. دنبال راهی به داخل چاه می گردم ولی دیواره آن کاملاً صاف و بدون شکاف است. چند سنگ ریز بر می دارم و به داخل چاه می اندازم. به زمین سخت بر خورد می کند. این طور که می شود حدس زد عمق آن نیز باید زیاد باشد.

پارچه ی کهنه ای را از داخل کوله پشتی ام بیرون می آورم و آن را آتش می زنم. سعی می کنم تا باران آن را خاموش نکند. روی زمین دراز می کشم و تا جایی که امکان دارد، دستم را داخل چاه می کنم. نور کمی به ته چاه می رسد. در این نور کسی را نمی بینم. زمانی که دیگر از پارچه چیزی نماند است، آن را رها می کنم تا آسیبی به ویلیدی که در چاه است، نرسد. در نیمه را خاموش می شود.

چند بار او را صدا می زنم ولی باز سکوت. به تنهایی از من کاری ساخته نیست. شاید این چاه برای او از همه جا راحت تر است. جایگاه همیشگی او. با او خداحافظی می کنم و به سمت ناکجاآباد به راه می افتم.

انگار داخل راهرویی تاریک قرار گرفته ام که پایانی ندارد. هیچ چیز دیده نمی شود و فقط گهگاهی با آذرخشی، کمی زمین روشن می شود. چشمانم بی امید تاریکی را جستجو می کنند. ولی چیزی پیدا نیست.

بخاری که از دهانم خارج می شود برای چند لحظه جلوی دیدم را می گیرد. ناگهان آذرخشی در پهنای آسمان پخش می شود و بعد از مدتی انگار پشت تپه ای محو می شود. دوباره همانجا آذرخشی شکل می گیرد و باز انگار توسط تپه ای محو می شود. کمی غیر عادی است. انگار که چیزی مانع دیدن آن می شود. کمی پلک هایم را به هم نزدیک می کنم و با آذرخش سوم که صدای گوش خراشی به همراه دارد، تصویر مبهمی از خانه ای را می بینم. نور ضعیفی را نیز می بینم که در فاصله کمتر از سی متر سو سو می کند.

نفسم را در سینه حبس می کنم تا مانع دیدم نشود. چشمانم به آن نور که از رو به رویم می آید، دوخته می شود. باورم نمی شود. بی وقفه از خدا تشکر می کنم بالاخره به چیزی که می خواهم دست پیدا کرده ام و این کمال لطف خدا را می رساند. بی اراده

لبخند بر لبانم می نشیند و آرام به آن جا که نور را دیده ام، حرکت می کنم. با آذرخش چهارم، آن خانه، من را به یاد خانه اشباح می اندازد. نور از داخل خانه نسبتاً بزرگی است که به نظر می رسد با طبقه هم کف، دو طبقه است.

تاریکی هوا مثل آبرنگ شده است و می توانم از پس این نقاشی خانه را ببینم. با نزدیک شدن به آن کم کم می توانم جزئیات آن را ببینم. دیوار هایش ترک برداشته اند. خانه را از سرهم بندی آجر، چوب، تکه های آهن و پلاستیک ساخته اند. انگار که تارهای عنکبوت خانه را سراپا نگه داشته اند. پایین خانه آجرها و تکه های چوب و پلاستیک در اثر مرور زمان فرو ریخته اند.

از دیوار حیاطش چیزی نمانده است. دیوار های خانه را سوراخ و لوله های بخاری را از آن جا خارج کرده اند. چند تا از پنجره ها را با آجر و سیمان گرفته اند و فقط چهار پنجره دارد که بین طبقه هم کف و اول به طور مساوی تقسیم شده است.

بالای ساختمان آهن های بسیار کلفتی است که به اندازه چند طبقه بالا رفته و تعدادی از تیر آهن ها هم کنار ساختمان چیده شده اند. تیر آهن های بالای ساختمان به شدت زنگ زده اند به طوری که یکی از تیر آهن ها کج شده است و روی زمین افتاده ولی با این حال هنوز سر جایش متصل است.

هنوز بالای ساختمان آوار های باقی مانده طبقات دیگر دیده می شوند. نیمی از طبقه دوم به کلی خراب شده است و در نیمه ی سالم، هیچ در و پنجره ای وجود ندارد. سقف آن طبقه نیز به کلی خراب شده است.

تنها از طبقه سوم دیواری که در عرض و در سمت راست خانه قرار دارد، باقی مانده است. در کل فقط می توان از طبقه هم کف و اول استفاده کرد و دوم و سوم بدون استفاده هستند. آهن های برافراشته بالای ساختمان هم این اجازه را می دهند تا در آینده طبقاتی را به آن اضافه کنند.

کمی شک می کنم و شاید آن را اشتباه گرفته ام. محال است کسی در این جا سکونت داشته باشد. نمی خواهم فکری به غیر از این که این همان مقصد من است داشته باشم و برای همین به خودم امیدواری می دهم و تلقین می کنم که همان خانه است.

دست های باد مشغول نواختن آهنگی بی ریتم و کسالت آور با آلومینیومی ها کهنه ای است که قسمت های مختلف ساختمان را پوشانیده است و همراه پلاستیک ها و چوب

های کهنه تنها موسیقی طبیعت است که در این فضای بی کران پیچیده است و گواهی از تازه کار بودن باد در موسیقی می دهد.

در ورودی از سمت راست و در عرض خانه قرار دارد. آهسته به طرف در می روم و پاهایم روی ماسه ها کشیده می شود. دوباره تپش قلبم شدت می گیرد ولی این بار با دفعه قبل تفاوت دارد. جلوی در می ایستم و به تابلویی که باعث می شود تا آن جا را با خانه اشباح اشتباه نگیرم، نگاه می کنم.

بی درنگ برای آخرین بار نگاهی به قسمتی از آسمان می اندازم که هنوز ابر ها آن جا را تسخیر نکرده اند. جنگ تمام شده است. آسمان آبی و لکه زردی رنگ که هر لحظه بیشتر می شود. جنگی که میلیون ها سال همین گونه رخ می دهد. قطرات بیشتر باران بر روی صورتم احساس می کنم. روی تابلو که صد و هشتاد درجه با صاحبش فرق دارد، می خوانم. رویش نوشته شده است:

"پناهگاه امید"

پناهگاه امید

نور ضعیفی از سوراخ های پایین در به بیرون می تابد و گاهی سایه های پشت در، آن را برای مدت خیلی کوتاه قطع می کند. در می زنم ولی کسی جواب نمی دهد. دوباره در می زنم ولی بی نتیجه است.

با صدای عجیبی که از داخل می آید، سرم را به در می چسبانم همه به ضعیفی به گوش می رسد. سنگی را از روی زمین برمی دارم و چند بار آن را محکم به در می کوبم.

هر لحظه شدت بارش باران بیشتر می شود. ناگهان همه ای که فضای آن جا را پر کرده است، ضعیف و بعد از مدتی کوتاه قطع می شود. ولی بعد از چند لحظه کوتاه، دوباره جریان پیدا می کند.

کمی طول می کشد تا صدای پایی را می شنوم که آهسته به در نزدیک می شود. کمی از در فاصله می گیرم و کوله پشتی ام را به دست می گیرم.

صدای پا، پشت در متوقف می شود و بعد از چند لحظه ی کوتاه، دریچه ی روی در به اندازه ی دو چشم باز و چشمانی آبی نمایان می شوند. حالت چشم ها نامفهوم است. هر چه چشمانش را می کاوم، چیزی دستگیرم نمی شود.

چشمان درشت و خشن، گواهی می دهد که مردی پشت در به من نگاه می کند. نگاهش را به من دوخته است. اون هم به دنبال چیزی، چشمانش صورت من را می کاود. پس از مدت کوتاهی دریچه بسته می شود.

هر قطره باران مثل سوزنی در بدنم فرو می رود. آنقدر دندان هایم را روی هم فشار می دهم که سرم بی اختیار شروع به لرزیدن می کند. مطمئنم هستم که اگر کمی دیگر این جا بمانم، آب روی بدنم به یخ تبدیل خواهد شد.

دوباره صدای پایی را می شنوم که به در نزدیک می شود. صدای پای دوم مثل صدای پای اول متوقف می شود. چند لحظه ای در سکوت می گذرد سپس حرف های نامفهومی بین آن ها رد و بدل می شود. صدای پای نفر اول را می شنوم که از در دور می شود. نفر دوم کمی مکث، سپس در را باز می کند.

آب روی صورتم را پاک می کنم تا واضح تر بینم. باریکه ی نوری از لای شکاف در به صورتم می تابد که مجبورم می کند پلک هایم را به هم نزدیک و دست را سایه بان چشمانم کنم. آب باران مثل آبخاری از روی دستم سرازیر می شود. چند بار سریع پلک می زنم و از لای انگشتانم، مردی که از لای در به من نگاه می کند را می بینم.

دوباره چشم هایی را می بینم که این بار رنگ قهوه ای دارند. بی درنگ چشم ها از سر تا پای من را برانداز می کنند. یکی از ابرو هایش را بالا می برد و بدون این که حرفی بزند تردیدش را نسبت به من بیان می کند. فقط می توانم لبخندی بر لبانم بنشانم و کمی به او اطمینان ببخشم. مرد پشت در کمی مکث، سپس در را باز می کند.

مرد خوش قیافه و قد بلندی است که موهای سیاه و سفید و لختش را فرق باز کرده و آن ها را توی پیشانی و صورت اش ریخته است. پوستی شاداب و صاف بر چهره دارد. چهره اش حالت جدی دارد و لبخندی که بر لبش خود نمایی می کند با حالت صورتش ناسازگار است.

حرف « ک » روی گردنبد به شکل دایره، بسیار زیبا به نظر می رسد. ظاهر بسیار آراسته و تمیزی دارد.

بالاخره مرد سکوتش را می شکند و می گوید:

- « سلام من کاریسان هستم. ماسیدان کاریسان »

سپس دستش را دراز می کند و ادامه می دهد:

- « به پناهگاه امید خوش اومدی »

نگاهی به دست کاریسان می اندازم که سفید و چنان تمیز است که رگ هایش مشخص می شوند. سپس نگاهم را به سمت دست خودم تغییر جهت می دهم. از بس کثیف است رنگ پوستم را فراموش کرده ام. با این که باران کمی صورت و دستانم را شست و شو داده است ولی سعی می کنم که از دست دادن امتنا کنم.

ولی قبل از این که این احساسم را به او بفهمانم، دستش را در دستم احساس می کنم.

- « خوش اومدی، زودتر بیا تو تا بیشتر از این موش آب کشیده نشدی »

سپس کنار می رود تا راه را برای من باز کند.

باورم نمی شود که بالاخره موفق شدم. با تردید قدمی داخل می گذارم. موجی از هوای گرم به صورتم می خورد که کمی سوزش را به همراه دارد.

بوی لذیذ و مطبوعی را حس می کنم که به نظر از غذا است. نمی توانم باور کنم. بالاخره همه چیز تمام شده است و من به هدفم رسیده ام.

پیشخوانی در سمت چپ سر تا سر کشیده شده است و جلویش، میز هایی قرار دارد که صندلی ها دور آن ها چیده شده اند. تقریباً تمام میز ها به جز سه چهار تا پر هستند. نسبت به پناهگاه قبلی خیلی شلوغ تر است.

صدای بسته شدن در توسط کاریسان به صورت ناگهانی صداهای داخل را قطع می کند و تمام سر ها به سمت ما می چرخند و به ما نگاه می کنند. ناگهان همه از حالت نشستن به حالت ایستاده در می آیند. با چشمانی گشاد شده و دهانی باز، به ما خیره می شوند و همانطور می گویند:

- « هی داره بارون میاد »

بعد از کمی تأمل مثل قحطی زدگان، به سمت در و پنجره ها هجوم می آورند و با اشتیاق به بیرون خیره می شوند. همه ی عجیبی شروع می شود و هر کس سعی می کند تا دیگری را کنار بزند و خود را به پنجره ها برساند. بعضی ها دستشان را بیرون می آورند تا باران را لمس کنند. در قیافه بعضی ها شادی دیده می شود و در بعضی ها هم تعجب بر روی چهره شان نشسته است.

- « هی باورت می شه داره بارون میاد؟ »

دیگری می گوید:

- « باورت می شه یادم رفته بود بارون چه شکلیه »
دختر بچه ای با لحن بچگانه خود و در حالی که از اشتیاق نمی تواند حرف بزند، می گوید:

- « مامان بارون که می گفتی همینه؟ »

زن جوانی هم در جوابش می گوید:

- « آره عزیزم. این همونیه که می گفتم. گوش کن. چه صدای قشنگی داره »

قدمی بر می دارم تا از این فرصت استفاده کنم و به سمت میزی بروم ولی با دست کاریسان که به نشانه ایست روبروی من قرار دارد، روبرو می شوم. چشمانم را گشاد می کنم تا بدون پرسیدن لفظی از کاریسان، هم اعتراضم را نشان دهم و هم علت کارش را بپرسم. همانطور که می خواهم می شود و کاریسان با لبخندی جواب چشمانم را می دهد و می گوید:

- « واقعا متاسفم ولی باید قبل از ورودت یکمی به سرو وضعت بررسی. یه دوش کارتو راه می ندازه. برو تو حموم من وسایلیو که نیاز داری می دم برات بیارن »

سپس با انگشتش اتاق کوچکی که به نظر آن را تازه ساخته اند و کنار در ورودی قرار دارد، به من نشان می دهد. من را به طرف حمام که بیشتر از دو قدم با ما فاصله ندارد، راهنمایی می کند. قبل از این که وارد شوم دوباره راهم را سد می کند و می گوید:

- « خودت که وضعیتو می دونی و لازم نمی بینم که بهت توضیح بدهم. آب زیاد نیست ولی تا جایی که می تونی تو مصرفش صرفه جویی کن. واسه این که مدتی زیر بارون بودی بهتره خودتو خوب بشوری و آخرین مطلب اینکه که اگه مشکلی داری یه سری به من یا یه دکتر دیگه بزن. »

منتظر جواب من می ماند ولی من فقط با سر به او جواب منفی می دهم.
سپس در حمام را برای من باز می کند و من وارد می شوم. قبل از این که در را ببندد، می گوید:

- « همه چی توی حموم هست ولی اگه چیزی نیاز داری اون زنگو بکش. لطفا خیلی طولش نده. همکارم تا چند دقیقه دیگه وسایلتو میاره »

قبل از بستن در، تیغ صورت تراشی را بر می دارم و کوله پشتی را کنار در می گذارم. در را آرام می بند و صدای پایش در همهجه محو می شود. آهی از ته دل برای آسودگی

می کشم. از سوراخ روی در به بیرون نگاه می کنم ولی فقط محدوده کمی را می توانم ببینم. جمعیت در حال دست یابی به موقعیت بهتری هستند تا ریزش قطرات الماس را ببینند و همچنین نوای دلنشین به زمین نشستن قطرات را بشنوند.

به داخل حمام باز می گردم. اولین چیزی که نظر من را جلب می کند لکه های روی آینه که در اثر محو شدن نقره اندود پشت آینه با این روز افتاده است. فقط قسمت کوچکی از آن قابل استفاده است. با این حال همین اندازه کار من را راه می اندازد. وقتی نگاهم به آینه می افتد ناگهان از تعجب بی اختیار یک قدم به عقب می روم. باورم نمی شود این من هستم. برای اطمینان، اطراف را به دقت نگاه می کنم تا از تنهای خودم مطمئن شوم.

آهسته به طرف آینه می روم و وقتی دوباره خودم را می بینم. چشمانم را می بندم و باز می کنم. هیچ تغییری احساس نمی کنم و من همان مردی هستم که روبروی آینه ایستاده است.

بالاخره بعد از مدتی دیدن شی که بر اثر مداومت عادی می شود من هم به خودم می قبولانم که این چهره من است. حالا متوجه بیگانگی کاریسان می شوم. خودم را در آینه برانداز می کنم. زیر چشمانم گود افتاد است و لایه چرک، رنگ صورتم را تغییر داده است. انگار توی موهایم چسب ریخته اند. جای زخم بر روی صورتم، قیافه ام را عوض کرده است. زخم نسبتاً سطحی است و حتی نیاز به بخیه ندارد.

چشمانم به جستجوی آب به تکاپو می افتند تا بالاخره بشکه کوچکی که به اندازه پاهای من ارتفاع دارد را می یابم که شعله ای کوچک که از کپسول کنار آن نشئت می گیرد، آن را گرم می کند. کاسه ای هم برای استفاده از آب کنار بشکه قرار داده اند. کاسه را پر از آب می کنم سپس تیغی که شمار استفاده آن را از دست داده ام، از جیبم بیرون می آورم و مشغول اصلاح می شوم. سپس خودم را می شویم.

با صدایی تق تقی که از در ساطع می شود، به کار خود پایان می دهم. در را باز می کنم و همانطور که کاریسان گفته است یکی از همکارانش همراه با تعدادی لباس جلوی در ظاهر می شود. روی برگه ی روی سینه اش نوشته شده است: « سیاپر یاتیلان » بدون توجه به من، لباس ها را روی میز کنار در می گذارد و با حالتی بی رمق و خسته می گوید:

- « لطفاً از چیز هایی که نیاز داری استفاده کن. خودت که وضعیتو می دونی »
دستی روی ریشش می کشد و می رود. یک دست لباس کامل ولی از ظاهرشان معلوم است که چندان نو نیستند.

آن ها را بر می دارم و روی چوب لباسی که نیم آن شکسته و به دیوار متصل است، می اندازم. طاقتم برای ایستادن تمام می شود و وادارم می کند که روی کف حمام بنشینم. ناگهان نگاهم به پاهایم می افتد. انگار روی زمینی پر از شیشه راه رفته ام. زخم های تازه و قدیمی. تاول های زمخت. نمی دانم چرا هیچ دردی احساس نمی کنم. فقط زمانی که با آب تماس پیدا می کنند، آنقدر می سوزند که چشمانم را می بندم و دندان هایم را با تمام قدرت بر روی هم فشار می دهم.

بارانی ام که تا روی زانو هایم می رسد و تنها لباسم است، با مصرف کم آب می شویم. تنها لباسی که هنوز می شود از آن استفاده کرد. سپس با حوله ای که از داخل کوله پشتی بر می دارم، خودم را خشک می کنم.

لباس های را می پوشم. به راحتی می توانم بوی کهنگی آن ها را احساس کنم. آرام و با احتیاط کفش هایم را می پوشم، کوله پشتی ام را بر می دارم و کمی آن را می تکانم و بعد از تمیز کردن حمام از آن جا خارج می شوم.

هنوز تعدادی زیادی جلوی پنجره ها ایستاده اند و به بیرون خیره شده اند. بقیه هم همانطور که روی صندلی ها نشسته اند، به بیرون نگاه می کنند. با خروج من از حمام، تعدادی نگاه هایشان به سمت من می چرخد. به سمت نزدیک ترین میز می روم که نزدیک پنجره است و روی آن می نشیم.

نگاه های سنگین همه را روی خودم حس می کنم. سرم را پایین می اندازم سپس شروع به بازی کردن با انگشتانم می کنم. از این که زیر نگاه دیگران باشم، متنفرم. با این که به هیچ کدام از چشم ها نگاه نمی کنم ولی می توانم منظور نگاه های آن ها را بفهمم. بعضی ها از روی کنجکاوی به کسی که تازه وارد پناهگاه می شود نگاه می کنند، بعضی ها هم بی دلیل، بعضی ها هم منتظر شخصی هستند و انتظار او را می کشند و با ورود هر شخص چشمانشان پر فروغ می شود تا شاید کسی را که می خواهند پیدا کنند. چهره بعضی ها در هم فرو می رود و بعضی ها هم فقط خیره نگاه می کنند و طوری وانمود می کنند که اولین باری است که با یک انسان آشنا می شوند.

بعد از مدتی که به نظرم همه نگاه ها متفرق شده اند، از گوشه چشمم به اطراف نگاه می کنم. همان طور که حدس زده ام هیچ کس توجه ی به من ندارند. سرم را بلند می کنم و مثل تمام تازه وارد ها به اطراف نگاه می کنم.

فضای پناهگاه با تعدادی شمع که روی هر میز و لبه پنجره ها، روی پیشخوان، نزدیک سقف در داخل دیوار ها که باعث شده است قسمت هایی از سقف سیاه شود، چیده اند تا بتوانند آن جا را روشن کرد. چهار لامپ هم با فاصله نسبتا زیاد از یکدیگر در طول سالن به سقف وصل شده اند. نوری که از آن ها ساطع می شود فقط می توانند یک اتاق را روشن کنند و برای سالن به این بزرگی کافی نیست.

تعدادی میله به سقف جوش و سیم ها را از بین آن ها عبور داده اند. سیم هایی که برق لامپ ها را تامین می کنند، با نگاهم دنبال می کنم تا به اتاقی که در سمت چپ پیشخوان و کنار در ورودی قرار دارد، می رسم. سر و صدای نسبتا زیادی از داخل آن می آید.

همه نوع بو توی پناهگاه پیچیده است. از بوی کثافت و آشغال گرفته است تا بیشترین بویی که به مشامم می رسد بوی غذا است که دلم برای یک کاسه سوپ لک زده است. همه جا جاروب شده است و سطوح های آشغالی خالی اند.

داخل پناهگاه با بیرون آن کاملا متفاوت است. داخل آن هیچ اثری از سنگ، چوب و پلاستیک که به هم وصل کرده اند، نیست. برعکس مثل تانکی مجهز تمام دیوارهای این جا آهنی است. چند ستون آهنی هم برای نگه داشتن سقف به کار رفته است.

تنها جایی که آهنی نیست، سقف و کف این جا است. مثل لفلای که ظاهر و باطنش کاملا با هم متفاوت است این جا هم ظاهر و باطنش به کلی با هم فرق می کند. بعضی از دیوار ها را کامل و بعضی ها را تا نیمه رنگ کرده اند. آن قسمتی را که رنگ نزده اند، مثل درها زنگ زده است و به زردی می زند.

تمام سیم هایی که برای تامین روشنایی استفاده شده است، در معرض دیده قرار دارند ولی هیچ کس به آن ها نگاه نمی کند و کمترین توجه ی به آن ندارند.

روی دیوار ها یادگاری های زیادی نوشته شده است که معلوم نیست صاحبان این نوشته ها زنده اند یا نه. بر روی آهن ها حکاکی های زیادی دیده می شود بعضی ها قدیمی و بعضی ها جدید هستند. بعضی ها با نوشته هایشان نا امیدی را بیان و بعضی

ها دنیا را پست معرفی کرده اند. تا جایی که می توانم ببینم و بخوانم حتی یک نفر هم از این دنیا با رضایت حرف زده است.

پشت پیشخوان قفسه هایی تا سقف کشیده شده است که توی قفسه ها لیوان، نوشیدنی، ... و گیاهانی که برگ های بزرگ و پهن دارند و به رنگ قرمز روشنی در آن جا چیده شده اند. بین برگ ها میوه هایی به شکل گیلان دیده می شوند که آن ها نیز قرمز هستند.

قفسه ها، چوبی اند و به سیاهی می زنند. به نظر می رسد سالیان دراز از آن ها استفاده می شود. هیچ کسی پشت پیشخوان نیست.

جلوی پیشخوان میز هایی وجود دارد که من روی یکی از آن ها نشسته ام. دور هر میز چهار صندلی قرار دارد. صندلی ها هم مثل قفسه ها از چوب ساخته شده اند. آن ها هم ساییده شده اند.

در حالی که با دست هایم بازی می کنم، نگاهم به میز که روی آن نشسته ام، می افتد. با این که سعی کرده بودند با رنگ کردن کمی آن ها را نو جلوه دهند ولی باز مثل دیوار پر از یادگاری اند. قسمتی از سطح میز کنده شده است و سطح آن مثل سطح جاده ناهموار و پر از سوراخ است. یکی از پایه های میزم کوتاه و میز کج است و با تناسب وزنی که روی آن و از جهات مختلف اعمال می شود به همان طرف کج و کمی تکان می خورد.

تکه چوبی که روی زمین است را با پایم جابه جا می کنم و بعد از کمی کلنجار رفتن با آن، آن را زیر پایه صندلی می گذارم. موفقیت آمیز است و لقی میز را از بین می برد. ناگهان مردی را می بینم که صندلی را از میز جدا کرده است و در تاریکی، در گوشه ای کنار شومینه نشسته و به من زل زد است. در نظر اول فکر می کنم اشتباه کرده ام ولی وقتی که دوباره به او نگاه می کنم هنوز چشم از من بر نداشته است. به من زل زده است و فقط سینه اش بالا و پایین می رود. چهره اش در تاریکی حل شده است و فقط می توانم چشمان بی روحش را ببینم. به پشت سرم نگاه می کنم که شاید به کسی که پشت سر من نشست است و در دیدگاه او قرار دارد، نگاه می کند ولی هیچ کس به غیر از من در خط نگاه او نیست.

به او اهمیت نمی دهم و وقتی دوباره به او نگاه می کنم، او را روی صندلی نمی بینم.

انگار با تاریکی مخلوط شده است.

دو نفر از همکاران کاریسان به سمت پنجره ها می روند. با این که مردم به کار آن ها اعتراض می کنند ولی آن دو مشغول بستن پنجره ها می شوند. با این که پنجره ها شیشه ای هستند ولی یک پنجره آلومینیومی هم جلوی آن ها قرار دارد. آن دو مشغول بستن پنجره آلومینیومی هستند. هیچ روزنه ای در آن ها دیده نمی شود و کاملاً از ورود نور جلوگیری می کنند. با بسته شدن آن ها فقط کمی پناهگاه تاریک می شود. ناگهان سایه شخصی را روی میز می بینم. سرم را به آرامی بلند می کنم و به چهره ی او می نگرم.

مردی با سینی غذا کنارم ایستاده و بی رمقی و خستگی توی چشمانش لانه ساخته اند. - « بفرمایید. متأسفانه به دلیل کم بودن آذوقه بیشتر از این نمی تونیم به شما غذا بدیم »

سینی غذا را روی میز می گذارد سپس در حالی که از من دور می شود، با انگشتش در کنار شومینه را نشان می دهد و می گوید: - « اگه حالت خوب نیست و مریض هستی، یه سری به اون جا بزن تا دکتر یه نگاهی بهت بندازه »

لباس تمام خدمتکار ها، بارونی بلند و روشنی است که تمام بدن آن ها را در بر گرفته و همچنین پیراهن و شلوار ساده خاکستری رنگی به تن دارند. نگاهم به سینی غذا می افتد. یک کاسه سوپ همراه با یک لیوان آب، بالاخره بعد از سه هفته غذای درست و حسابی می خورم. آماده ی غذا خوردن می شوم. بعضی ها با هم حرف می زنند. بعضی ها هم روی میز خوابشان برده است و بعضی ها هم روی زمین دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته اند.

تمام دنیایشان در همین کارها خلاصه می شود. ولی با این حال تعدادی هم مشغول بازی کردن هستند. دو نفر روبروی هم روی میزی نشسته اند و با هم شطرنج بازی می کنند. صفحه شطرنج با تعدادی چسب به هم وصله شده است و روکشی از چسب نواری روی آن کشیده اند تا در برابر عوامل خارجی محافظت شود ولی آنقدر عمر دارد که خانه های سیاه آن ها سفید شده اند و فقط از خطوطی که اطراف خانه ها باقی مانده است می شود تفاوت را احساس کرد.

تعدادی از مهر ها هم گم شده اند و به جای آن ها از چوب تراشیده شده و سنگ استفاده کرده اند. چهار نفر هم روی زمین دور هم نشسته اند و مشغول بازی کردن پوکر هستند که چندان تفاوت قابل محسوسی در آن ها احساس نمی شود. پوکر ها هم سفید شده اند و اعداد روی آن ها به سختی قابل درک کردن است. غذا بوی همیشگی اش را دارد خیره شوم.

با هر قاشقی که می خورم نگاهی به اطراف می اندازم. وضعیت مردم داخل پناهگاه هم چندان بهتر از من نیستند هیچ، بدتر هم هستند. انگار که از جنگ برگشته یا از یک زلزله ی نه ریشتری جان سالم به در برده اند.

رنگ صورتشان با لباس هایشان یکی شده است. لباس هایشان کثیف و خاکی و به سیاهی می زد. همه یک رنگ و یک دست شده اند. موهای ژولیده و نامرتب و آنقدر کثیف هستند که دسته دسته به هم چسبیده اند.

فقط ظریف بودن جثه بین مرد و زن ها تفاوت ایجاد می کند. مثل زاغه نشینان و کارتن خواب های اطراف شهر با این تفاوت که همه مثل هم و هیچ وجه تمایزی بین آن ها نیست. لباس های پاره و وصله شده. تعدادی هم لباس های گشاد یا تنگ بر تن دارند و بعضی ها هم لباسشان کاملاً در تضاد هستند.

فقط چند نفری ظاهر تمیز و آراسته ای دارند که آن ها از کارکنان پناهگاه هستند. چیزی که بیش از موارد دیگر خود نمایی می کند، زن ها هستند که تعدادشان نسبت به مرد ها یک دهم هم نیستند. با شمارشی تقریبی که انجام می دهم، صد و پنجاه نفر در طبقه ی اول و اگر همین اندازه را هم در طبقه دوم فرض کنم، فقط شصت زن در این جا وجود دارند.

تعدادی از آن ها شال، پارچه و روسری بر سر دارند و ولی در مقابل تعدادی هم فاقد حجاب هستند. این طبیعی است و همه نوع انسان در این جا یافت می شود.

نمی دانم چرا فقط من از حمام استفاده کرده ام، شاید مردم هیچ علاقه ای به حمام ندارند یا شاید وضع از آن چه به نظر می رسید بد تر بود که نیاز به حمام داشتم.

آرام قاشق ها را در دهان می گذارم که ناگهان صدای کشیده شدن صندلی را از پشت سرم، روی زمین می شنوم. می چرخم و از روی کنجکاوی نگاهی به پشت سرم می اندازم. دو نفر در حال نشستن بر روی صندلی هستند که یک نفر از آن ها درحالی که

به من نگاه می کند، به چشمان من زل زده است.

احساس عجیبی دارم. مرد ناشناس و عجیب که ریش تمام صورتش را پر کرده است، نگاهی پر از شک و تردید به مردی که کلاه کثیف کوتاهی بر سرش دارد و در کنارش نشسته است، می اندازد سپس دوباره نگاهش به سمت من می چرخد. با ابروهای در هم فرو رفته و پلکهایی که به هم نزدیک شده اند، با خودش کلنجار می رود. انگار می خواهد چیزی به من بگوید ولی چهره اش حالت آرامی می گیرد سپس لبخند کجی روی لبانش که در زیر ریشش فرو رفته است، می نشیند.

بعد از مدت کوتاهی قفل نگاه هایش را از توی چشمانم باز و با کناری اش شروع به صحبت می کند. من که از نگاه های آن مرد چیزی نفهمیدم، نگاهم را از آن ها بر می گیرم.

به نگاه های اسرار آمیز آن مرد فکر می کنم. چه دلیلی دارد؟ سعی می کنم تا دوباره نگاه ی به آن مرد بیاندازم تا شاید چیزی را متوجه شوم. آرام سرم را می چرخانم. هنوز مشغول صحبت کرد با همدیگر هستند. هر از چند گاهی به اطراف نگاه می کند و در حین صحبت کردن اطراف را با دستش به مردی که کلاه به سر دارد نشان می دهد.

سعی می کنم تا از حرف هایشان چیزی بفهمم ولی آن ها آرام صحبت می کنند. آن دو مرد غریبه کاملاً به همدیگر نزدیک شده اند و زمزمه وار با هم صحبت می کنند. شاید آن مرد به آن نگاهش منظور خاصی نداشت و فقط من را با کسی دیگر اشتباه گرفته است. وقتی بی اعتنایی اش را احساس می کنم و حتی نگاهی به من هم نمی کند، کاملاً مطمئن می شوم که من را با کسی دیگر اشتباه گرفته است.

به کلی آن ها را فراموش می کنم و به دنبال دو نفر دیگر، گوش هایم به جستجو می پردازد. همان طور که می خواهم می شود و صحبت های دو نفر که روی میز کناری من نشسته اند، ذهنم را مشغول خودشان می کنند.

یکی از آن ها جعبه سیگاری که کاملاً سیاه شده است را از داخل جیبش بیرون می آورد و سیگار له شده ای را جلوی صورتش نگه می دارد و در حالی که آن را می چرخاند، به آن نگاه می کند. سپس با لبخند عصبی می گوید:

- « اینه. الان یک ساله که دارم با یه جعبه بیست تایی صبر می کنم. این آخریشه. فکرشو بکن تقریباً هر ماه دوتا! این چه جور زندگیه که ما داریم هان! چرا ما باید به این

بدبختی بیافتم. این همه اونجا راحت بودیم و حالا این از وضعمونه. حالا فکر نکن که اوضاع اونجا هم بهتر از اینجا بود. هیچ فرقی نمی کرد فقط اونجا به جای این که به بسته سیگار داشته باشم، سه بسته داشتم»

رفیقش که روی دو دستش تکیه کرده است در جوابش می گوید:

- «درسته به چیزایی رو کم داشتیم ولی اون جا خونمون بود و تازه هنوز که به پناهگاه اصلیشون نرسیدیم. مطمئنا اون جا می تونیم به موقعیت خوبی برای خودمون دست و پا کنیم»

مرد آهی می کشد و سیگارش را روی میز می گذارد:

- «به چیزایی؟ بگو چی داشتیم؟ هیچی. فکر می کردیم که این جا فرق می کنه ولی تو راست می گی تا حالا که همش چرت بوده و فقط حرف زدن ولی پناهگاه زندگی شون که بد نبود. خیلی پیشرفته بود ولی با این حالا فقط همون یکی رو داشتن و تا حالا وضعشون از ما بهتر نبود هیچ بدتر هم بوده»

لبخندی بر روی لبم جاری می شود. هر چه که هست من آن جا زندگی می کردم. رفیقش روی میز مشغول کشید اشکال خیالی می شود و همانطور می گوید:

- «من هنوز نمی دونم چرا ما اون جا رو ول کردیم؟»

- «اونجا دیگه نمی شد زندگی کرد»

- «همش به حرفه!»

- «نه واقعیت داشت. یکی از رفیقام که به رتبه درست و حسابی داشت این حرف رو می زد. خودش زودتر از ما از اونجا رفت. تاره مگه کوری و این همه آدم رو نمی بینی؟»

رفیقش که ریش و موهای بلندی دارد همانطور که دستش بین ترک های میز ویراژ می رود، نگاهش را از روی میز بر می دارد و فقط چشمانش دو یا سه بار در حدقه چشم تکان می خورند سپس دوباره سرش را پایین می اندازد.

- «همه شون رو فریب دادن. هیچ خبری نبود و فقط می خواستن ما رو از اونجا بیرون کنن. دلیلی هم بهتر از این پیدا نکردن»

جعبه سیگار که حالا خالی است را در جیبش می گذارد و در جواب رفیقش می گوید:

- « احمق نباش. اونا مردمشون رو بیرون نمی کنن اونم برای چی؟ چه دلیلی داره؟
حتما به خاطر این که جمعیت رو کمتر کنن؟ »

- « شاید »

- « گفتم اینقدر احمق نباش. خبرش رسیده و همه جا پیچیده. واقعیت داره »
رفیقش فقط شانه هایش را بالا می اندازد. سپس بعد از مدت کوتاهی می گوید:

- « راستی می دونی الان چه مدته که ما تو مسافرت هستیم؟ »

مرد لبانش را به نشانه ندانستن ور می مالد و می گوید:

- « چه می دونم. ولی مطمئن هستم بیشتر از یک ساله! خدا رو شکر که خودم بدم
سیگار درست کنم »

رفیقش لبخندی می زند سپس کمی روی صندلی جا به جا و در آخر روی صندلی ولو
می شود و می گوید:

- « یک ساله و سه ماهه که تو راهیم. تازه بعد از این مدت تازه به این جا رسیدیم توی
این مدت به اندازه صد سال رنج کشیدیم. حالا باید دوباره از صفر شروع کنیم. کاش تو
همون پناهگاه زندگی مونده بودیم. همه چیه اونجا که خوب بود و دیگه نیازی نبود که
این همه راهو تا این جا میومدیم »

مرد فندکی را از توی جیبش بیرون می آورد و سیگارش را آتش می زند و با تمام وجود
مشغول سیگار کشیدن می شود:

- « نه من باید پناهگاه اصلیشون رو ببینم. شاید اونجا بتونیم یه کاری بکنیم. باید یه
جایی برای ما هم باشه. این مناطق پر شدن و تنها کاری که ما می تونیم بکنیم این که
دستشویی ها رو تمیز کنیم »

سپس در حالی که فندکش را تکان می دهد با عصبانیت می گوید:

- « لعنتی این فندک هم عمرش تموم شد. حالا نمی دونم چه جوری باید دوباره گازش
کنم »

رفیقش در حالی که چهره ملتمسانه ای به خودش گرفته است می گوید:

- « می دونی تا اونجا چه قدر راهه؟ کارهای راحتی هم هست که بتونیم انجام بدیم »
- « مثل این که فراموش کردی ما نصف کره زمین راه اومدیم. بعد از این همه راه، بریم
دستشویی تمیز کنیم. ما که لیاقت داریم پس کار درستی هم به ما می دن. اگه سوابق

ما رو بدونن به راحتی قبول می کنن «

سپس از جایش بلند می شود و آخرین پک را به سیگارش می زند. بر خلاف رفیقش که ظاهری نچندان تمیزی دارد، صورتی اصلاح شده و قیافه جوان تری دارد. در مقایسه دو لباس آن دو دوست می شود فهمید که او نیز از حمام استفاده کرده است

- «دیگه بحث کافیه من میرم ببینم چیزی گیرم میاد تا بخورم. خیلی گرسنمه»

تنها چیزی که در تمام مدت به آن فکر می کنم، چشمان قرمز آن ها است. بیشتر آدم های اینجا چشمانشان قرمز است.

فکر نمی کردم که خودشان را به این جا رسانده باشند.. با این وجود جمعیت ناگهانی افزایش پیدا خواهد کرد. کمبود غذا و آب و مکان، جنگی بزرگ به راه خواهد انداخت. جنگی که شاید برای قطره ای آب، انسان ها همدیگر را بکشند. جنگ آغاز خواهد شد.

پناهنده های قرمز

ناگهان یک نفر از پشت سرم، خدمتکاری که لباس تیره و بلندی به تن دارد را صدا می زند. می چرخم و نگاه ی به آن مرد که خدمتکار را صدا زده است می کنم. همان مردی است که به من زل زده بود. خدمتکار آرام به طرف آن مرد حرکت می کند. در بین راه، زمانی که تقریباً به میز من می رسد، ناگهان با شخصی برخورد می کند. روی کوله پشتی من که کنار پایه میز قرار دارد، می افتد. کوله پشتی روی زمین می افتد، زیپ آن باز می شود و وسایلم از داخلش بیرون می ریزد. مردی که با خدمتکار برخورد کرد، یکی از آن دو نفر است که پشت سر من نشسته بودند. مرد کلاهش را صاف می کند سپس انگار که تازه متوجه شده است، شروع به معذرت خواهی می کند.

- « متاسفم. معذرت می خوام که شما رو ندیدم. من داشتم با دوستم صحبت می کردم و اصلاً شما رو ندیدم »

سپس به طرفش خم می شود تا دست خدمتکار را بگیرد. خدمتکار نگاهی از روی عصبانیت به او می کند سپس بدون این که دست او را بگیرد از روی زمین بلند شود.

مدت کوتاهی اطراف را نگاه می کند و می گوید:

- « نیازی به کمک شماها ندارم. بهتره حواستون رو جمع کنین. این جا اومدین باید به قوانیم ما احترام بزارین »

رفیقش به کمک مرد کلاهی می شتابد و می گوید:

- « هی اون که از تو معذرت خواست. دلیلی نمی بینم که دستور بدی. در ضمن هر کاری که دلمون بخواد انجام می دیم و به هیچ کس ربطی نداره »

مردی کلاهی هم با سرش حرف رفیقش را تایید می کند. خدمتکار که اندام نسبتا ورزیده ای دارد، حالت تهاجمی به خودش می گیرد و یک قدم به جلو می آید:

- « رفیقت باید جواب این کارشو بده. خیلی مشکل دارین می تونین این جا نیاین. کسی برای شما دعوت نامه نفرستاده. ولی این جا صاحب داره و شما باید قوانین ما رو رعایت کنین و هیچ حقی برای اعتراض ندارین »

ناگهان تمام چشم قرمز های درون پناهگاه از روی صندلیشان جدا بلند می شوند. وقتی آن دو مرد حمایت را می بینند، سینه جلو می اندازند و می گویند:

- « خیلی حرف می زنی. ما چشم قرمز ها نمی تونیم توهین رو تحمل کنیم. الان هم مدت زیادیه که زندگیمون بی سر و صدا بوده. حواستباشه داری چی می گی »

خدمتکاران و تعدادی از مردم معمولی (کسانی که چشمانشان قرمز ندارند) بر می خیزند و به کمک رفیقشان می آیند. مثل دو ملت که در میدان جنگ روبروی هم می ایستند، در مقابل هم قرار گرفته اند. پناهگاه به دو جبهه در می آید. خطی نامرئی آن ها را از هم جدا کرده است و هر کدام به دیگری که در روبرویش قرار دارد، می غرد. فقط منتظر علامت هستند تا حمله کنند. با این که تعداد قرمز ها خیلی بیشتر از مردم معمولی است ولی خدمتکار می گوید:

- « دارین پاتون رو از گلیمتون دراز تر می کنین. ما هم می دونیم در جوابتون چه کارکنیم. می تونی امتحان کنی »

آن دو مرد غریبه مثل شیطان درون چشم قرمز می لولند و آن ها را می شورانند.

- « حالا وقتشه که یه درس کوچولو بهشون بدیم. دارن به ما توهین می کنن. شما ها رو نمی دونم ولی من نمی تونم قبول کنم که اینا به ما توهین کنن و دستور بدن. شما چی؟ »

همه با هورا کشیدن جوابش را می دهند و می توانم دستان مشت کرده آن ها را ببینم. در مقابل گروه مردمی هم دستانشان را می بینم که به سمت صندلی و میز ها می روند تا از آن ها استفاده کنند. تعدادی هم بی طرف کنار دیوار ها ایستاده اند و فقط بیننده هستند.

همه آماده اند و چشمانشان مثل افعی و ببر به یک دیگر خیره شده اند. دندان هایشان از زیر لبانشان کنار رفته است. ابرو ها به هم نزدیک شده است و به صورت نیم خیز روبروی هم قرار گرفته اند.

ن همچنان همان جا ایستاده ام و به آن ها نگاه می کنم. نمی دانم چه کار باید انجام دهم ولی این را می دانم اولین نفر که صدمه خواهد دید من هستم. احساسم می گوید چیزی نمانده تا جنگ آغاز شود.

- « هی هی هی یه لحظه صبر کنین »

دو دستم را به نشانه ایست به طرف آن دو گروه می گیرم و در حالی که سخت در تلاش هستم تا اعتماد به نفسم را از دست ندهم ، می گویم:

- « توی این وضعیت تنها کاری که ازتون بر می آد اینه که دعوا کنین؟ به غیر از شما آدمهای دیگه ای هم این جا هستن. زن ها و بچه ها رو نمی بینین؟ ممکنه به اونا آسیب برسونین. به غیر از دعوا کردن کار های دیگری هم وجود داره »

هر دو نفر با تعجب به من می نگرند. از خیره شدن و طرز نگاه « کیادین راکووان » اسمی که روی برگه روی پیراهنش نوشته شده است) به نظر می رسد انتظار این واقعه را نداشته است. در ذهنم جست و جو می کنم تا جملاتی دیگر را بیان کنم که ناگهان سیاپر یاتیلان به وسط می آید و کنار من می ایستد.

همان مردی است که برای من لباس آورده بود. ریش کوتاه صورتش را پر کرده است ولی مهربانی خاصی در چهره اش دیده می شود. کمی ابرو هایش را در هم فرو می برد سپس می گوید:

- « هی آروم باشین. این جا جای دعوا کردن نیست. این جا قانون داره و همیشه هر کی رسید ادعای حق کنه. قبلا همه توافقات انجام شده. یادتون نره اگه جرمی رو انجام بدنین دو برابر مجازات می شین »

فک مرد غریبه را می بینم که می لزد:

- « یعنی هر کار دلتون خواست با ما انجام بدین و هر چی دلتون خواست به ما بگین اونوقت ما فقط مثل احمق ها شما رو نگاه کنیم »
- خدمتکار ابرو هایش را از هم باز می کند و در جوابش می گوید:
- « چی شده؟ کسی چیزی گفته؟ »
- مرد غریبه با چشمانش کیادین را کووان را نشان می دهد و می گوید:
- « فکر می کنه که ما نوکرش هستیم »
- یاتیلان رو به را کووان می کند و فقط با نگاه هایش از او سوال می کند. با نگاه های خشمگین و بدون جواب را کووان روبرو می شود. یاتیلان همانطور که نفس عمیق ولی کوتاهی می کشد، سرش را به عنوان تاسف تکان می دهد و می گوید:
- « واقعا متاسفم. من از شما معذرت می خوام »
- مرد غریبه لبخند بی معنی می زند که تمسخر در آن دیده می شود:
- « همین. تموم شد. هر چی می خوان می گین و هر کاری که می خواین انجام میدین و بعدش با یه معذرت خواهی کوچک تموم می شه »
- « من بیشتر از این نمی تونم کاری بکنم و باز معذرت می خوام. را کووان هم مجازات می شه »
- « حتما پاداش این ماهشو بهش نمی دین؟ »
- همه با کله و شکایت و کنایه متفرق می شوند. دوباره فضا آرام می شود ولی مردم در این مورد صحبت می کنند. چشم قرمز ها هنوز ناراحت و خشمگین هستند و در نگاهشان تحقیر دیده می شود. را کووان از بین جمعیت راه را باز می کند و وارد اتاق کنار شومینه می شود. یاتیلان هم بدون این که چیزی بگوید در جمعیت گم می شود. مثل فواره ای که بعد از اوج گرفتن سقوط می کند، جوش و خروش نیز فروکش می کند و همه به سر جایشان باز می گردند. فقط من می مانم و کوله پشتی که روی زمین پخش شده است.
- مردم از چشم قرمز ها فاصله می گیرند و میز و صندلی ها را جدا می کنند و در جمع خودشان می نشینند. چشم قرمز ها هم مطابقا همین کار را می کنند و با فاصله از مردم می نشینند.
- روی صندلی ام خم می شوم و شروع به جمع کردن وسایلم می کنم. مرد کلاهی به

کمکم می آید ولی رفیقش به مردمشان می پیوندد. از این کارش در این زمان که ممکن است حتی یک حرف دوباره دعوا به راه بیافتد، تعجب می کنم.

شاید می خواهد کارش را جبران کند. نمی خواهم با رد کردن کمکش کار را از این خراب تر کنم. با این که وسایلم را جمع می کند ولی چشمانش اطراف را جستجو می کند. انگار می خواهد متوجه شود کسی او را نگاه می کند یا نه. همانطور که او را با ظن نگاه می کنم، لحظه ای از او غافل نمی شوم.

نمی خواهم هیچ کدام از وسایلم گم شوند و از این رفتارشان که به من کمک می کند مشکوک می شوم. هیچ دلیلی نمی بینم که او بخواهد در این دعوا به من کمک کند. ولی باز نمی توانم کمکش را رد کنم.

وقتی که تمام وسایلم جمع می شوند، مرد جعبه کوچکی را به من می دهد و به طرف میز خودش می رود. جعبه را باز می کنم تا از بودن انگشتر و گردنبند درون آن مطمئن شوم. هر دو داخل جعبه هستند ولی باید فکری به حال این دو بکنم. تمام زندگی من هستند و نمی توانم آن ها را از دست بدهم.

نگاهی داخل کوله پشتی می اندازم. به نظر همه چیز سر جایشان است. ولی هنوز فکر می کنم چیزی را گم کرده ام دوباره نگاهی به زیر میز می اندازم. درست حدس زده ام، دسته کلید که کنار یکی از پایه های میز افتاده است. به سختی خم می شوم و دسته کلید را از روی زمین برمی دارم.

راه اتافی که آن خدمتکار گفته بود در پیش می گیرم ولی مردم سرشان را به علامت نارضایتی تکان می دهند و از من رو بر می گردانند. بدون فکر کردن به دلیلش پی می برم. آن ها از این که کمک آن مرد را پذیرفته ام، ناراحت هستند.

چند لحظه پشت در می ایستم. نگاهی به خودم اندازم تا شاید بتوانم وضعم را کمی بهتر کنم ولی تنها کاری که می توانم انجام دهم، این است که دهانم را تمیز می کنم و خرده های نان را از روی لباسم می تکانم. سپس نفس عمیقی می کشم و در می زنم.

کینه

صدایی می گوید:

- « بیا داخل »

می توانم حدس بزنم چه کسی داخل اتاق است.

راکووان پشت میز نشسته و دست هایش را در هم فرو و ستون چانه اش کرده است. همانطور که فکر می کند پایش را روی زمین می کوبد و انتظار می کشد. وارد اتاق می شوم و همانطور که سعی می کنم لبخند بزنم، با لحنی پر از شک و تردید، می گویم:

- « سلام »

راکووان زحمت این که سرش را بالا بیاورد به خودش نمی دهد و درحالی که دست هایش را روی میز می گذارد، فقط کمی ابروهایش را بالا می آورد تا بتواند صورتم را ببیند. از نگاه هایش متوجه می شوم که من را ندیده است. راکووان با صورت بی روح و در حالی که انگار طرف صحبتش من نیستم می گوید:

- « من پزشک این جا هستم. خوبه که ... »

ناگهان حرفش قطع می شود. چشمانش از سر تا پای مرا برانداز و در آخر روی صورتم ترمز می کنند. حالت صورتش تغییر می کند.

درست همان نگاهی که چند دقیقه پیش در آن اتفاق به من می کرد.

مدتی در سکوت می گذرد و می توان بینم که با خودش کلنجار می رود تا چیزی را بفهمد یا به خاطر بیاورد. ولی چهره اش تغییر نمی کند و همانطور آرام و کمی متعجب به من نگاه می کند.

هر از چند گاهی مثل مرده ای، چشمانش روشن می شود و به من نگاه می کند و دوباره در فکر فرو می رود. انگار می خواهد چهره من را با افکاری که در ذهن دارد، تطبیق دهد. چشمانش هنوز روی من قفل است. به نظر فراموش کرده است که من در این جا حضور دارم. انگار زمان را متوقف کرده اند و تنها چیزی که تکان می خورد چشم های من است که سعی می کنند تا از نگاه مستقیم به چشمان او جلوگیری کنند. به نظر می خواهد چهره من را به خاطر بیاورد. نگاه های سنگین او مثل دو دیوار به من فشار می آورد. می گویم:

- « پاهام یه کم مشکل دارن »

سپس به پاهایم نگاه می کنم. او پشت میز هم مثل یک آدم آهنی سرش را همراه من پایین می آورد و نگاهی به پاهایم می اندازد. بعد از چند لحظه ی کوتاه که انگار به نتیجه ای رسیده و در حالی که نگاهش طرف دیگری است با بی حوصلگی می گوید:

- « لطفا بیا روی اون تخت بشین و پاهاتو دراز کن تا بتونم به اونا یه نگاهی بندازم. مشکل از پاهاته درسته؟ »

سپس با ابرو هایش تختی را که در سمت چپ من است، به من نشان می دهد. من که منتظر این لحظه هستم هر چه زودتر از اینجا خارج شوم، سریع به طرف تخت می روم و روی آن می نشینم و پاهایم را دراز می کنم.

چین و چروک صورتش را صاف می کند و در حالی که نگاه ظن آمیزی به من می اندازد، کنار تخت می ایستد.

قبل از این که به طرف من بیاید از داخل کشوی میزش کلیدی را بر می دارد و به طرف جعبه ی بزرگی که علامت مثبت بزرگ و کم رنگی روی آن وجود دارد و روی دیوار است، می رود. در آن را باز می کند. تعدادی باند، ماده ضد عفونی کننده و نخ و سوزن برای بخیه زدن پایم بر می دارد و آن ها را روی میز کنار تخت می گذارد. دست کش های پزشکی را از داخل جیب لباس پزشکی اش بیرون می آورد و آن ها را دستش

می کند. ناگهان، انگار که چیزی به یادش آمده باشد، ابروهایش را در هم فرو می برد و می گوید:

- « آه. لعنتی »

سپس نگاهی به من می کند و می گوید:

- « می شه یه لطفی بهم بکنی. حواسم نبود و یادم رفت که کفشاتو در بیارم. مجبوری خودت این کار رو انجا بدی. »

سپس منتظر جواب می ماند. بی درنگ آن ها را در می آورم و کنار تخت می گذارم. آن خوشنودی که در مواجه شدن با چشم قرمز ها داشت، ندارد و انگار به کلی فراموش کرده یا اصلا برایش اتفاق نافتاده است.

با چشمکی از من تشکر می کند و مشغول بررسی زخم هایم می شود.

چشمانش هنوز حالت عجیب خودشان را حفظ کرده اند و با این که چشمانش رنگ قهوه ای دارند ولی به نظرم این اولین باری است که این رنگ را می بینم. تقریباً مثل کاریسان ظاهری تمیز دارد و موهای جو گندمی کوتاهش را به بالا شانه کرده است. هم چنان که حالت چهره اش را حفظ کرده است، می گوید:

- « شاید اسمم رو روی سینه ام دیده باشی ولی با این حال من راکووان هستم. به نظر خون زیادی از نرفته. ولی زخم های زیادی سطح پای رو پوشونده. ممکنه یه کم درد داشته باشه چون مواد بی حسیمون کمه و باید در موارد ضروری برای بیماری که وضعشون وخیمه استفاده کنیم. چاره ای نیست باید درد رو تحمل کنی »

سپس قبل از شروع به نقطه ای خیره می شود و می گوید :

- « بی موقع دخالت کردی. موقعیتی بهتر از این دیگه پیش نیاد »

- « شانس ما واسه برد صفر بود. »

دندان هایش را روی هم فشار می دهد و می گوید:

- « باید تقاصشون رو پس بدن. این فقط از یک جهته. من مطمئن هستم که اونا شورش می کنن و ادعای حق می کنن. همینجوری نمی شینن که زیر دست ما باشن. شاید تا مدتی وانمود کنن ولی بالاخره جنگ به راه میندازن. به هر کسی که تا به حال گفتم، هیچ کدومشون قبول نکرده. »

در حالی که کینه در بین خستگی اش کم فرو می رود، شروع به کار می شود.

درد فقط گاهی تنم را می لرزاند. نمی خواهم آتش حرف زدن خاموش شود. به نظرم من اولین نفری هستم که حرف او را نسبتا قبول دارم:

- « اونا که هیچ نیرو و قدرتی ندارن »

لبخندی تلخ بر لبانش ظاهر می شود و می گوید:

- « چند لحظه پیش هم چیزی نداشتن. هر موقع ابلیس رام شد و دوباره فرشته شد و از خدا فرمانبرداری کرد این ها هم همین کار را می کنند. وقتی براشون غذا می بری انگار... »

لبانش را روی هم فشار می دهد و دست از کار می کشد. مکثی می کند و دوباره شروع به بخیه زدن می کند.

- « انگار که ارث پدرشون رو ازشون گرفتیم. به هیچ عنوان حاضر به کمک کردن نیستن »

برای مدتی سکوت حکم فرما می شود. دوباره توی فکر فرو رفته است. انگار می خواهد چیزی بگوید ولی تردید دارد.

نگاهی به اطراف می اندازم. اتاق به رنگ خاکستری و سیاه در آمده است و گرد و خاک را می شود روی دیوار ها که به سیاهی آن می افزایشند، دید.

دو تخت پزشکی که من روی یکی از آن ها نشسته ام و تعدادی قاب عکس روی دیوار، و همچنین دیوار های خاک گرفته و قاب هایی که به خاطر خاک، تصویر آن ها محو هستند، گواهی می دهد که مدت مدیدی از این اتاق استفاده نمی کنند.

بالاخره راکووان دهانش را باز می کند و در حالی که یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد نگاه مو شکافانه اش را به من می اندازد.

- « این چشم قرمز ها با اون آبی ها هیچ فرقی نمی کنن. من که به هیچ عنوان به اینا اعتماد ندارم. »

سپس نگاه تند و تیزی به من می اندازد.

- « از کجا میای که پاهات به این روز افتادن؟ »

- « پناهگاه زندگی »

نیشخندی می زند:

- « حتما اونجا جایی برای مردم نمونه و هر جا نگاه می کنی چشم قرمز می بینی »

حرفش راست است. چون پناهگاه زندگی آخرین پناهگاه محسوب می شود و از طرفی اولین پناهگاه برای چشم قرمز هایی است که از راه می رسند.

- « آره. اونقدر که مردم با غذا مشکل دارن. جمعیتش خیلی زیاد شده و اگه همونجوری که داشت پیش می رفت تا الان پیش رفته باشه، با مشکل بزرگی روبرو شدن. دو تا پناهگاه اونجا ساختن ولی باز جواب گوی جمعیت نبود. با این که از قبل آذوقه رو انبار کرده بودند و هر دو روز به آونجا آذوقه می رسونن ولی کافی نبود »

دوباره همان نیشخند. انگار داشت به حرفش می رسید.

- « این همه کمک ولی می بینی که چه جوابی می دن. انگار از یک گرگ یا یک زن هرزه، وفاداری انتظار داشته باشی. همون کاری رو می کنن که اون خائن و متروک ها کردند. ولی این ها اینقدر عزم ندارن و همین جا می مونن و از مردم جدا نمی شن »
آنقدر با اطمینان صحبت می کند که ناخواسته به آدم تلقین می شود. از این حرف هایش متوحش می شوم ولی حتما گروه امید به زندگی برای این موضوع فکری کرده اند.

- « گروه امید به زندگی قبول کردن و حتما راهی برای حفظ موقعیت و جلوگیری از شورش دارن. اونا بدون برنامه ریزی هیچ وقت کار به این مهمی رو انجام نمی دن. چیزی که معلومه اینه که اونا نمی تونستن این همه مردم رو نپذیرن. »

- « اگه اونا جای ما بودن، به ما پناه می دادن؟ آره قبول می کردن ولی اونقدر از ما امتیاز می گرفتن که حتی از یک نوکر هم بی اختیار تر می شدیم. تا جایی می تونستن از ما استفاده می کردن. ما هم باید همین کار رو می کردیم. مثل سگی که از همون اول باید تربیتش کرد و گرنه پاچه گیر می شه. »

نمی دانم ولی تقریبا یا کاملا با حرف هایش موافق هستم. هیچ ملتی زیر دست ملتی دیگر نمی رود. با این حال فکر نمی کنم که گروه امید به زندگی به این فکر نکرده باشند. مثل ماری توی آستین است و نمی توان احتیاط نکرد.

به بینهایت در اتاق خیره می شود. دستانش متوقف می شود. انگار آیند مثل تصاویری از جلوی چشمانش عبور می کنند. تاریکی اتاق هم کمک می کند و صحنه را آماده می سازد. بعد از لحظاتی خیلی کوتاه لبخندی غیر عادی ولی تلخ می زند و می گوید:

- « اون جا الان مطمئنا خیلی شلوغه درسته؟ »

سرم را به عنوان مثبت تکان می دهم.

- « اونجا چون نزدیکتره، شلوغ تر هم می شه. اونا به راحتی می تونن اونجا رو تصرف کنن. ممکنه این کار رو ننکن. نه این کار رو نمی کنن. اول پایه هاشون رو محکم می کنن. اونوقت... »

نیازی نمی بیند که بقیه حرفش را ادامه دهد. چون مطمئن است که بقیه اش را می دانم. بعد از مدتی سکوت ادامه می دهد.

- « اینجا به زور به بیست نفر می رسید ولی دسته کم بالای سیصد نفر همین الان توی پناهگاه هستن. همه جا پر شده. اونقدر جا کم داریم که اتاق کاریسان هم پر می شه فقط این جا مونده که اونم مطمئنم تا فردا پر می شه. ما این پناهگاه رو با ده نفر اداره می کردیم. حتی وقت برای خوابیدن نداریم ولی اونا به جای تشکر رگ گردنشون بیرون می زنه و مشت هایشون رو به طرف ما می گیرن. »

داروی ضد عفونی را روی پایم می ریزد. کمی سرد است ولی کم احساس می شود. با این کار متوجه می شوم بخیه زدن تمام شده است. باند را آرام به دور پایم می پیچید و می گوید:

- « اوضاع اونجا چه جوریه؟ کسی هست که بتونه اونجا رو هدایت کنه؟ »

- « آره چند تا نیروی جدید ولی با تجربه آمدن اونجا. نمی دونم اگه قرمز ها شورش کنن می تونن جلوشون رو بگیرن یا نه »

- « جنگی بزرگ داره راه می افته هیچ کس نمی تونه جلوشو بگیره »
مکشی می کند و می گوید:

- « جنگی که این بار برای همیشه دنیا نابود می شه. »

ناگهان کسی در می زند او سرش را برگرداند

- « می تونی بری. اگه دوباره مشکلی پیش آومد و پاهات خون ریزی کردن حتما یه سری به من یا به کاریسان بزن. البته کاریسان سرش شلوغه و ممکن اونقدر شلوغ بشه که منم نتونم بهت برسم. به هر حال کسی دیگه تو رو میبینه در ضمن مواظب خودت باش »

سپس لبخندی می زند و به طرف در می رود و با مردی که پشت در است صحبت می کند. چیزی از آن مرد می گیرد و به طرفم می آید. دستش را بالا می آورد و یک جفت

کفش را به من نشان می دهد.

رنگشان تغییر کرده و خاک رویشان نشسته است و رنگ حاشیه دور دو کفش با هم فرق می کند.

- « بهتر از این، این جا پیدا نمی شه »

تشکر می کنم و بدون معطلی آن ها را به آرامی می پوشم. آهسته به طرف در می روم. هنوز کمی پاهایم درد می کنند. ناگهان با صدای راکووان می ایستم.

در حالی که چیزی به ذهنش رسیده است، می گوید:

- « اگه کاری ازت بر میاد یه سری به کاريسان بزن. به نیرو احتیاج داریم که کمی توی

امور سر رشته داشته باشه. کمتر کسی پیدا می شه که کار متفاوتی رو بلد باشه »

بدون این که سرم را برگردانم می گویم:

- « حتما »

سپس از آن جا خارج می شوم.

بیابان گردها

کاریسان را می بینم که روی یک صندلی ایستاده است و با دو دستش سعی می کند تا مردم را ساکت کند. جمعیت این جا دو برابر شده است. تعدادی هم که داخل طبقه دوم هستند نیز به طبقه پایین آمده اند تا به حرف های کاریسان گوش کنند.

هیچ اثری از میز و صندلی ها وجود ندارد و مردم داخل پناهگاه به صورت صف های نامرتبی جلوی کاریسان ایستاده اند. آنقدر شلوغ که تا نیم متری کاریسان مردم ایستاده اند. حتی تعدادی روی پیشخوان نشسته اند تا بتوانند او را ببینند.

پله هایی که به طبقه دوم منتهی می شود هم از این موضوع مستثنا نیست. تعدادی روی نرده ها نشسته اند و سربهایی از بین آدم ها بیرون آمده است که تا کسی خم نشود نمی تواند سرش را از بین مردم بیرون بیاورد. آن سر ها نظاره گر هستند تا سخنرانی کاریسان بشنوند.

همهمه ای به وجود آمده است که فقط می توان صدای کسی که در کنارت است را بشنوی. می توان انتظار، استرس، بی خیالی و حتی ترس را در چهره عمومی که بی اختیار جمله « یعنی چه اتفاقی افتاده ؟ » را بر زبان می آوردند، دید. همکاران کاریسان را می بینم که سعی می کردند تا مردم را ساکت کنند.

درست پشت سر کاریسان هستم و یک متر و نیم با او فاصله دارم. به طرف صفی که کنار او ایستاده اند می روم و تقریباً بین مردم و همکاران او کنار دیوار قرار می گیرم طوری که فقط می توانم نیم رخ او را ببینم.

فقط موقعی که قدم بر می دارم، پاهایم کمی درد می کنند. مثل بویی که بعد از مدتی استشمام کردن آن عادی می شود، درد پاهایم نیز کم کم از یاد می رود.

بالاخره با شروع صحبت کاریسان، کم کم مردم خاموشی می روند. کاریسان قبل از صحبت، برگه ای را از جیب خود بیرون می آورد و به آن نگاهی می کند. سپس آب دهانش را قورت می دهد و با صدای بلندی که همه بتواند بشنود، می گوید:

- « لطفا ساکت. لطفا ساکت باشین. ... ساکت ... ساکت. می دونم این چیزایی رو که می خوام بگم همه رو ناراحت می کنه ولی چاره ای نیسته باید همتون اینا رو قبول کنین. خیلی سعی کردم تا این اتفاق رخ نده ولی چاره ای نیست. مدتی که مردم دارن از نقاط مختلف به این جا مهاجرت می کنن. جمعیت رو به افزایشه و همینطور که خودتون می دونین و می بینین که این جا بیش از اندازه شلوغ شده. حتی تعدادی که از جاهای دیگه اومدن این جا، از تعدادی که این جا حضور دارن خیلی زیاد ترن »
در چهره ی همه، اشتیاق به شنیدن حرف های کاریسان دیده می شود. او ادامه می دهد:

- « زمان زیادی که به درخواست های ما جواب منفی می دن. کاری ازشون ساخته نیست. نیازی نیست اوضاع رو توضیح بدم خودتون درک می کنین. باید کم کم این جا رو ترک کنیم. با امروز تقریباً سه هفته اس که هیچ آذوقه ای بهمون نرسیده. انبار غذایی روز به روز داره خالی تر می شه. هر روز بیشتر اینجا بمونیم خالی تر هم میشه. یعنی این که ما باید هر چه زودتر اینجا رو ترک کنیم. هیچ راهی هم برای انتخاب نداریم. دیگه نمی تونن جواب گوی این جا باشن. با این حال ما تا این موقع صبر کردیم تا شاید کمک برسه ولی دیگه هیچ راهی نیست و با توجه به آذوقه نمی تونیم بیشتر از این، اینجا بمونیم »

دوباره همه بین جمعیت جرقه می زند و همه با یکدیگر صحبت می کنند. کاریسان دوباره با دست هایش شروع به آرام کردن آن ها می کند. همکارانش هم سعی می کنند تا دوباره آن ها را آرام کنند.

بالاخره بعد از مدت نسبتاً طولانی، اوضاع دوباره آرام می شود و مردم اجازه حرف زدن می دهند. کاریسان دوباره نگاهی به برگه در دستش می اندازد و بدون این که توجه ی به آن داشته باشد می گوید:

- « بینین هر روز بیشتر اینجا بمونیم بیشتر به مرگ نزدیک می شیم. باید هر چه زودتر از اینجا بریم. اونا برای این که نمی تونن آذوقه بفرستن دلیل موجه ی دارن و باید تا ساعت نه امشب از اینجا بریم. یعنی چهارده ساعت دیگه. پس هر کاری که دارین هر چه زودتر انجام بدین و هر چه زودتر از این جا برین. همکارانم بهتون کمک می کنن تا سریعتراً کاراتونو انجام بدین. »

سپس مکث کوتاهی می کند و می گوید:

- « میدونم همتون می خواین بدونین که چرا دیگه آذوقه نمی رسه. بهتر هم اینه که به شما اینو توضیح بدم. اینجا دورترین نقطه از پناهگاه اصلی یعنی پناهگاه « امید به زندگی » و پناهگاه « زندگیه ». به خاطر این که راه خیلی دوره رسوندن آذوقه به این جا سخته و با وجود این همه مهاجر نیرو و آذوقه کم دارن تا بتونن به این جا بفرستن. در ضمن این جا یه پناهگاه بین راهیه. اینجا نمی شه زندگی کرد. فقط برای مسافرانی که نیاز دارن کمی خستگی در کنن و کمی آذوقه بگیرن »

هیچ کس اعتراض نمی کند ولی از قیافه ی آن ها معلوم است که چندان با این قضیه موافق نیستند. این اولین باری نیست که چنین اتفاقی می افتد و مثل گوسفندانی که بعد از عبور و مرور پیاپی، بدون حضور چوپان راه را به پایان می رسانند، همه کاملاً این قضیه را درک می کنند و برایشان تازه گی ندارد.

سپس کاریسان دستش را داخل جیبش می کند و از داخل آن کاغذ سفیدی را بیرون می آورد و درحالی که آن را به جمعیت نشان می دهد می گوید:

- « میدونم بعضی از شماها تازه رسیدین و خسته هستین ولی همون جور که خودتون می دونین چاره ای نیست. من و همکارانم یه نقشه کوچیک درست کردیم که پناهگاهی رو که می تونین برین ، توش مشخصه. توی این منطقه چهار تا پناهگاه اصلی داریم. پناهگاه « زندگی » ، « افق » ، « پرتو » و « امید به زندگی ». روی نقشه جاهاشونو میتونین بینین. پناهگاه « پرتو » از همه نزدیکتره. در ضمن زیر هر نقشه ظرفیت او پناهگاهو نوشتیم. لطفاً با هم هماهنگ کنید تا بین چهار پناهگاه تقسیم

بشین تا یه پناهگاه بیش از اندازه پر نشه. در ضمن پناهگاه های دیگه ای هم مثل پناهگاه ((نور)) هم هستن که می تونین اون جا هم برین. تعدادی از اونا رو هم روی نقشه مشخص کردیم که خودتون می تونین تصمیم بگیرین. نزدیک ترین پناهگاه فرعی ((باران)) و بعدش ((نور)). باید خودتونه به این دو تا برسونین تا بتونین آذوقه بگیرین. خب ببینم کسی در مورد پناهگاه ها سوالی نداره؟

مردی که در ردیف اول ایستاده است و صورت سفید با لباس های چرکین و کثیفش تضاد دارد، عرق روی پیشانی اش را با آستینش پاک می کند و می گوید:

- « خب اونایی که مریضن چی می شن؟ »

کاریسان که همچنان خونسرد جواب می دهد:

- « ما تا جایی که بتونیم کمکشون می کنیم و هر کاری که از دستمون بر بیاد انجام می دیم تا حالشونو بهتر کنیم. در حال حاضر تعداد مریض هایمون خیلی کم شده و تعداد انگشت شمار یا شاید کمی بیشتر مریض هستند که فقط چهار یا پنج تای آن ها مریضیشون خیلی جدیه ولی باز تا بتونیم تمام تلاشمونو می کنیم تا اون ها هم سلامتیشون بدست بیارن. ولی اگه تا اون موقعه حالشون خوب نشد دیگه نمی تونیم بیش از این کاری براشون بکنیم. ما براشون آذوقه میذاریم. چاره ای نیست نمی تونیم برای چند نفر جون همه رو به خطر بندازیم تازه ... »

مردی که کنارم ایستاده است، حرف کاریسان را قطع می کند و در حالی که ابرو هایش جمع شده اند و چشمانش حالت عجیبی را به خودشان گرفته است، دستش را بلند می کند و می گوید:

- « یعنی همین جوری ولشون کنیم بریم. مهم نیست که چی به سرشون میاد. اصلا مهم نیس که میمیرن. اگه زنو بچه خودت بود همین حرفو می زدی؟ من این همه راهو نیومدم که قرار باشه زنو بچمو اینجا ول کنم »

کاریسان دو برگه را به یکی از همکارانش که در نزدیکی اش قرار دارد، می دهد و می گوید:

- « از این که این حرفو می زنم واقع متاسفم. چند نفر رو فرستادیم به مرکز و تقاضای چند ماشین کردیم. به محض این که بتونن برامون ماشین می فرستند. ولی تا اون موقع

باید این جا صبر کنین و این که فکر نکنم این اولین باری باشه که توی این مخمصه گیر کردین «

همه ساکت می شوند. هیچ کس حرفی نمی زند. هیچ کس با این قضه مخالفتی ندارد ناگهان صدای آشنا از بین جمعیت با تمسخر می گوید:
- « فکر نکنم این جوری باشه »

ناگهان همه خاموش می شود و همه سر ها به وسط جمعیت می چرخند. چهره کاریسان خشک می شود و به طرف صدا نگاه می کند.
صدا راهش را باز می کند و وقتی به جلوی صف می رسد، چشمان قرمزش مثل گلوله ی آتش در چشمان کاریسان قفل می شوند. رفیق کلاهی اش به کنارش می آید و مثل دو رهبر شورش افسار را به دست می گیرند. چشمانشان گواهی دهنده دو اهریمن است که افکار شومی را در ذهنشان می پروراند.

- « واقعا به این جا آذوقه نمی رسه؟ اگه شما برای ما قانون گذاشتین پس باید جواب گوی نیاز های ما هم باشین. شما مخصوصا برای ما آذوقه نمی فرستین »
کاریسان هیچ حرکت خاصی انجام نمی دهد و حتی لب به سخن نمی گشاید. چهره ای آرام دارد و فقط چشمانش تکان می خورد. یاتیلان قدمی بر می دارد و روبروی آن دو مرد قرار می گیرد.

- « هی منظورت چیه؟ »

مرد دست از تمسخر بر می دارد و می گوید:

- « فکر نکم خیلی پیچیده گفته باشم. شما از این کاراتون منظور خاصی دارین. فکر نکنین ما همینجوری می نشینیم و شما هر چی گفتین انجام بدیم. مطمئن باشین ما از گرسنگی نمی میریم نه تا زمانی که شما زنده هستین »

پناهگاه یک صدا حرف او را تایید می کنند. تعجب می کنم و وقتی دقت می کنم فقط چشمان قرمز می بینم. فقط تعداد کمی از مردم گوشه ای به سمت کاریسان ایستاده اند و دو لب را روی هم گذاشته اند. تعدادشان آن قدر کم است که در مقابل چشم قرمزها به چشم نمی آیند.

یاتیلان انگشتش را به طرف آن دو مرد نشانه می گیرد و می گوید:

- « حواستون باشه باید از قوانین پیروی کنین. یعنی این که هر چی می گیم باید قبول

کنین «

- « من دلیلی نمی بینم که از قوانین مزخرف شما پیروی کنم. نه تا زمانی که قراره از گرسنگی بمیریم. اگه نمی تونین این جا رو هدایت کنین، می تونین بدینش به دست ما. تو گروه ما آدم های سزاوارتری نسبت به شما داریم »

هیچ کس حرکت نمی کند. همه در سکوت فرو رفته اند ولی موجی را احساس می کنم که تنم را می لرزاند. هر دو گروه روبروی هم قرار گرفته اند. این طور که من می بینم شکست ما حتمی است. شیری بین گله گرگ.

یاتیلان دوبار پا به میدان می گذارد و می گوید:

- « برای همین شما باید این جا رو ترک کنین. به این جا آذوقه نمی رسه »

ناگهان یاتیلان دستی را روی شانه اش حس می کند و بدون هیچ حرفی قدمی به عقب بر می گردد. کاریسان از روی صندلی پایین می آید و روبروی آن مرد می ایستد. آنقدر فاصله اش را کم می کند که فقط چند سانتی متر با صورت او فاصله دارد. مستقیم به چشمانش زل می زند. همه در سکوت منتظر هستند.

ناگهان در ورودی با صدای نسبتاً شدیدی باز می شود. تمام سر ها به سمت مردی که در آستانه در ظاهر شده است، می چرخند. لباسش پر از خون است و از دستش خون می چکد. در حالی که رنگ بر چهره ندارد و تنش می لرزد، می گوید:

- « بیابان گردها برگشتن. »

ناگهان همه از شنیدن این جمله، ناخود آگاه، یک قدم به عقب برمی دارند. چشمانشان گشاد می شوند و به صورت های همدیگر نگاه می کنند.

- « منظورت چیه؟ »

کاریسان در حالی که با بی اعتنایی مرد چشم قرمز را کنار می زند، به طرف مرد زخمی می رود

- « چه اتفاقی افتاده؟ »

- « اونا برگشتن. این بار همه رو می کشن. یه نفر رو هم زنده نمی زارن. »

- « حرف بزن چه اتفاقی افتاده »

مرد زخمی در حالی که تنش می لرزد، می گوید:

- « اونا شیش نفر از ما رو کشتن. من هم فرار کردم. اونا دنبالم هستن. بیابان گرد ها

برگشتن. همه رو می کشن. »

حرف هایش مانند موج انفجاری همه را تکان می دهد.

- « اونا چند نفر بودن؟ »

- « هر جا نگاه می کردم یه نفر از اونا رو می دیدم. اونا ... »

ناگهان تعادلش به هم می خورد و بر روی زمین می افتد. دو نفر از همکاران کاریسان به سمت او می روند و او را به طبقه دوم می برند. سعی می کنم تا احساس کاریسان را از چهره اش بخوانم ولی فقط او را متفکر میابم. او به سمت یاتیلان می آید، آهسته چیزی در گوشش می گوید، سپس با اشاره به همکارانش، به سمت اتاقش می رود.

یاتیلان به جای کاریسان بر روی صندلی می ایستد و می گوید:

- « هیچ فرقی بین مردم ما و شما وجود نداره. هر غذایی که شما می خورید اون ها هم می خوردن. هر جا شما می خوابین اون ها هم می خوابن. صحبتی نمونده، همکارانم کمک می کنن تا برای خواب آماده شین اگه سوالی مونده لطفا بپرسین »

به نظر آنقدر ورود بیابان گرد ها شک آور بوده است که همه اتفاقات چند لحظه قبل را از یاد برده اند.

- « و یه موضوع دیگه. متاسفانه همونجور که خودتون می دونین چون تعداد مسافرا خیلی زیاد بود دیگه هیچ لباس سفیدی برامون نمونده. پس لطفا دیگه در موردش صحبت نکنین. همطور که کاریسان گفت وقتی به یه پناهگاه رسیدیم حتما در صورت که وجود داشته باشه براتون همراه ماشینا می فرستم ولی قول نمی دم چون اونجا هم به این مشکل روبرو هستن. خب دیگه ضرورتی نمی بینم که در موردش صحبت کنم اگه سوالی دارین می تونین بپرسین »

بعد از مکثی، ادامه می دهد:

- « اونایی که ناتوان هستند همین جا بمونن. فرستنده ما سعی می کنه هر چه سریعتر خودش رو به پناهگاه زندگی برسونه و با ماشین ها که برای مریض ها میان تعدادی لباس می فرسته. فقط برای کسانی که ناتوان و پیر هستن. چون لباس هم مثل غذا شده و به این آسونی گیر نمی آد »

سپس کمی منتظر می ماند و وقتی می بیند کسی اعتنائی به حرف هایش ندارد، با دو نفر از همکارانش که هنوز کنارش ایستاده اند، صحبت می کند. آهسته به آن ها نزدیک می شوم تا حرف هایشان را بشنوم

ملاقات سرنوشت ساز

- « یه مشکلی این جا وجود داره »
- یاتیلان در حالی که در فکر فرو رفته است این را می گوید.
- « خیلی وقته از بیابون گردها خبری نبود. اونا این جا چه کار می کنن؟ »
- زمانی نسبتا زیادی از ناپدید شدن بیایان گرد ها می گذرد و حضور ناگهانی در این جا کمی شوک آور است.
- « باید یه دلیلی وجود داشته باشه. این اصلا خوب نیست. باید از همین الان به تموم نیرو ها آماده باش بدیم. من به هیچ وجه ته این ماجرا رو خوب نمی بینم. قرمز ها از یه طرف و این بیابون گردها از طرف دیگه. این اصلا خوب نیست. »
- حرف های راکووان از یک طرف، حرف های یاتیلان هم از از طرفی دیگر عقیده ام را تحکم می بخشد که آشوبی بزرگ به راه خواهد افتاد.
- « دوباره کشتن مردم رو شروع کردن. این بار یه نقشه تازه ای دارن. هیچ کاری از اونا بعید نیست. باید مواظب باشیم. »
- یکی از همکارانش می گوید:
- « ممکنه به این جا حمله کنن؟ »
- « گفتم همه کاری از اونا بر می آید. باید مجهز بشیم. شاید آماده برای جنگ. شما باید

نگهبانی بدین. حواستشون خوب جمع باشه. سلاحتون آماده باشه البته مردم نباید بفهمن ممکنه بیشتر از این مشکل پیش بیاد. سعی کنین آروم و خونسرد باشین. در ضمن به چند نفر دیگه که می شناسینشون و بهشون اعتماد دارین، خبر بدین تا بیان کمکتون»

سپس راهی اتاق کاریسان می شود.

قبل از خوابیدن باید کاریسان را می دیدم. ولی وضعیت را برای صحبت کردن با او خوب نمی بینم و به طرف توالت می روم.

بعد از مدتی در صف ایستادن وارد توالت می شوم و از آن استفاده می کنم. نامه ها را از جیبم بیرون می آورم و به آن ها نگاه می کنم. از این که آن ها گم نشده اند، خوشحالم. نامه هایی که زندگی من به آن ها وابسته است. یکی از نامه ها را از سه نامه دیگر جدا می کنم. دست می برم تا نامه را باز کنم ولی با ضربه هایی که به در نواخته می شود، مجبور می شوم تا از دستشویی بیرون بیایم.

تعداد لامپ و شمع های کمی روشن هستند و فضای پناهگاه در تاریکی بیشتری فرو رفته است. جمعیتی که ربع ساعت پیش این جا تجمع کرده بودند، حالا متفرق شده اند و می شود میز و صندلی ها را دید که روی هم، گوشه دیوار در دو طرف تلنبار شده اند. ولی این تعداد از تعداد که توی پناهگاه بود، کمتر است. حتما بقیه آن ها را جای دیگری گذاشته اند.

همه مثل گور های دسته جمعی کنار هم توی چند ردیف، جاهایی برای خوابیدن پهن کرده اند و تعدادی هم به خواب رفته اند. صدی خر خر تعدادی هم بلند شده است ولی در صدای ملایمی که در پناهگاه جاری است، گم می شود. بعضی ها توی رخت خوابشان که از پتوی کثیف و نازکی برای زیر انداز و دوباره همان پتوی ولی با نقش و نگار متفاوتی برای رو انداز استفاده کرده اند، به فکر فرو رفته اند. مردی هم مشغول بازی کردن با موهای پسر خواب رفته اش است و گاهی لبخندی که منشا اش را فقط خودش می داند، می زند.

شومینه هم تقریباً می شود گفت خاموش است چون هیچ شعله ای در آن جولان نمی دهد. نوری که از پایین در به داخل می آید، گواهی تحویل شیفت شب را به روز می دهد. خدمتکاران بین مردم می چرخند تا اگر کسی کمکی نیاز دارد

به او کمک کنند.

همچنین تعدادی پتو در دستشان است تا به کسانی که پتو ندارند، بدهند. خستگی را می شود از چهره بی رمق مردم کشف کرد که باعث می شود حتی به کسی که در کنارشان خوابیده است توجه ی نداشته باشند. جماعتی که این گونه به بار آمده اند، در سختی و مشکلات. مشکلاتی که یک ذره هم در آن دخالت ندارند. ولی چرا باید این گونه باشد و ما این همه زجر بکشیم؟

همه این ها دست به دست هم می دهند تا من را از تصمیمی که دارم منصرف کنند ولی باید کاری که به من محول شده است را به پایان برسانم. روی زمین می نشینم و منتظر می مانم تا فرصت مناسبی پیدا شود. مدتی می گذرد ولی کاریسان را نمی بینم. بلند می شوم و قبل از این قدم اول را بردارم ناگهان احساس می کنم شلوارم تکان می خورد.

دختر بچه ای به کمربند شلوارم خیره شده است و به برجستگی که کنار کمربند قرار دارد، نگاه می کند. سنش بیشتر از پنج سال تجاوز نمی کند و بی حرکت به آنجا زل زده است. سپس نگاه نازش را به چشمهای من متصل می کند و با این کار مجبور می شوم روی دو پا بنشینم تا بتوانم تا حدودی هم قد او شوم. سپس یکی از بازو هایش را می گیرم و تا جایی که می توانم صدایم را بچه گانه می کنم و می گویم:

- « سلام کچولو اسمت چیه؟ »

دخترک بدون این که به من جواب دهد با انگشتش به همانجا اشاره می کند. انگار تقاضای دارد و آن تقاضا کنار کمربند شلوارم است. پیراهنم را بالا می زنم و چشمم به عروسک کوچکی که برای نگهداری کلید از آن استفاده می شود، می افتد. آن را از کمربند آزاد می کنم و بدون این که بدانم آن را از کجا پیدا کرده ام آن را به دخترک که با سرش جواب تاییدی به سوال من داده است، می دهم. سپس می پرسم:

- « اینو به عنوان یه هدیه از من قبول می کنی؟ »

دوباره سرش را تکان می دهد. من هم بی درنگ عروسک را به او می دهم و او هم با اشتیاق از من قبول می کند. ظاهری آراسته و تمیزی دارد و مثل فرشته ای کوچک می ماند. پیراهن قرمز بلندی که روی دامن سفیدش با خط های قرمز که لبه دامن را در بر گرفته است، به شکل زیبایی با هم تطابق دارد.

موهای بلند مشکی و فرفری به شکل زیبایی دارد که تا روی بازو های او را پوشانده است. گردنبندی را می بینم که حرف « ک » بر روی دایره ای حکاکی شده است و برق می زند. وقتی که چشمم به برگه ای که روی سینه اش نصب شده و تا نیمه نمایان است، می افتد، مطمئن می شوم که او دختر کاريسان است. می توانم اسم کاريسان را از روی آن بخوانم. موهایش را کنار می زنم و اسمش را از روی آن می خوانم « نینا کاريسان ». می پرسم:

- « ببینم تو دختر کاريسان هستی؟ »

دخترک که سخت در عروسک فرو رفته است، سرش را دوباره تکان می دهد. می پرسم:

- « ببینم کوچولو می دونی بابات کجاست؟ می تونی منو ببری پیشش باهاش یه کار مهم دارم »

دوباره تایید سر، سریع می چرخد و از پله هایی که به طبقه اول منتهی می شود، بالا می رود. از بین مردم راهش را باز می کند و بدون توجه به من از پله ها بالا می رود. در لحظه اول فکر می کنم که به درخواست من توجه ی نکرده است ولی وقتی می بینم که بالای پله ها توقف می کند و من را می نگرد، تردید از بین می رود و به دنبال او به راه می افتم.

طبقه اول در یک نگاه، بزرگ تر از طبقه هم کف به نظر می رسد ولی اگر اتاقها، پیشخوان، انبار و دستشویی را به این طبقه اضافه کنیم همان طبقه همکف است. اولین چیزی که جلب توجه می کند تخت های است که تمام فضای این جا را پر کرده اند. تخت های سه طبقه که از ارتفاع تا سقف، نیم متر یا کمی بیشتر فاصله دارند. همه تخت ها پر هستند و تعدادی هم که خالی هستند، کوله پشتی یا چیزی دیگر را به عنوان این تخت صاحب دارد، روی آن ها گذاشته اند.

بین تخت ها فاصله کمی برای تردد وجود دارد که بعضی ها مجبور می شوند نیم تنه از آن جا عبور کنند. ولی راهروی بین تخت ها فاصله کافی را دارد. تقریباً مثل رودی که شاخه های آن کوچکتر از خود رود است، نیز در این جا بین تخت ها حکم می کند.

به دنبال دخترک به انتهای سالن می روم تا این که کاريسان را می بینم که روی صندلی کنار تختی نشسته است و مشغول مداوا فردی است. انگار که سه تخت اول را به مریض ها اختصاص داده اند.

پیشخوانی هم در عرض طبقه دوم کشیده شده است که به غیر از سقف و دیوار آهنی تنها تشابه بین طبقه اول و دوم است. با این تفاوت که پیشخوان طبقه اول در طول کشیده شده است ولی در طبقه دوم برعکس در عرض کشیده شده است. چند خدمتکار پشت پیشخوان ایستاده اند و به مردمی که می خواهند این جا را ترک کنند، آذوقه می دهند. تعجب می کنم که با حضور بیابان گرد ها، مردم در حال ترک کردن این جا هستند. شاید ماند در این جا را مرگ می بینند و می می خواهند تا شانس فرار را از دست نداده اند، از این جا فرار کنند.

مثل طبقه اول قفسه ای پشت پیشخوان وجود دارد که پر از وسایل پزشکی است. جز این که همه جا تخته خواب سه طبقه است، هیچ فرقی با طبقه اول نمی کند. دیوار های و سقف این جا هم آهنی است ولی نسبت به طبقه همکف دیوار ها زردی کمتری دارد و نوتر است. هیچ رنگی روی دیوار ها هم دیده نمی شود.

راهم را از بین مردم باز می کنم و کنار تختی که کاریسان نشسته است، می ایستم. او همچنان مشغول کارش است و متوجه من نمی شود. مرد سیاه پوستی روی تخت، بی حرکت خوابیده است و رنگ بر چهره ندارد.

صدای نفس هایش به سختی به گوش می رسد ولی با این حال سینه اش بیشتر از حد معمول بالا و پایین می رود. دستکش پزشکی در دست کاریسان و مشغول مالیدن کرمی بر روی بدن مرد سیاه پوست است.

می خواهم صبر کنم تا کارش تمام شود ولی دخترک را می بینم که بارانی نازک پدرش را می کشد و با نگاه هایش من را نشان می دهد. کاریسان نگاهی به دخترش می اندازد سپس نگاهش بعد از کاوش کوتاهی روی من می ایستد. حالتش مثل کسانی که در فکر فرو رفته اند تا شخصی را به یاد بیاورند.

پس از مدتی حالت صورتش تغییر می کند و از ابهام و شک تبدیل به لبخندی ملایم با شوق و هیجان می شود. ابرو هایش متناسب با لبخندش بالا می رود. از جایش بلند می شود و کرم را کنار تخت می گذارد و بدون این که چیزی بگوید خودش را در آغوش من می اندازد. بدون این که دستش با پشتم تماسی داشته باشد با بازوهایش من را در آغوشش می فشرد.

من هم متقابلاً او را محکم در آغوشم می فشرم و قبل از این که چیزی بگویم او پیش

دستی می کند و می گوید:

- « هی رفیق این جا چکار می کنی؟ چی شده از اون جا اومدی بیرون؟ فکر نمی کردم که بتونم تو رو این جا ببینم »

دستانش را از دور من باز من می کند و برای این که مطمئن شود دوباره به من نگاه می کند.

- « اونجا جای من نبود. تازه کارش هم برای من ساخته نشده بود. شاید قبلا می تونستم ولی الان دیگه از عهده من خارجه. به کسی بیشتر از من نیاز داره »

کاریشان ماسک اخم را بر صورتش می گذارد و می گوید:

- « بالاخره به حرف من گوش ندادی و کار خودتو کردی؟ اونجا به تو خیلی نیاز دارن. می تونستی بهشون کمک کنی »

من را از توی آغوشش بیرون می آورد:

- « ببینم همه راهو تا اینجا پیاده اومدی و حتما خسته ای؟ »

انگار از چهره ام اوضاع من را درک می کند و بدون این که منتظر جوابم باشد، می گوید:

- « کی اومدی؟ ببینم چیزی خوردی؟ »

بی اختیار لبخندی می زنم و می گویم:

- « پس حتما منو نشناختی چون دقیقا یک ساعته که من اومدم و تازه خودت در رو برام باز کردی! »

چشمانش را می بند و باز می کند و می گوید:

- « متاسفم اونقدر سرم شلوغ بود که تمام فکر و ذکر من رو مشغول کرده. ولی من مطمئنم که تو رو ندیدم. تازه خیلی وقته که من درو باز نکرده ام. فکر کنم اشتباه می کنی؟ »

- « البته حق داری که منو شناسی چون خودم هم وقتی توی آینه صورتم رو دیدم، نشناختم چه برسه به تو. ولی خودت در رو باز کردی »

او در قوطی کرم را می بندد و بعد از نگاهی کوتاهی به مرد سیاه پوست، چهار پایه اش را با پایش کنار می زند و به نینا که هنوز کنارش ایستاده است می گوید:

- « عزیزم عمو جون رو ببر تو اتاقم تا من بیام یه کم از کارم مونده. یادت نره خوب ازش پذیرایی کنی »

سپس نگاه عجیبی به عروسکی که در دست نینا است می اندازد و مثل این می ماند که اولین باری است توی عمرش عروسک می بیند، می گوید:

- « این عروسکو از کجا آوردی؟ »

نینا دوباره با نگاهی به من جواب می دهد. کاريسان دست کش دست راستش را در می آورد و موهای دخترش را نوازش می کند و می گوید:

- « انگار عمو خوب تونسته دل دخترمو به دست بپاره »

نینا لبخند کودکانه و شیرینی می زند سپس عروسکش را محکم توی بغلش می گیرد. کاريسان به کارش ادامه می دهد و رو به من می گوید:

- « تا من اینجا کارام تموم شه تو با نینا برو تو اتاقم و کمی استراحت کن تا من بیام. همونطور که خودت می دونی سرم یه کم شلوغه. فقط به یکی از بیمارا یه سری بزمن و بعدش میام. همه کارا رو به نینا بسپار اون کارشو خوب بلده مگه نه دخترم؟ »

نینا که همچنان در دنیای کودکانه خودش غوطه ور است، سرش را به عنوان مثبت تکان می دهد و دست را در دست من می گذارد و من را مجبور می کند تا دنبالش به راه بیفتم.

با مهارت بسیار من را از بین مردم عبور می دهد و به سمت مقصد پیش می برد. مثل استادی که بعد از سال های متمادی معادل ریاضی را بدون فکر کردن حل می کند، نینا هم با وجود سن کمش با مهارت خاصی از بین مردم راهش را باز می کند و جلو می رود.

از پشت پیشخوان به داخل راهرویی که آن را ندیده بودم، وارد می شویم. یک اتاق در سمت راست قرار دارد و دو اتاق نیز در سمت چپ. اتاقی که در سمت راست قرار دارد بعد از پله های منتهی به طبقه اول و دستشویی و سپس به انبار متصل می شود. مطبی هم که من در آن جا بودم، درست روبروی انبار قرار دارد.

نینا دست من را رها می کند و به حالت دویدن جلوتر از من در سمت راست را برای من باز می کند. بعد از من وارد اتاق می شود و با دستش صندلی را به من نشان می دهد و در عرض چند ثانیه در اتاقی که کنار این اتاق قرار دارد، غیب می شود. هیچ دری از توی راهرو به آن اتاق وجود ندارد و فقط می شود از این اتاق وارد آن اتاق شد. روی صندلی که روبروی میز نسبتاً بزرگی قرار دارد می نشینم.

میز شبیه میز کنفرانس است و تعدادی صندلی چوب که چندان وضعشان از صندلی های دیگر توی پناهگاه بهتر نیستند. شش صندلی جلوی میز کنفرانس که به طور حتم میز کاریسان است، چیده شده اند، روبروی هم قرار دارند و حالت کوچه ای را به وجود آورده است. چرم روی بعضی از آن ها پاره شده است و فقط یکی دو تا از آن ها سالم هستند.

پشت میز کنفرانس کمد های بایگانی قرار دارد که از چهار تا فقط یکی خاک گرفته نیست و از همه نو تر است. درست سمت چپ من، روبروی میز کنفرانس کتابخانه ای قرار دارد که نسبت کتاب هایی که در آن وجود دارد و وسعت آن، کمی توی چشم می زند. تعداد محدود کتاب که بیشتر موارد، در مورد پزشکی هستند. فقط دو سه تا از آن ها به موضوعات دیگر می پردازد.

صدای ریختن آب، سپس صدای « دینگ » خوردن استکان با سینی و بعد از مدت کمی نینا را می بینم که با قدم های شمرده و با احتیاط به جلوی من می آید و استکان سرخ رنگ و تعدادی بیسکویت را جلوی من می گیرد. با این که با تمام احتیاط تا اینجا راه پیموده است ولی مقداری از نوشیدنی، توی سینی ریخته است.

لرزش دستش را می بینم که سنگینی سینی پذیرایی و هم چنین قدرت کم نینا، باعث می شود تا بر آن افزون تر شود. بی درنگ استکان و دو بیسکویت را از توی سینی بر می دارم. نینا سینی را توی اتاق می گذارد و روی صندلی روبروی من می نشیند. عروسک کوچکی را از توی جیب پیراهنش بیرون می آورد و با دو عروسک مشغول بازی می شود.

در حال خوردن نوشیدنی یک نگاهم به نینا است و نگاه دیگرم دیوار ها را واری می کند. تنها جایی که کاملاً با جای های دیگر پناهگاه متفاوت است. دیوار های سفید و تمیز که چند قاب عکس قدیمی از چند چهره روی دیوار نصب شده اند. از نگاه کردن به عکس ها خسته می شوم و از این که تا به حال نینا یک کلمه هم حرف نزده است، متعجب می شوم. برای این که موضوع را کشف کنم می پرسم:

- « نینا، نینا، چند سالت؟ »

نگاه عجیبی به من می کند که انگار بدترین سوال روی دنیا را پرسیدم. با این برخورد،

مطمئن می شوم که یا من سوالم را بد پرسیدم یا او کر است. ناگهان صدای آشنا جواب تفکراتم را می دهد.

- « سه ماه دیگه میشه پنج سالش و در ضمن تعجب نکن اگه حرف نمی زنه. یکمی خجالتیه و طول می کشته تا با یه آدم رابطه برقرار کنه »

کاریسان وارد می شود و همراه لبخند بی رمقش که خستگی او را نشان می دهد، آهی می کشد و روی صندلی روبروی من ولو می شود. شق و رق می نشیند و می گوید:

- « نینا عزیزم میشه بری تو اون اتاق و واسه خودت نقاشی بکشی. من با عمو یه حرف خصوصی دارم »

نینا بدون این که به پدرش نگاه کند سرش را تکان می دهد و وارد اتاق می شود و در را می بندد. کاریسان وقتی از رفتن نینا مطمئن می شود، می گوید:

- « راستش از شوکیه که بهش وارد شده. خیلی شوک سنگینی براش بوده و تازه بعد از مدت طولانی حالش بهتر شده. خیلی وقتها گوشه نشین بود. اگه دو ماه پیش می دیدش ... »

حرفش را قطع می کند و چشمانش را می بندد. انگار لحظه بدی جلوی چشمانش تداعی شده است. چشمانش را باز می کند و سفیدی چشمش در پرده ای قرمز رنگ فرو رفته است.

- « خیلی سعی کردم تا بالاخره حالش به این وضعیت رسید. کم کم داره خوب می شه ولی زمان می بره »

- « چه جور شوکی؟ »

یکی از چشمانش را می بندد و بعد از مدت کوتاهی می گوید:

- « مادرش جلوی چشماش می میره. یه روز کامل می شینه جلوی مادرش و گریه می کنه. باورش نمی شد. وقتی من پیداش کردم هنوز همون جا نشسته بود و گریه می کرد »

روی صندلی خم می شود و خودش را به نزدیکی من می رساند و آهسته می گوید:

- « پدرشو هم چهار سال پیش از دست داد. هیچی از اون قضیه نمی دونه و من مثل همه، بهش گفتم که پدرش هستم و بعد از مسافرت طولانی بالاخره برگشتم تا کنار هم زندگی کنیم. چون او توی شوک بود حرفمو زود باور و قبول کرد و حالا فکر می کنه

من پدرش هستم. فقط تنها خوبیه که داره اینه که منو بابت مرگ مادرش سرزنش نمی کنه »

به موقعیت قبلش باز می گردد و می گوید:

- « قبلا توی اتاق تنها می نشست و با عروسکاش بازی می کرد ولی از روزی که آوردمش اینجا بالاخره تونست با بقیه ارتباط برقرار کنه که بعد از راکووان تو دومین نفر هستی که تونستی دلشو بدست بیاره. او به سختی کسی رو قبول می کنه ولی انگار که تو راز بعضی از دلها رو بلدی »

دوباره لبخند بی رمقی می زند و با صدای بلند طوری که نینا بشنود می گوید:

- « راستی دخترم ازت پذیرایی کرد؟ »

دخترش باز جواب نمی دهد و کاریسان که این قضیه را می داند، بیسکوتی را از توی سینی روی میز بر می دارد:

- « خب از خودت بگو. چی شده که این همه راهو تا این جا اومدی؟ انتظار دیدنتو داشتیم ولی نه الان »

بقیه بیسکویتیم را می خورم و خرده های آن را از روی پاهایم به روی زمین می ریزم و می گویم:

- « دیگه دلیلی نمی دیدم که اونجا بمونم. بالاخره باید از اون جا می رفتم. »

کاریسان دستش را ستون چانه اش می کند و می گوید:

- « قیافه ات داد می زنه که خیلی خسته ای. بهتره بری یه کم استراحت کنی. فردا صبح با هم حرف می زنیم. حرف های خیلی زیادی دارم که باید بهت بگم. توی این اتاق با من و نینا می خوابی. باید به من تو اداره این جا کمک کنی تا یکمی اوضاع رو مرتب کنم. وضع خیلی آشفست و دیگه از اداره من خارجه. بعد از چند روز می تونیم در مورد رفتن تو صحبت کنیم »

از حرفش تعجبی می کنم و می پرسم:

- « مگه تو نگفتی که که باید تا فردا این جا رو ترک کنیم؟ »

او با بستن چشمانش حرف من را تایید می کند و می گوید:

- « درسته ولی من باید تا چند روز دیگه اینجا بمونم و کمی کارا رو راستو ریس کنم. فقط منو دو نفر دیگه اینجا می مونیم و بعد از چند روز می ریم. باید قبل از رفتن همه

چیز رو مرتب کنم و چیزایی رو که باید جابه جا بشن رو آماده کنیم تا موقعه ای که ماشین برسه.»

سپس با یک دستش مشغول مالیدن چشمش می شود.

- « واقعا به این جا آذوقه نمی رسه؟ »

مثل این که زمان متوقف شده است، کاریسان از حرکت باز می ایستد و می گوید:

- « منظورت چیه؟ »

- « آخه پناهگاهی که درست وسط چهار پناهگاه دیگه قرار داره و در ضمن تقریباً مهمترین پناهگاه فرعی به حساب می آید و الان چند دهه است که همینجوری داره به کار خودش ادامه می ده. یهو دچار کمبود آذوقه می شه. اگه هر کدوم از پناهگاهها به نوبت به این جا آذوقه بفرستن، درسته که یکمی راه دوره ولی به موقع می تونن آذوقه برسونن »

قیافه ای حق به جانب به خود می گیرد و می گوید:

- « آره مشکل همینه. حرفه تو درسته ولی همونطور که خودت دیدی اونقدر کار وجود داره که این کارا در حال حاضر تو اولویت دوم قرار می گیره. اونا حتی نمی تونن که توی پناهگاه خودشون آذوقه پخش کنن چه برسه که قرار باشه برای این جا هم آذوقه بفرستن. تا الان خیلی وقت می گذره که به ما اعلام کردن باید هرچه زودتر این جا رو تخلیه کنیم ولی من تا جایی که تونستم جلوی این کار رو گرفتم. یک پنجم توی انبار آذوقه نمونه.»

سپس به صندلی اش تکیه می دهد :

- « چه خبر از اونجا ؟ اوضاع در چه حاله؟ »

- « خب مشکلات داره زیاد می شه. دیگه یه نفر نمی تونه اون جا رو هدایت کنه. بیش از اندازه اون جا شلوغ شده و دارن سعی می کنن که مردم رو به این طرف بفرستن. فقط این رو بگم که با یه مشکل بزرگ داریم روبرو می شیم. اگه پیش بینی هامون غلط از آب در بیاد تعداد زیادی میمیرن. باید خودمونو برای بیش از اینا آماده می کردیم. »

کاریسان لبخندی از روی اطمینان می زند و می گوید:

- « ما تمام سعیمونو کردیم و اگه خدا بخواد مشکلی پیش نیاد. اگه همونجوری که رئیسشون اطلاعاتو به ما داده، درست باشه می تونیم از پس مشکلات بریایم. همین

الان داره سه تا پناهگاه بزرگ و پنج شیش تا هم فرعی ساخته می شه که بیشترشون تو مرحله نهایی ساخت هستن و به زودی آماده می شن»

- «در مورد غذا چی؟»

- «تقریباً تمام محصولاتمون رو دو برابر کردیم. فکر نکنم از لحاظ غذا مشکلی داشته باشیم. ولی فقط خدا کنه که همه چی به خوبی اتفاق بیافته. الان تمام نیروها آماده باش هستن ولی باز کم داریم. خب بیا بعداً در این مورد صحبت کنیم. نقشه ات در مورد بعد چیه؟ می خوای چه کار کنی؟»

با این حرفش چیزی را به یاد من می آورد. از داخل باروانی ام سه نامه را قبل از این که کاریسان وارد شود، آن ها را از کوله پشتی ام به داخل جیبم قرار داده ام، بیرون می آورم و روی میز کاریسان می گذارم. او درحال که هم با چشمانش سوال می پرسد و لفظی بیان می کند، نامه ها را از روی میز بر می دارد.

قبل از باز کردن نامه ها را از زیر نگاه هایش عبور می دهد. انگار که جلد نامه های می توانند از درون خود خبر دهند. سپس نامه ای که از بقیه بزرگتر است را باز می کند و مشغول خواندن می شود. در حال خواندن آثار نارحتی روی صورتش نمایان می شود. سپس نامه دوم را باز می کند و این بار با این که تظاهر به بی اعتنائی و آرامش می کند ولی می شود تزلزل و بی ثباتی و همچنین تردید را در صورتش دید. همچنان سعی می کند تا چهره اش را آرام نشان دهد.

آن دو نامه را روی صندلی کناری می گذارد و نامه سوم را باز می کند. از پشت آن طور که من می بینم فقط سه کلمه نوشته است. کلمات با نور کم اتاق از پشت خوانده نمی شوند و فقط مشکلی بودن آن ها نشانه از کلمه می باشد. جعبه کوچک مشکلی را نیز می بینم که به اندازه بند انگشت است. در کوچکش به طرف من است و نمی توانم داخل آن را ببینم. بعد از نگاه کوتاهی درش را می بند و داخل جیب درونی بارونی اش می گذارد. آن ها را درون پاکتشان بر می گرداند و می گوید:

- «نامه اولی از پدرته و فکر کنم خودت بدونی که چی توش نوشته. نامه دوم هم از مدیر جدید پناهگاه امید به زندگیه که در مورد امور پناهگاه توش نوشته. و نامه سوم هم یه امانتی بود که مدیر جدید برام فرستاده. هیچ کدوم از اون ها جواب نمی خوان»

ولی چهره اش در مورد نامه دوم چیز دیگری می گوید. با در نظر گرفتن کلنجار رفتن با

خودش هنگام بر زبان آوردن کلمات و همچنین چشمهایش که بهترین و مهمترین قسمت برای درک حالات روحی افراد است، با گفتهایش تناقض دارد.

چیزی فکرش را مشغول کرده است و جملاتش را باتخیر ادا می کند. چهره اش کم کم آشفته می شود ولی خودش را حفظ می کند و چهره ای آرام به خودش می گیرد. شاید چیزی توی نامه دوم نوشته است که هیچ ربطی به من ندارد و برای همین که من دوست او هستم سعی می کند تا از گفتن نامه خصوصی به من جلوگیری کند.

از روی صندلی اش بلند می شود و درحالی که از پشت، دست هایش را در هم می کند و حرکات کششی انجام می دهد تا از خستگی اش بکاهد می گوید:

- « خب فعلا تا همینجا کافیه و من دیگه نمی تونم ادامه بدم و دارم از بی خوابی بیهوش می شم. تو اون اتاق دوتا تخت وجود داره که من و نینا روی یکی از او نا می خوابیم و دومی هم برای تو که روش بخوابی. فعلا وقت برای حرف زدن زیاده آماده شو که بخوابیم. »

سپس دخترش را صدا می زند که ناگهان در بدون کوبیده شدن باز می شود و چند چهره مضطرب و هراسان همراه تعدادی مریض که تعدادشان از شش نفر تجاوز نمی کند و در حالی که خودشان را به سختی سراپا نگاه داشته اند وارد اتاق می شوند. یکی از آن ها که از نفس افتاده است، می گوید:

- « متاسفم کاریسان ولی دیگه جا نیست و همه جا ها پر شدن. دیگه نمی دونم مریضا رو باید کجا جا بدم. فقط تنها جایی که هنوز خالیه، اتاق شماسه »

سپس خاموش می ماند تا اجازه کسب کند. کاریسان هم بدون معطلی می گوید:

- « زود باشین. سریع دونفرشون رو ببرین توی اتاق روی تخت بخوابونین بقیه شون هم همین جا روی زمین. اونایی رو روی تخت بخوابونین که ضروری تر هستند و بعد صندلی ها رو از روی زمین بردارین و بقیه رو این جا بخوابونین تا من وسایلمو بیارم. در ضمن به راکووان هم خبر بدین بیاد کمک من »

سپس رو به من می کند و می گوید:

- « متاسفم. خودت که می بینی. بهتره یه جایی رو پیدا کنی و کمی استراحت کنی. به کمک تو فعلا نیازی نداریم و می تونی بری استراحت کنی »

وقتی قدم های من را می بیند که برای کمک می روم این جمله آخر را بیان می کند.

- « بعدا می بینمت »

می خواهم بمانم و به آن ها کمک کنم ولی می دانم به جزء به هم ریختن اوضاع کاری از من ساخته نیست. کاریسان وارد اتاق کناری می شود. من هم بی درنگ از اتاق خارج می شوم.

انگار گروه تازه ای وارد پناهگاه شده اند و به همین دلیل مریض جدید به این جا اضافه شده است.

ناگهان با جمعیت انبوهی از مردم روبروی می شوم که تا پشت پیشخوان فضا را برای خوابیدن اشغال کرده اند. همه در تکاپو هستند تا جایی را برای خوابیدن پیدا کنند. من هم بیدرنگ وارد جمعیت می شوم. از جمعیتی که از طبقه اول به طبقه همکف سرازیر هستند می فهمم که ظرفیت آن جا تکمیل شده است.

اطراف را جست و جو می کنم تا جایی برای خوابیدن پیدا کنم که ناگهان مردی را می بینم که از جایش بلند می شود و به جای دیگری نقل مکان می کند. انگار با پنجره زیاد سازگار نیست. من هم بدون معطلی خودم را به آن جا می رسانم. تقریباً همانجایی است که قبلاً روی صندلی نشسته بودم.

از پشت کوله پشتی، بالش و لحافم را برمی دارم و زیر انداز نازکی را پهن می کنم. روی آن دراز می کشم و و زمین مثل آهن ربا، از نوک پاهایم تمام خستگی ام را به طرف خودش جذب می کند. احساس آرامش، رهایی از همه چیز که انسان را به پرواز وادار می کند. کمی عضلاتم را می کشم تا در این کار تسریع ببخشم. پتوی لوله شده پشت کوله پشتی ام را باز می کنم و رویم می اندازم.

خیلی دلم می خواهد از موضوع نامه دوم پی ببرم ولی غیر ممکن است. با این حال می دانم که موضوعات مهمی داخل آن بیان شده است. شاید سرنوشت من در آن نامه قرار دارد. ناگهان چهره ای را می بینم که باعث می شود تا از افکارم بیرون بیایم.

نینا در حالی که بالش و پتو کوچکی در دستش دارد اطراف را نگاه می کند. انگار دنبال کسی یا چیزی می گردد. وقتی نگاهش به من که دارم به او دست تکان می دهم می افتد، از بین جمعیتی که تقریباً حالت سکون به خودشان گرفته اند، عبور می کند و کنارم می ایستد. به من خیره می شود و همانطور می ایستد. می پرسم:

- « ببینم می خوای امشب کنار من بخوابی؟ فکر کنم سر بابات کمی شلوغ و وقت

نداره «

سرش را تکان می دهد. کوله پشتی را از کنارم بر می دارم و سمت دیگر خودم قرار می دهم. زیر اندازش را روی زمین پهن می کنم. دو زانو روی زمین می نشیند سپس پتو اش را روی زمین می گذارد و مشغول در آوردن کفش هایش می شود. سپس روی زیر انداز دراز می کشد و من پتو را رویش می اندازم. عروسکش را توی بغلش می گیرد و چشمانش را می بندد.

- « ببینم دوست داری برات قصه بگم؟ »

سرش را به علامت منفی تکان می دهد. می خواهم سعی ام را بکنم تا بالاخره به حرف بیاید.

- « باباتو چقدر دوست داری؟ »

باز با بی اعتنا به من چشمانش را بسته نگاه می دارد و چیزی نمی گوید.

- « منو چی؟ منو دوست داری؟ »

اینبار سرش را به علامت مثبت تکان می دهد ولی چشمانش را باز نمی کند و چیزی نمی گوید.

- « دوست داری فردا با هم بازی کنیم؟ من چشم می زارم اون وقت تو می ری و قایم می شی. باشه؟ »

دوباره همان کار را انجام می دهد ولی این بار کمی رضایت روی لبانش آشکار می شود. چشمانش را باز می کند و دوباره می بندد.

وقتی از این کار نتیجه ای نمی گیرم به او شب بخیر می گویم.

طبق عادت از توی کوله پشتی ام جعبه کوچکی که ساخته دست است و از ظاهرش پیداست که سازنده آن تمام تلاشش را کرده تا به بهتری شکل آن را زیبا کند ولی کمی ناموفق بوده است. دری با لولا به جعبه متصل شده است که یکی از آن ها خراب شده و کمی برای باز و بسته کردن آن مشکل ایجا می کند. قفلش با کمی فشار دادن باز می شود و احتیاجی به کلید نیست.

لایه های داخلی آن که کمک می کند تا جداره های داخلی کمی زیبا تر شوند، گوشه ای از آن پاره شده است و با پاره شدن لایه قرمز رنگ، رنگ سفید که به مرور زمان به خاکستری تبدیل شده، نمایان شده است.

از داخل آن یک عکس، گردنبند و یک انگشتر که دو لوزی باریک و دراز کنار هم به طور موازی نقش بسته و تنها چیز هایی است که از پدرم و مادرم به جا مانده اند را بیرون می آورم.

بعد از مدت کوتاه نگاه کردن به آن، انگشتر را دستم می کنم. کمی برایم بزرگ است و به راحتی جا به جا می شود. عکس را برمی دارم و روی آن را با آستینم پاک می کنم. دو گوشه آن پاره شده و شکل مثلثی به وجود آمده است.

عکس خانه کهنه ای را نشان می دهد که زن و مردی کنار هم ایستاده اند و لبخند بر لبانشان است. درست در وسط بریدگی دو طرف، جلوی آن دو نفر کودکی چند ماهه داخل گهواره ای خوابیده است.

با حسرت به آن عکس نگاه می کنم. برای چند لحظه حس می کنم که درون عکس کنار آن خانواده شاد زندگی می کنم و به کلی فراموش کرده ام که الان کجا هستم و چه کار می کنم. آنقدر محو آن عکس هستم که آن را زنده جلویم احساس می کنم.

گردنبند را به صورت آویزان جلوی صورتم قرار می دهم و کمی آن را تاب می دهم. کمی حالت عجیبی دارد و با تمام گردنبند هایی که تا به حال دیده ام متفاوت است. مربع کوچکی در وسط قرار دارد که هیچ کدام از ضلع های آن صاف نمی باشند. فرو رفتگی و برآمدگی، صاف و هموار بودن آن را به هم زده است.

مثل عنکبوت، از دو طرف چند شاخه به صورت نمی دایره بیرون زده است. کاملاً شکل عنکبوت است ولی با شاخه های ریزی که در اطرافش وجود دارد، در عین حال کوچک و بسیار زیبا به نظر می رسد. طرح و نگار روی مربع آن را از آن حالت زمختی و بدشکلی بیرون آورد است و آن مربع را جزء الزامی گردنبند به حساب می آورد.

یکی از شاخه های کوچک سمت راست را تکان می دهم و مربع باز می شود. هیچ کس به ذهنش نمی رسد که مربع آن باز شود. عکس نسبتاً کوچکی درون آن قرار دارد که دو دوستم را نشان می دهد. آه که چقدر دلم برای آن دو نفر تنگ شده است. کاش می شد دوباره آن ها را پیدا می کردم.

ناگهان از کنارم صدایی می شنوم که می گوید:

- « حتماً خیلی برات عزیز بودند؟ بهتره تا می تونی اون ها رو برای خودت نگه داری و از دستشون ندی وگرنه تا آخر عمرت افسوس می خوری »

سرم را می چرخانم. پیرمردی را می بینم که ریش تمام صورتش را پوشانده است. پیرمرد دارد سقف را نگاه می کند.

اول فکر می کنم که طرف صحبت پیرمرد من نیستم ولی وقتی می شنوم که از ته گودال ناامیدی و پشیمانی سخن می گوید، مطمئن می شوم.

- « دنیا به هیچ کس وفا نمی کنه. گذشته ها رو ول کن. به فکر آینده باش. به فکر باش که چه جوری گذشتتو درست کنی. حالا که فقط همین دختر برات مونده پس بهتره هر کاری که می تونی براش انجام بدی. همونطور که اگه دختر من زنده بود همین کارا رو براش انجام می دادم. ولی حیقففف. تمام تلاشتو بکن که دخترتو از دست ندی. همین تا آخره عمر شادت می کنه. »

می خواهم در جوابش بگویم که نینا دختر من نیست ولی وقتی زبانم می جنبد پیرمرد به پهلوی و پشتش روبروی من قرار می گیرد و در خاموشی فرو می رود. انگار که درد و سختی و تنهایی زیادی کشیده است. مثل من که بعد از مرگ پدرم همین احساس را دارم.

برای آخرین بار نگاهی به چهره معصوم نینا که هیچ چیز کمتر از فرشته ها ندارد، می اندازم و انگشتر، گردنبند و عکس را به جای اولشان بر می گردانم و کوله پشتی ام را کنارم می گذارم تا خیالم درموردش کاملاً راحت باشد. آماده خوابیدن می شوم که ناگهان کاریسان را می بینم که به طرف در ورودی می رود.

جمعیت مثل درختانی می مانند که در مقابل ماشین با سرعت بالا، مثل باد عبور می کنند و فقط گاهی می شود از فاصله بین آن ها استفاده کرد و منظره پشت درختان را دید. مردم هم با عبورشان فضای دید را مختوش می کنند. ولی با این حال، گهگاهی می توانم کاریسان را مثل عکس ببینم.

کنار در می ایست و لبانش را می بینم که تکان می خورند. انگار با کسی صحبت می کند ولی به دلیل عبور و مرور طرف مقابل را نمی بینم. او گاهی لبخند می زند و گاهی هم لبانش باز می ایستند.

آنقدر صحبتشان طول می کشد که بالاخره جمعیت کمتر می شود و می توانم آن مرد را ببینم. تقریباً پشتش به من است ولی گاهی سرش را بر می گرداند. فضا تاریک است

ولی با این حالا توسط شمعی که بالای سر آن دو نفر قرار دارد، می توانم نیم رخش را ببینم.

قیافه اش آشنا است ولی نمی توانم او را به خاطر بیاورم. جایی او را دیده ام و بیش از اندازه آشنا است. ناگهان نوری که به چشمم می تابد رنگ چشمش را برایم باز گو می کند. آبی پرنگ که بلافاصله مغزم پرورده آن نفر را از کمد ها خاک گرفته بیرون می آورد.

او نابیداک است. عضو گروه امید به زندگی است و فقط او را چندی قبل در پناهگاه امید به زندگی دیده ام. او هم گاهی صحبت می کند و گاهی خاموش می شود. بعد از مدتی صحبت کردن با هم دست می دهند و کاریسان در را برای نابیداک باز می کند. قبل از خارج شدن چشمان آبی به طرف من می چرخند و به من خیره می شوند. نگاه کوتاهی می اندازد و از در خارج می شود.

فکر می کنم به جای دیگری نگاه کرده است ولی بعد از کمی تأمل مطمئن هستم به من نگاه کرد. کاریسان متوجه این موضوع نمی شود و به طرف اتاقش می رود. سنگینی پلک هایم بیش از این به من مهلت نمی دهد و پس بعد از مدت کوتاهی فکر کردن به خواب می روم.

زخمی نفرین شده

نفس نفس زنان از خواب بیدار می شوم. دو دستم را ستون بدنم می کنم و در همان حالی می نشینم پناهگاه به من آرامش می بخشد و بعد از آه کشیدن با آستینم عرق روی پیشانی ام را پاک می کنم. سعی می کنم تا خوابم را به یاد بیاورم ولی هیچ قسمتی از آن به یادم نمی آید. انگار که فقط چشمانم را بسته و باز کرده ام. نینا هنوز خواب است پتو را کنار می زنم و کمی چشمانم را می مالم. پیرمرد هر از چند گاهی از خواب می پرد و انگار کابوس می بیند نیاز دارم کمی آب به صورتم بزنم برای همین به کمک لبه پنجره از جایم بلند می شوم که ناگهان با توده ای از مردم روبرو می شوم که جلوی در ورودی اجتماع کردند و با هم پیچ می کنند. انگار اتفاق عجیبی بیرون رخ داده که آن ها را به آن جا کشانده است. پتو روی نینا را درست می کنم و از بین مردم بشماری که در خواب عمیق و به نسبت کمتری بی خوابی به سرشان زده است می گذرم و خودم را به دستشویی که خلوت است، می رسانم. وارد می شوم و صورتم را می شویم. کمی خودم را توی آینه می نگرم. انتظار دارم تا چهره ام چیزی به من بگوید. ولی همان چیزی است که می بینم. نفس عمیقی می کشم و بعد از مدت کوتاهی از آن جا خارج می شوم.

هنوز چند نفر جلوی در ورودی ایستاده اند و به بیرون نگاه می کنند. کنجکاوی من را به آن طرف می کشد و از مرد سالخورده ای که زمانه کمرش را خم کرده است و هر از گاهی سرفه می کند و کلاه سربازی بر سرش است، می پرسم:

- « چیزی شده ؟ اون بیرون اتفاقی افتاده که همه دارن به بیرون نگاه می کنن؟ »
پیرمرد، کلاه را روی سرش می چرخاند تا چهره من را بهتر ببیند. سپس بعد از مدتی که انگار من مردی قابل قبول او هستم جوابم را می دهد:

- « یه صدایی از بیرون اومد چند نفر رفتن بیرون دنبال صدا چون کمک می خواست ولی هنوز برنگشتن. معلوم نیست چه اتفاقی براشون افتاده »

- « صدایی که کمک می خواست؟ بینم کاریسان خبر داره؟ »
پیرمرد اخم هایش را توی هم می کند و می گوید:

- « نه او یکم سرش شلوغه نتونست بیاد»

از پیرمرد تشکر می کنم و از بین جمعیت که درحال زیاد شدن است، راه را باز می کنم و جلوی در می ایستم. فقط نوری که از داخل به بیرون می پاشید، محوطه کمی را روشن کرده است. به دلیل بودن در روشنایی و عادت به نور، بیرون را بیش از اندازه تاریک می بینم. تا جایی که روشنایی است بیرون می روم و اطراف را می نگرم. باز تاریکی است و چیزی نمی بینم.

ناگهان صدایی که ندای کمک را سر داده است، می شنوم و بی اختیار به طرف صدا حرکت می کنم. با توجه به نوری که که از پنجره ها بیرون می تابد راهم را برای برگشت گم نمی کنم. ولی چیز عجیبی که جلب توجه می کند این است که پنجره ها باز هستند در صورتی که دیروز همکاران آن ها را بستند.

شاید زمانی که من خواب بودم آن را باز کرده اند. این افکار را از ذهنم بیرون می کنم فقط تمرکز می کنم تا اگر دوباره صدا را شنیدم، مسیرش را پیدا کنم. از روی حس ششم و تقریب صدا که شنیده ام، مستقیم در خلاف جهت پناهگاه آرام و آهسته به جلو می روم. صدای مردم را می شنوم که کم کم محو می شوند و جای خود را به سکوت وحشت آور می دهند.

فندک را از جیبم بیرون می آورم و آن را روشن می کنم. نورش کافیهست و تا حدودی جلویم را روشن می کند. مدتی می گذرد و این مرور زمان، ترس بر من چیره و باعث

تقویت تصمیم برگشت به پناهگاه می شود.

تقریباً قطعی می شود که دوباره آن ناله سرشار از کمک را از فاصله نسبتاً نزدیکی می شنوم. با نور از میان تاریکی عبور می کنم و جلو می روم. انگار الهام درونی راه را برای من نشان می دهد و من را هدایت می کند.

ناگهان فندکم خاموش می شود. تمام تلاشم را می کنم ولی روشن نمی شود. فندک را در جیبم می گذارم که از داغی نوکش دستم می سوزد. وقتی با تاریکی متعلق روبرو می شوم سستی در وجودم رخنه می کند. چند قدم به عقب بر می گردم.

به پناهگاه که هنوز نورهای خروجی از پنجره هایش را می بینم، نگاه می کنم. فاصله نسبتاً کمی تا آن جا دارم ولی چیزی من را وادار می کند تا به تصمیم کمی فکر کنم. شاید می توانم کسی را نجات دهم و همین برای من مثل شمعی در دشت تاریک است. چشمانم را می بندم انگار که با این کار آدمی دیگر می شوم. سپس قدمی بر می دارم و همین باعث می شود تا قدم های بعدی هم پشت سرش تکرار شوند. کمی غیر عادی است و از ادراک من خارج است ولی فرمانبرداری می کنم و چشمانم را باز می کنم.

چند بار پلک می زنم و هیچ تغییری ایجاد نمی شود. دوباره به پناهگاه نگاه می کنم ولی هنوز سر جایش است. دستم را جلوی صورتم می گیرم ولی حتی دستم که جلوی صورتم است را نمی بینم. هر لحظه ترسم بیشتر می شود. چند قدم با احتیاط بر می دارم و صدای ریگ های ریز و درشت را زیر پایم احساس می کنم.

هر چند قدمی که بر می دارم به پناهگاه نگاه می کنم انگار که به نگاه های من گره خورده است. ریگ ها جای خود را به ماسه سپس به زمین خشک می دهند. مثل خلا، هیچ هوایی جاری نیست.

ناگهان زیر پایم خالی می شود و سقوط می کنم.

چشمانم را باز می کنم و انتظار دارم که همه ی این ها خواب باشد ولی باز همه جا تاریک است. از داخل گودال ماه را می بینم که به داخل گودال نور می پاشد. لختی درنگ می کنم سپس پاهایم و بعد تنم و بعد از آن دست هایم را تکان می دهم تا از سالم بودن آن ها مطمئن شوم. راحت می توانم انگشتان دستم را تکان دهم و از همه مهمتر می توانم بنشینم.

کمی گردنم را برای رفع خشکی ماساژ می دهم به زمانی که در این جا بیهوش بودم

فکر می کنم. زمان دقیق را نمی دانم ولی آنقدر گذشته است که گردنم از بی حرکتی خشک شده است. به زحمت و با کمک دیوار داخلی گودال از جایم بلند می شوم که ناگهان چیزی باعث می شود که به دیوار گودال برخورد کنم. دلم می خواهد بال در بیاورم و از این گودال خارج شوم

دوباره چشمانم را می بندم تا کمی آرام شوم

چشمانم را باز می کنم ولی او هنوز این جا است. به همان شکل و ترکیب و همان حالت روی زمین افتاده است. درست مثل همان خوابی که دیشب دیده ام. چشمان او در زیر پلک هایش مخفی شده اند. فقط به اندازه ای باز است که می تواند به اندازه خطی جلوی چشمانش را ببیند. ولی با این حال به نظر تمام انرژی اش را صرف این کار کرده است.

به همان شکل ساق پایش شکسته است و خون تمام بدنش را پوشانده است. همان زخم ها سطح بدنش را فرا گرفته اند. باید کمکش کنم ولی خودم هم به کمک نیاز دارم. قدمی به او نزدیک می شوم تا کمی وضعیتش را بررسی کنم ولی ناگهان چشمانش مثل فنر باز می شود و من را می نگرند.

چشمانش به سمت اسلحه ای که روی زمین افتاده است تغییر مسیر می دهند. چند بار فریاد می زنم و کمک طلب می کنم ولی کسی جواب نمی دهد. مدتی صبر می کنم تا شاید معجزه ای رخ دهد ولی می توان درد بینهایت را در چشمان او که در سایه گوداخ مخفی است، ببینم. وضعیتش طوری است که به هیچ عنوان زنده نمی ماند. حتی اگر کسی ما را پیدا کند او زنده نمی ماند. حالا می فهمم چرا او به اسلحه اشاره می کند.

بی اختیار اسلحه را بر می دارم و به طرف سر او نشانه می گیرم. ماشه اسلحه را می کشم.

دادگاه

تمام میز و صندلی ها دوباره در حال چیده شدن هستند. همه بیدار شده اند ولی با این همه سر و صدا در پناهگاه، تعداد کمی هنوز در خواب به سر می برند. شاید آن گودال، جایگاه همیشگی ویلیدی باشد. شاید او در آن جا تا ابد آرامش داشته باشد.

نه... باید او را از آن جا بیرون بیاورم. او نباید به این سادگی فراموش شود. خدمتکاران و تعدادی از مردم مشغول صبحانه دادن به بقیه مردم هستند. تعدادی همانطور روی زمین نشسته و در حال صبحانه خوردن هستند. تعدادی هم به سراغ میز و صندلی ها می روند.

به روی یکی از صندلی ها، نزدیک نینا می نشینم. کوله پشتی ام را نیز روی صندلی دیگری می گذارم تا جایی برای نینا هم باقی بماند و هم نزدیک به من باشد. خدمتکاران در حال تکاپو هستند تا بتواند صبحانه را برای همه فراهم سازند.

من چون از پیشخوان فاصله دارم، دیرتر از بقیه به صبحانه می رسم. مشغول خوردن صبحانه می شوم. صبحانه همان غذای دیشب است. اولین قاشق را توی دهانم می گذارم که ناگهان نگاهم با نگاه نینا تلاقی می کند و او را بیدار می بینم.

به چشمان من زل زده است. به طرفش می روم و قبل از این که جایم را از دست دهم نینا را بلند می کنم و روی صندلی کنار خودم که به لطف کوله پشتی مورد تجاوز قرار نگرفته است، می نشانم.

بدون هیچ اعتراضی چشمانش را با دستانش می مالد و ساکت همانجا می نشیند.

- « همین جا صبر کن تا برم برات صبحانه بگیرم و بیارم »

ولی او فقط با نگاهی جوابم را می دهد و بسرعت از بین جمعیت راهش را باز می کند و ناپدید می شود. کمی مات و مبهوت می مانم ولی کوله پشتی ام را دوباره روی صندلی می گذارم و به جمعیت نگاه می کنم. مدت نچندان طولانی می گذرد که ناگهان حس می کنم کسی به دستم ضربه می زند. از جمعیت رو بر می گردانم و نینا را می بینم که با یک سینی کوچک و صورت شسته به من نگاه می کند.

سینی را روی میز می گذارد و منتظر می ماند تا کوله پشتی را بردارم سپس چابک و سریع روی صندلی می نشیند و مشغول خوردن غذا می شود.

قاشق هایش را مرتب و با احتیاط وارد غذا می کند و با آرامش غذایش را می خورد. کم کم به آخر غذایم می رسد که ناگهان یاتیلان را می بینم که از بین مردم مثل مار می لولد و راهش را باز می کند و به طرف من می آید. قیافه اش کمی عصبی است. ولی در یک نظر آرام به نظر می رسد. نینا هم با نگاه من دست از غذا می کشد و به همان جهت نگاه می کند.

یاتیلان بین من و نینا می ایستد، سپس خم می شود و قبل از این که با من آهسته صحبت کند به نینا می گوید:

- « نینا عزیزم معذرت می خوام »

نینا لبخندی می زند و غذایش را ادامه می دهد. او رو به من می کند و آرام می گوید:

- « کاریسان باهات کار داره »

نگاه معنا داری به نینا می کند. بدون توضیح منظورش را می فهمم.

- « عزیزم لطف کن بعد از این که غذات تموم شد برو تو پیش خاله. عمو با من کاره داره. باشه؟ »

با دهان پر سرش را تکان می دهد و لبخند می زند.

کوله پشتی ام را بر می دارم و با او همراه می شوم و او جلوتر از من راه را باز می کند.

به طرف اتاق راکووان یا همان مطب می رویم: بدون در زدن وارد می شود و منتظر من می ماند تا من هم وارد شوم. کاریسان روی میز نشسته است و با پاهایش بازی می کند. راکووان هم به دیوار تکیه داده و دستانش را در هم قفل کرده است.

تعدادی بیمار روی زیر انداز، روی زمین خوابیده اند. به جای رو انداز سبز، از پتو استفاده کرده اند. تعدادشان از اتاق کاریسان بیشتر است.

هیچ دستگاهی در این جا وجود ندارد. به غیر از دو بیمار که بیدار هستند، بقیه در خواب به سر می برند. گاهی از آن ها ناله ای بلند می شود ولی در مجموع، به نظر بیماری آن ها حاد نیست.

دو بیمار هم در گوشه ای از اتاق، در حالی که پتو تمام بدن آن ها را پوشانیده است، بی حرکت به خواب رفته اند. حتی ناله نمی کنند. سینه شان بالا و پایین نمی روند.

یاتیلان در را می بندد و کنار میز می ایستد. راکووان قیافه ای مغموم به خودش گرفته است و عصبی به نظر می رسد. انگشتان دستش بی وقفه روی بازوانش می رقصند ولی کاریسان قیافه ای آرام و خونسردی دارد و به فکر فرو رفته است. با ورود ما سر هر دو نفر به طرف ما می چرخد. کاریسان دست از بازی کردن با پاهایش بر می دارد و می گوید:

- « گفتم بیای اینجا تا به قضیه ای رو برامون روشن کنی. یه مشکلی پیش اومده که به دست تو حل می شه »

- « هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دهم »

سندلی به من تعارف می کند و می گوید:

- « می خوام بدونم که دمدمه های صبح چه اتفاقی افتاده؟ لطف کن هر چی رو که می دونی بگو؟ »

بدون فکر کردن قضیه دیروز را به یاد می آورم ولی کمی تامل می کنم. راکووان که تا آن موقع به زمین نگاه می کرد و در افکارش می چرخید، روی چهره من ثابت می ماند. پیش از حرکت می ایستد و انگار می خواهد با نگاه کردن با من حرف بزند.

- « من همه چیز رو گفتم و نیازی نیست دوباره زایراس همه چی رو بازگو کنه »

با این حال لب به سخن باز نمی کنم. وقتی یاتیلان تامل من را می بیند می گوید:

- « من از اول اونجا نبودم. نمی دونم چه اتفاقی افتاد. ولی از همون اول تو اونجا بودی و

- اون اتفاق کنار تو افتاد. ازت می خوام بی طرف تمام ماجرا رو توضیح بدی «
- به کاریسان نگاه می کنم تا راحت تر صحبت کنم:
- « حرفم رو کوتاه می کنم و فقط نظر خودم رو می گم. یه برخورد بین راکووان و اون یارو اتفاق افتاد. در نظر اول این برخورد اتفاقی بود ولی من نظر دیگری دارم»
- کاریسان چشمانش را تنگ می کند:
- « منظورت از این حرف چیه؟ کدوم برخورد؟ »
- « ماجرای تنه زدن او یارو با راکووان. راکووان گفت که همه چی رو توضیح داده «
- کاریسان به راکووان نگاه می کند و با لحنی سرزنش آمیز و کمی تمسخر می گوید:
- « تو فقط به خاطر یه تنه دعوا راه انداختی؟ »
- وسط حرفش می پرم و می گویم:
- « این فقط ظاهر این قضیه است. باید طرف دیگه رو هم بهتون بگم «
- راکووان فقط در جواب کاریسان صدایی از گلویش خارج می کند و می گرد. کاریسان با تکان دادن سرش من را وادار به ادامه دادن می کند:
- « گفتم این یه طرف قضیه بود. از نظر من او چشم قرمز مخصوصا به راکووان تنه زد «
- « مخصوصا؟ چرا؟ »
- « نمی دونم ولی قبل از تنه زدن با هم صحبت می کردن. یه جورایی غیر عادی بود و انگار از روی عمد این کار رو انجام دادن «
- راکووان کمی چهره اش روشن شده می شود.
- « یعنی تو اونا رو مقصر می دونی؟ »
- « نه «
- راکووان با تعجب به من می نگرد. کاریسان هم کمی گیج شده است ولی یاتیلان لب به سخن نمی گشاد و فقط نظاره گر است.
- « منظورتو نمی فهمم زایراس؟ »
- در جوابش می گویم:
- « راکووان می تونست به این قضیه بی اعتنا باشه. چون تمام مردم به ظاهر ماجرا نگاه می کنن. اونا نیت او دو نفر رو نمی دونن و راکووان با این کاری که کرد، همه چی به اسم اون تموم شد. حتی شما دو نفر هم فکر می کنین که راکووان مقصره. راکووان کار

رو خراب کرد و همه اونو مقصر می دونن. من هم که واقعیت رو می دونم باز راکووان رو مقصر می دونم و نباید هر چی که می خواست به اونا می گفت « کاریسان می گوید:

- « کیادین قبول داری؟ این اولین بارت نیست »
راکووان با نفرت می گوید:

- « ماسیدان نیاز به توضیح نمی بیم. یادت رفته اونا با ما چه کار کردن. ما برای کمک بهشون رفتیم ولی اونا حتی آب به ما ندادن. حالا باید نوکریشون رو بکنیم»
- « تو هنوز اونو فراموش نکردی؟ جواب مشت رو با مشت نمی دن. حالا وقتش نیست »

- « من به همین سادگی اونا رو قبول نمی کنم »
- « اونا جزئی از ما شدن. چه بخوای چه نخوای ما یه ملت رو تشکیل دادیم. تو با قبول کردن اون ها مشکل داری؟ »

کیادین به طرف در روانه می شود ولی در میانه راه می ایستد و می گوید:
- « نه ولی تو باید قوانین بیشتری می گذاشتی تا حتی نتونن از جاشون تگون بخورن. بهت گفتم و باز هم می گم اونا بالاخره نیش خودشون رو می زنن. اونا همین جوری ساکت نمی نشین و بالاخره کاری رو می کنن که حتی فکرش رو هم نمی کردی »
- « چه جور قانونی؟ نکنه می خوای به پای همشون زنجیر وصل کنم هان؟ اگه می خواستیم باز نمی تونستیم از ورودشون جلوگیری کنیم. خودم همه چی رو می دونم ولی هیچ کاری نمی شه کرد »

کیادین سرش را تکان می دهد و دو قدم باقی ماده تا در را طی می کند که ناگهان صدای در زدن به گوش می رسد. خودش را از جلوی در کنار می کشد و گوشه ای می ایستد و مثل فوران آتشفشان می غرد.

چون از همه به در نزدیک تر هستم، در را باز می کنم. هفت هشت نفر جلوی در ظاهر و منتظر اجازه ورود می شوند. کاریسان با بلند شدن از روی میز و حرکت دستش آن ها را به داخل دعوت می کند و منتظر می ماند. یکی از آن ها به نمایند از بقیه یک قدم به جلو می آید و می گوید:

- « همه تقریباً دارن اینجا رو ترک می کنن تازه این بیابون گرد ها هم که این اطراف هستن. فکر کردیم ممکنه به کمک نیاز داشته باشین برای همین اینجا آمدم تا در صورت نیاز شاید بتونیم کمک بکنیم. مطمئناً همکارهای شما خسته هستن. البته اگه بخواین تعدادمون از این هم بیشتر می شه »

همان مرد چشم قرمز است که آخرین سیگارش را کشید و با دوستش در مورد پناهگاه امید به زندگی صحبت می کردند. دوستش نیز پشت سر او ایستاده است و حرف های رفیقش را با تکان دادن سر تایید می کند. تعدادی از مردم هم در آن ها دیده می شوند. کاریسان لبخندی می زند و می گوید:

- « تشکر. آره خیلی به کمک نیاز داریم. اگه شما نمی اومدین مجبور بودیم این درخواست رو از بقیه بکنیم. یاتیلان به شما می گه که باید چه کار کنین.

سپس به یاتیلان اشاره می کند. او آن ها را با دستش هدایت می کند و از اتاق خارج می شوند. راکووان هم بی درنگ پشت سر آن ها از اتاق خارج می شود. کاریسان روی صندلی ولو می شود و آهی می کشد. دستش را روی پیشانی اش می کشد و به سقف خیره می شود.

- « نظرت چیه؟ »

- « همه ی حرف های کیادین درسته. نمی شه به اونا اعتماد کرد. خودت سر سخنرانی دیدی، کوچکترین کاری که از دستشون بر می اومد رو انجام دادن. »

می خندد ولی خنده بی معنی که فقط لب هایش تکان می خورند.

- « چه کار باید بکنم؟ »

- « خودت جواب این سوال رو خوب می دونی. هیچ کار نمی تونی بکنی. چاره ای نیست. فقط باید یه جوری باهاشون کنار بیای و یه جورایی آماده باشی »

با این که منظور من را فهمیده است، می گوید:

- « منظورت چیه؟ »

رک می گویم:

- « همونجور که کیادین گفت ممکنه ... اونا یه کاری رو انجام میدن که نباید انجام بدن. »

ابروهایش را به هم نزدیکتر می کند تا من منظورم را برای او واضح تر بگویم.

- « شورش یا چیزی توی این مایه ها. منظورم اینه که اونا ممکنه بخوان یه پایگاه و یه جای ثابت برای خودشون داشته باشن. »

نه حرفم را تایید می کند و نه تکذیب و فقط به حرفم فکر می کند.

ناگهان در باز می شود و کیادین نمایان می گردد. چهره اش آرام شده است و هیچ اثری از عصبانیت چند دقیقه پیش وجود ندارد. بدون این که داخل شود می گوید:

- « ماسیدان یه مشکلی پیش اومده »

کاریسان بدون اعتراض بلند می شود و در حال خارج شدن از اتاق می گوید:

- « همین اطراف باش بهت نیاز دارم. خبرت می کنم. یاتیلان رو می فرستم تا بهت بگه چکار کنی ولی باید مدتی منتظر بمونی »

من هم به دنبال آن ها از اتاق خارج می شوم. کاریسان به طرف اتاقش می رود و راکووان هم پشت سرش قدم بر می دارد. تا ناپدید شدن آن ها پشت دیوار، چشمانم آن ها را می نگرند. بعد از ناپدید شدن آن ها چشمانم میز نینا را می جویند تا به او بپیوندم. ولی او را نمی بینم.

جلسه

سندلی خالی پیدا می کنم و روی آن می نشینم. باید درمورد ویلدی با کاریسان صحبت کنم. یاتیلان را می بنم که به طرف من می آید.

- « باید قبل از هر کاری یه نگاهی به آذوقه توی انبار بندازیم. باید جیره بندی کنیم. کاریسان گفت که تو از پس این کار بر می آیی. شاید بتونیم با این کار کمی وقت جمع آوری کنیم »

- « من آماده هستم. ببینم اتفاقی افتاده که کاریسان با این عجله رفت؟

- « آره ولی الان اهمیت نداره. بریم که وقت ارزش داره »

به دنبالش روانه می شوم. جلوی در انبار می ایستیم. انبار کنار مطب قرار دارد. درست زیر پله ها.

دست می برد تا در را باز کند ولی انگار چیزی به یادش می آید و منصرف می شود:

- « برای این که راحت تر باشی کوله پشتیتو بده به من تا بدمش به کیادین. کیادین

اونو جای مطمئنی می زاره »

با حرکت سر به عنوان جواب مثبت، به او جواب می دم. مدت کوتاهی منتظر می مانم تا او برگردد.

- « خب حل شد. می تونیم بریم »

زودتر از من وارد می شود. نسیم ملایم گرمی صورتم را نوازش می دهد. این نسیم در اتاقی که هیچ راه ورودی ندارد کمی غیر عادی است. یاتیلان هیچ توجه ای به آن ندارد و به سمت دریچه می رود. دریچه را باز می کند و غیب می شود.

انبار نسبتا بزرگی است ولی حالت راهرو دارد. گوشه ای صندلی های شکسته را قرار داده اند، قسمتی هم کمد ها کنار یکدیگر، دیوار را پوشانیده اند. تعدادی گونی هم از سقف آویزان شده اند که در بین آن ها سیم های برق متعددی دیده می شود.

من هم به دنبال او از دریچه پایین می روم.

او را می بینم که مشغول روشن کردن تعدادی شمع، که روی دیوار، جایی برای آن ها تعبیه شده است.

وقتی تمامی شمع ها روشن می شوند، تازه متوجه تفاوت این جا با طبقات بالا می شوم. دیوار های سیمانی که بر اثر مرور زمان، قسمت های خراب شده در پایین دیوار ها جمع شده اند. نسیم ملایم شدت بیشتری به خودش گرفته است. با اندازه ای که صدای زوزه مانند خیلی ضعیفی شنیده می شود.

یاتیلان لیست روی دیوار را بر می دارد سپس درحالی که به دنبال نور کمی جایش را عوض می کند می گوید:

- « این لیست آذوقه هایی هست که برامون مونده. اونایی که خط خوردگی دارن دیگه تو انبار موجود نیست. البته نیازی نیست که بهش نگاه کنی چون تنها آذوقه موجود همین جعبه ها هستند و ... »

سپس لیست را به من می دهد و منتظر می ماند. لیست تمام عوامل چهار گانه رویش اعمال شده اند و دیگر چیز از آن باقی نمانده است. همانطور که گفته است، فقط تنها چیزی که توی لیست به چشم می خورد که خط رویش کشیده نشده است، پانصد جعبه بیست عددی کنسرو است و صد گیاه قرمز.

به نور نزدیک می شوم تا با دقت بیشتری نوشته ها را ببینم. ولی هیچ اشتباهی نکرده ام. چشمان یاتیلان را می بینم که به دنبال جواب نگاه های من یکی از ابرو هایش را بالا برده است. نگاهم از روی چهره او به اطراف می لغزد و تقریبا تعداد صد گیاه قرمز کوچک و میوه هایی شبیه گیلاس ولی به رنگ قرمز تیره از شاخه هایشان آویزان شده

است و در گلدان های کوچکی جا گرفته اند. بدون این که نگاهم را از آن ها بر گیرم می پرسم:

- « من تا به حال از این گیاه های قرمز استفاده نکردم. تقریباً اینا معدل چند کنسرو غذا می شن؟ »

لبخند می زند که من معنی اش را نمی فهمم سپس می گوید:

- « اون موقعه اینا بودند که جونمون رو نجات می دادن. هیچ موقع اون زمانو فراموش نمی کنم. هیچ کس فراموش نمی کنه »

دستی به ریشش می کشد و ادامه می دهد:

- « تقریباً هر گیاه با ده تا کنسرو برابری می کنه »

چهار پایه ای که یکی از پایه هایش شکسته است را به دیوار تکیه می دهم سپس رویش می نشینم.

- « خب این جوری که معلومه ده هزار تا کنسرو داریم به علاوه هزار تا هم گیاه. بازده هزار تا غذا داریم و تقریباً سیصد نفر آدم. اگه پنجاه نفر هم ثابت در نظر بگیریم تقریباً چیزی در حدود سه هزار تا کنسرو برامون می مونه »

یاتیلان چین و چروکی بر پیشانی اش می اندازد و با این کار، من را مجبور می کند تا کمی برای او توضیح دهم.

- « اگه برای هر نفر دو وعده غذا در روز در نظر بگیریم، برای پانزده روز غذا دارند و چون همه سیصد نفر پناهگاه رو ترک نمی کنن و طبق حدسیات من پنجاه نفر این جا بمونن هزار و پانصد غذا برامون می مونه که می شه به مرور زمان استفاده کرد. پس در کل چهار هزار و پانصد غذا برامون می مونه که در کل می تونیم چهل و پنج روز دووم بیاریم. باز عوامل پیش بینی نشده رو حساب کنیم تقریباً بیست روز دیگه این جا آذوفه داره »

آهی می کشد و سرش را پایین می اندازد و بعد از مدتی می گوید:

- « بیست روز کمه »

مثل فال بین ها چشمانم را تنگ می کنم تا بتوانم از صورتش کمک بگیرم و حرفش را تجزیه و تحلیل کنم. بدون هیچ نتیجه ای می پرسم:

- « کمه؟! از هر پناهگاه با ماشین تا این جا فقط سه روز راهه »

یاتیلان بدون هیچ عکس العملی می گوید:

- « اوضا خیلی بده. نمی تونن کمک برسونن. چیز هایی وجود داره که شما نمی دونین
«

سپس بدون لحظه ای درنگ به طرف نردبان می رود تا مجبور به جواب دادن به سوال
های من نباشد. سپس می گوید:

- « من می رم تا تعدادی از بچه ها رو بیارم تا آذوقه ها را به بیرون منتقل کنن.
همانطور که گفته است، از نردبان بالا می رود. لیست را کنار می گذارم و یکی از جعبه
ها را باز می کنم. تعدادشان با لیست هم خوانی دارد. کنسرو را واریسی می کنم تا
مشکلی نداشته باشند که ناگهان تاریخ انقضای آن جلب توجه می کند. پنج روز دیگر
همه کنسرو ها فاسد خواهند شد.

یکی از کنسرو ها که محتویاتش سبزیجات است را باز می کنم و کمی از آن می چشم.
هنوز تغییری در مزه آن ایجاد نشده است ولی تا پنج روز دیگر حتما این تغییر ایجاد
خواهد شد.

روی لیست نگاه می کنم و به غیر از کنسرو سبزیجات، کنسرو لوبیا نیز به چشم می
خورد. بین جعبه ها می گردم تا یکی از آن ها را پیدا می کنم. این نوع کنسرو هم تاریخ
انقضای آن پنج روز دیگر است. چیزی قطعی می شود و آن هم این است که باید امروز
پناهگاه تخلیه شود. تعداد زیادی باید این جا را ترک کنند.

کنسرو را روی چهار پایه می گذارم و به دنبال نسیم که دوباره شدت گرفته است، می
روم. انگشتم را با آب دهانم خیس می کنم تا دقیق تر جهت باد را پیدا کنم. باد درست
از پشت جعبه های آذوقه می آید. تا جایی که می توانم به منبع باد نزدیک می شوم
ولی به دلیل جعبه های زیادی که در سر راه قرار دارد، از ادامه دادن باز می مانم.
دیوار پشت جعبه ها را بررسی می کنم. رنگ متفاوتی دارد و با دیوار کناری اش که
پوست پوست شده است، کاملا در تضاد قرار دارد.

دیوار بعدی هم همین تشابه را دارد و انگار که هر دو را در یک زمان ساخته اند. به نظر
با ایجاد این دو دیوار جدید و متصل کردن آن ها به دیوار های قدیمی، بر آن بوده اند تا
قسمتی از منطقه ای را محصور و از آن به عنوان انبار استفاده کنند.

با این حدسیات، نظریه دیگری وجود دارد که راهی به این جا متصل می شود که باعث عبور جریان باد در این جا و اتاق کاریسان است. در نتیجه چون در طبقه پایین قرار دارم به احتمال زیاد چاهی در این اطراف قرار دارد.

مدتی مبهوت سپس در فکر، سرمای ناگهانی و لرزش خفیف تنم را می لرزاند و با پناه بردن به دیوار تعادلم را حفظ می کنم. « چاه »، « گودال » کلمه هایی هستند که خواب دیشب را تداعی و مثل پرده سینما جلوی چشمانم به نمایش در می آید. ناگهان دستی را روی شانه ام حس می کنم و مثل جن زده ها بر می گردم و چشمانم عامل را جست و جو می کنند. یاتیلان، با چهار نفر، پشت سرش می بینم که همه من را مثل مرده ای که ناگهان جان گرفته است نگاه می کنند و با رد و بدل کردن نگاه ها من را نشانه می روند.

کمی احساس ترحم در نگاه هایشان دیده می شود با چشمانی گشاد من را می نگرند.

- « ببینم چیزی شده؟ حالت خوبه؟ »

یاتیلان در حالی که سعی می کند چیزی را در چشمان من پیدا کند تا جواب گوی سوالش باشد، این جملات را می گوید. نمی دانم چرا صدا پایشان را نشنیده ام. سرم را تکان می دهم و برای این که کارم را توجیه کنم و هم خبر مهمی را به آن ها اطلاع دهم می گویم:

- « تا حالا روی این کنسرو ها رو خوندین؟ »

سپس کنسرو باز شده را به دست او می دهم. یاتیلان بدون این که آن را از دست من بگیرد لبخندی که بیشتر جنبه غم و اندوه دارد می زند و می گوید:

- « این یکی از دلایلمونه »

سپس با دستش به همکارانش دستور می دهد و آن ها را به سمت جعبه ها فرمان می دهد و می گوید:

- « باید صد تا از این ها را ببریم بالا. تعداد زیادی از مردم می خوان این جا رو ترک کنن. باید هر چه سریع تر این ها رو انتقال بدیم. لطفا با فاصله از یکدیگر وایسن تا بتونیم راحت تر این ها رو جابه جا کنیم »

حالا منظورش را از این که گفت: وقت کم است، می فهمم. آن ها از تاریخ انقضا اطلاع داشتند. همه بدون یک کلمه دستورش را اجرا می کنند و با فاصله از یکدیگر می ایستند.

- « ممکنه مردن مسموم بشن »

- « برای همین باید امروز این جا رو ترک کنن. باید کمتر از شیش روز خودشون رو به پناهگاه باران برسونن »

نفر آخر کنار دریچه در طبقه بالا می ایستد. من هم به تبعیت از آن ها جلو می ایستم و جعبه هایی که کمر را خم می کنند، به دست دیگران می دهم. تقریباً دو ساعت وقت می گیرد تا آن ها را از انبار خارج کنیم و از بین مردم که که به کمک ما می شتافتند، به پیشخوان های بالا و پایین منتقل کنیم. پیراهنم کاملاً خیس شده است و در تماس دست با بدنم، به هم می چسبند. با هر بار نفس زدن، احساس می کنم که روحم می خواهد از بدنم جدا شود.

با فشاری که جعبه ها به من وارد کرده اند، زخم کف پاهایم نیز به درد آمده اند ولی یاتیلان با نوشیدنی نسبتاً خنکی قرمز تیره، به من می دهد، درد را به کلی فراموش می کنم. با نوشیدن آن، مثل معجونی که پیری را به جوانی تبدیل می کند، خستگی هم از بدنم خارج می شود.

« نوشیدنی تو خوردی بیا اتاق کاریسان. باید یه آماری بهش بدیم تازه یه جلسه هم داره برگزار می شه. »

نینا روی آخرین میز در گوشه پناهگاه طرف در اصلی نشسته و در حال نقاشی کشیدن است. هیچ کس توجه ی به او ندارد و او در تنهایی با خودش به سر می برد. حتماً آن قدر کار سرشان ریخته است که نمی توانند وقتی برای نینا داشته باشند. وقتی نگاهش به من می افتد، لبخند می زند، سپس با دستش به من علامت می دهد. به کنار او می روم.

نقاشی اش را به من نشان می دهد و با نگاه کردن به صورتم، منتظر می ماند تا در مورد نقاشی اش نظر دهم.

- « عمو تو اینو کشیدی؟ وای چقدر خوشکله! بی نظیره! »

نیشخندی می زند سپس از روی صندلی اش بلند می شود. وسایلش را با کمک من

جمع می کند و آن ها را درون کیف کوچکش قرار می دهد. دستش را در دست من قرار می دهد و من را به طرف اتاقش هدایت می کند. فکر کنم بدانم او چه کار می خواهد انجام دهد. احتمالا می خواهد نقاشی اش را به دیوار وصل کند.

وارد اتاق کاریسان می شویم و نینا با توجه به مریض ها، آرام به طرف کتابخانه می رود. اگر یکی از آن پنج شبی که در اتاق حضور دارند، تکان نمی خوردند، فکر می کردم که واقعا شبخ هستند و بی اختیار از کنار آن ها می گذشتم. بیش از اندازه فضای این جا تاریک شده است و حتی نینا تعجب می کند و قدم هایش بسیار آرام و آهسته بر می دارد.

بعد از این که کمی چشمانم به تاریکی عادت کردند، کاریسان را می بینم که روی میز نشسته و دستش را ستون سرش کرده است. فقط میز کاریسان در این اتاق قرار دارد. پلک هایش را می بینم که به سختی باز می شوند و با سرعت بسته می شوند. دستش را مثل آدم های عصبی، روی میز آهنگ نامنظمی را به اجرا می گذارد و به غیر از ناله مریض ها، تنها صدایی است که در این جا شنیده می شود. همه سر ها متوجه من می شوند ولی کاریسان حتی سرش را بالا نمی آورد و می گوید:

- « خوشحال شدم که اومدی چون می خواستم یکی رو بفرستم دنبالت. یه جلسه داریم اونم خیلی مهم. باید الان تصمیم آخر رو بگیرم. وضعیت داره خراب می شه »
سپس با دستش به طرف تنها صندلی که جلوی کتابخانه قرار دارد، اشاره می کند. دو انگشتش به نشانه عدد دو بالا می برد و به نینا نشان می دهد. نینا کمی فکر می کند و وارد اتاقش می شود. قبل از این که وارد شود به چشمان من خیره می شود. با چشمانش به من می گوید:

- « منتظرت هستم »

من هم چشمانم را برای او می بندم و روی تنها صندلی که از همه به من نزدیکتر است، می نشینم. بقیه ایستاده به طرف کاریسان بر می گردند.
کاریسان لیوان آب کنارش را بر می دارد و کمی از آن می نوشد. مدت کوتاهی در سکوت می گذرد. سپس برگه ای را به طرف خودش سر می دهد و در زیر دستانش متوقف می شود. لبانش را به سختی تکان می دهد و می گوید:

- « نمی خوام مقدمه چینی کنم و اصلا حال و حوصله حرف های چرت و پرت رو

ندارم. وضعیت خیلی خرابه و اون جوری که فکر می کردیم نشد. واقعا وضعیت خیلی خرابه. نیرو این جا کم داریم و نمی تونیم همه جا رو هدایت کنیم. بیابون گرد ها هم که شدن یه قوز بالا قوز. این جلسه برای اینه که یه راهی پیدا کنیم. خب وضعیو اعلام کنین تا تصمیمی بگیریم»

حرفش درست است و جلسه در بین مریض هایی که گاهی سرفه می کنند و گاهی می نالند، بر گذار می شود.

کاریسان لیوان آب را بر می دارد و مقداری روی صورتش می پاشد. دستی روی صورتش می کشد و به همه نگاه می کند تا جوابی دریافت کند. راکووان در حالی که دستانش را رد هم فرو کرده و به دیوار تکیه داده است، می گوید:

- «هیچ راه سریعی وجود نداره. مردم دارن بیشتر می شن و آذوقه های ما کمتر. ما به آذوقه نیاز داریم. باید یه جوریه آذوقه تهیه کنیم»

یاتیلان سرش را به عنوان تایید تکان می دهد و سپس بعد از مدت کوتاهی سکوت، می گوید:

- «طبق آماری که خودم گرفتم یک هفته پیش فقط روزی سه نفر وارد پناهگاه می شدن ولی الان روزی هشت نفر وارد این جا می شن. چون راه تا این جا زیاده برای همین مدتی این جا می مونن و استراحت می کنن. همین چند روزی که این جا می مونن خیلی برای ما گرون تموم می شه. نظر من اینه که همین الان همه از این جا برن»

یکی از خدمه ای که تا به حال او را ندیده ام در ادامه حرف همکارش می گوید:

- «و برای تعدادی که این جا می مونن باید از پناهگاه های اطراف آذوقه تهیه کنیم.

همین الان هم باید نیمی از پناهگاه رو تخلیه کنیم»

کاریسان موهای آشفته اش را کنار می زند و می گوید:

- «زایراس نظر تو چیه؟»

همه نگاه های به طرف من می چرخند و منتظر هستند تا تجربه های یک نفر که هیچ در مورد او نمی دانند را بشنوند.

می گویم:

- «با نظریه آقایون موافقم ولی یه مشکل این وسط وجود داره که هیچ وقت این

پناهگاه خالی نمی شه. ما برای همیشه به این پناهگاه نیاز داریم. همونطور که بهت گفتم این جا دقیق وسط پناهگاه های دیگه است. نمی شه انتظار داشت که خالی بشه
«

کاریسان با دست حرفم را تایید می کند:

- « آره درسته خودم خیلی بهش فکر کردم ولی چاره ای نیست حتما باید این جا تخلیه بشه »

- « « باید » فکر نکنم که ضروری باشه چون بهترین پناهگاه از لحاظ موقعیته. فکر نکنم که تنها دلیل شما فقط نرسیدن آذوقه باشه. به نظرم آسون ترین راه فراهم کردن آذوقه ست. می دونین که نمی شه این پناهگاه رو تخلیه کرد. حدود هشتاد درصد مردم از این راه عبور می کنند »

- « حرف تو درسته ولی این جا موقعیت خطرناکی داره. بیابون گرد ها از یه طرف و ... »
تامل می کند سپس ادامه می دهد :

« برای همین منو این جا می بینین. من این همه راهو از پناهگاه « امید به زندگی » تا این جا اومدم تا جلوشو بگیرم ولی تنها راهی رو که میبینم برام مونده، تخلیه این جاست. باید این کار رو بکنیم تا این جا فقط برای تامین آذوقه استفاده بشه. خطراتی وجود داره که شما نمی دونین! »

خدمتکاری در حالی که به من اشاره می کند، می گوید:

- « این کار نیازه تا جمعیت متعادل بشه. کاریسان درست میگه. منظور از تخلیه ، تخلیه ی کامل نیسته. تا رسیدن آذوقه باید این کار رو بکنیم. باید هر طور شده برای این جا آذوقه بفرستن. همه این جا رو ترک می کنیم و فقط یه دو سه نفر این جا می مونن. به کسایی که بعد از ما به این جا میان می گن که فقط نیم تا یک روز می تونن این جا استراحت کنن. »

کاریسان به صندلی اش تکیه می دهد و در حالی که سقف را نگاه می کند، می گوید:

- « تا رسیدن آذوقه نه. باید بعد از اون هم فقط این جا به عنوان استراحتگاه استفاده بشه او هم نیم روز. هر چند اگه می شد اینجا رو تخلیه کرد خیلی بهتر بود. »

باید آماری که از آذوقه به دست آوردم را به کاریسان بگویم. ممکن است بر روی تصمیم گیری تاثیر بگذارد.

- « راستی یه چیز رو فراموش کردم. در مورد آذوقه. همونطور که خودتون می دونین تا پنج روز دیگه کنسرو ها فاسد می شن. باید هر طور شده واسه این جا آذوقه فرستاده بشه. باید اینو مطمئن باشیم و اتفاقات ناگهانی رو هم در نظر بگیریم. باید زودتر از اینا به آذوقه فکر می کردیم. ما هنوز نمیدونم چقدر آدم وارد این جا می شه. باید یه فکر اساسی واسه همیشه برای این جا کرد.»

کیادین با پایان یافتن حرف من لب به سخن می گشاید و می گوید:

- « همونطور که بقیه گفتن منتظر می مونیم تا پیام به اونا برسه. نگران آذوقه نباشین همه این جا رو ترک می کنیم و این جا می شه پناهگاه سر راهی. چند نفر هم اداره این جا رو به دست می گیرن و در ضمن باید همه تا آخر امروز به جزء اوناپی که تازه رسیدن، این جا رو ترک کنن. فقط یه مشکل وجود داره. بیابون گردها! خیلی از مردم به خاطر اونا می ترسن این جا رو ترک کنن. اینو هم بگم که اگه یه درصد اتفاق بیفته و بیابون گرد ها به این جا حمله کنن ما هیچ شانس نداریم.»

برای مدت کوتاهی همه در سکوت فرو می روند. انگار قضیه پیش آمده، کمی غیر منتظره بوده است.

یاتیلان با صدای قدم هایش سکوت را می شکنند و می گوید:

- « فکر می کردیم بیابون گردها برای همیشه رفتن ولی خب مثل این که یه اتفاقی افتاده. در هر صورت ما کاری نمی تونیم انجام بدیم. تا خبر دادن و رسیدن نیروی کمکی به این جا، فرصتی برای ما نمی مونه. هنوز نمی دونیم اونا می خوان چه کار کنن ولی باید برای حمله احتمالی از طرف اونا خودمون رو آماده کنیم.»

راکووان مداخله می کند:

- « اونا به این جا حمله نمی کنن.»

کاریسان درحالی که پلک هایش از همدیگر فاصله می گیرند، می گوید:

- « منظورت چیه ؟ برای چی اونا به این جا حمله نمی کنن؟ »

راکووان در حالی که نگاهش بین کاریسان و یاتیلان جابه جا می شود، بعد از کمی تامل می گوید:

- « اونا اتفاقی مسیرشو به این جا کشیده نشده. به احتمال خیلی زیاد هدف خاصی دارن. شاید دنبال یه چیزی می گردن، شاید دارن دنبال یه نفر می گردن ... می دونم

هرکاری ازشون بر می آد ولی اونا کاری با این پناهگاه ندارن. وقتی به منظورشون رسیدن از اینجا می رن. فقط مشکل اینه که نمی دونیم منظورشون چیه « همه در ابهام به سر می برند. حرف های راکووان کمی تردید برانگیز و غیر عادی است. کاریسان در فکر فرو رفته است و به راکووان نگاه می کند. راکووان وقتی نگاه کاریسان را می بیند، ترغیب می شود و می گوید:

- « اونا اگه می خواستن به این جا حمله کنن، این قدر طولش نمی دادن. مشکلی این جا رو تهدید نمی کنه یا حداقل تا زمانی که این پناهگاه خلوت بشه. » راکووان دیگر نیازی نمی بیند که صحبتش را ادامه دهد. حالا حرفش منطقی به نظر می رسد. همه در فکر فرو رفته اند. بیابان گرد ها دنبال چه چیزی یا چه کسی می گردند؟

- « حرف راکووان درسته ولی با این حال نباید ریسک کرد. باید آماده باشیم. خب ببینم دیگه کسی حرفی نداره؟ »

همه یا تکان دادن سرهایشان، پایان جلسه را اعلام می کنند. همه به غیر از کاریسان، یاتیلان و راکووان از اتاق خارج می شوند. هر سه نفر در فکر فرو رفته اند و به اوضاع پیش آمده فکر می کنند. شاید من هم باید از اتاق خارج شوم. از روی صندلی بلند می شوم که ناگهان نینا را می بینم که به من اشاره می کند. وارد اتاق نینا و کاریسان می شوم. وقتی نینا من را می بیند از روی تختش پایین می آید و با دستش نقاشی که روی دیوار چسبیده است را به من نشان می دهد. هیچ اثری از دو مریضی که در این اتاق بودند، نیست. شاید حالشان خوب شده است و شاید ... به هر حال نینا از آوارگی خلاص شده است.

ناگهان نقاشی ها را می بینم که مثل آب دریا، موج بر می دارند. به اطراف نگاه می کنم تا محرک آن ها را پیدا کنم ولی هیچ دستگاه برودتی و حرارتی در اتاق نمی بینم. به نقاشی ها نگاه می کنم تا بتوانم جریان هوا را پیدا کنم. موج ها از پشت کتابخانه و کمد نینا جریان دارد. مثل همان جریانی که در طبقه زیرین جریان دارد. ولی نینا به باد هیچ توجه ی ندارد و انگار برای او عادی است. حتی گوشه یکی از نقاشی هایش که در اثر باد از دیوار جدا شده است را می چسباند.

به عنوان خروج به طرف کمد ها می روم تا آن ها را بررسی کنم ولی هیچ راهی پیدا نمی کنم تا بتوانم پشت را ببینم. دوباره به نقاشی ها نگاهی می کنم ولی جریان هوا قطع شده است.

ناگهان از بیرون صدای فریاد کوتاهی را می شنوم.

ناکامی

وحشتی غریب در من ترغیب ایجاد می کند تا از این اتاق خارج شوم. کاریسان کنار تخت مرد سیاه پوستی ایستاده است و او را معاینه می کند. قیافه مرد سیاه پوست کمی آشناست. فکر کنم همان مردی است که در طبقه بالا، کاریسان روی پوستش کرم می مالید.

کپسول اکسیژنی به دهان مرد سیاه پوست وصل است. نیم تنه بالایش لخت است و سینه اش تند و نامنظم بالا و پایین می رود. راکووان هم در حالی که سینه اش بالا و پایین می رود، خیره به مرد روی بستر افتاده، نگاه می کند.

بالاخره یاتیلان سکوت را می شکند و می گوید:

- « چی شد؟ اون دارو ها هیچ اثری نکردند؟ »

کاریسان دست از معاینه کردن بر می دارد و در حالی که به فکر می رود، می گوید:

- « هیچ راهی به ذهنم نمی رسه. هر لحظه داره حالش بدتر می شه. بهتره آماده باشیم
«

- « ولی هنوز علائمش ظهور نکردن. فقط تنفسش سریعتر شده. ممکنه هنوز کار کنه »
راکووان سرش را با ناامیدی تکان می دهد و می گوید:

- « نه تا حالا این پنجمین نفره که داره این جوری می شه. همه علائمشون مثل هم تکرار شدن. این هم داره مثل اونا پیش میره. دوباره اشتباه شد »

کاریسان ابرویش را به طرف بالا می برد تا یاتیلان که طرف دستور است، آن را اجرا کند. سپس نگاهش به من می افتد. چشمانش مثل خون روی برف ریخته است ولی با این حال نسبتا به دو ساعت پیش موج های خستگی چشمانش کم ارتفاع تر شده اند.

- « بیا داخل و در رو هم ببند »

داخل می شوم و همانجا کنار در می ایستم. سپس رو به یاتیلان می کند و می گوید:

- « یه لطفی کن و نینا رو از این جا ببر. نمی خوام از این که هست بدتر بشه »

نینا را می بینم که با گفته پدرش جلوی در ظاهر و به من خیره می شود.

یاتیلان او را در آغوش می گیرد و از در بیرون می رود. انگار از صحنه ای که قرار است پیش آید، وهم دارد. مدت کوتاهی بعد از رفتن آن ها در سکوت می گذرد و می توانم بی ثباتی را از چشمان کاریسان و راکووان بخوانم. با این که ناآرامی در چهره آن ها به وضوح دیده می شود، ولی امید در صورتشان کمی شورش می کند. می توانم عرق روی صورتشان را بینم که حتی تا زیر چانه شان پیش روی می کند ولی آن ها حتی کمی سرشان را تکان نمی دهند.

سکوتی وحشت آور که فقط صدای نفس کشیدن ها به گوش می رسد. ناگهان در حالی که همه موفقیت را پیش بینی می کنند، لرزش خفیف سپس تشنج شدید مرد سیاه پوست را به خود لرزاند.

بی درنگ آن دو نفر دست و پاهای او را می گردند و من هم به کمک آن ها می شتابم. روی ران هایش فشار وارد می کنم ولی نیروی که از هیكل نحیفش بعید می ماند، ما را کمی تکان می هد.

مدت کوتاهی می گذرد و او آرام می گیرد. از صحنه به وجود آمده شوکه شده اند و باورشون نمی شود. اضطراب در آن ها می لولد

نفس کشیدنش سریع تر می شود. برای اطمینان همچنان او را نگه می داریم.

دوباره مدتی در سکوت می گذرد و بازگشت امید را در چهره شان مشاهده می کنم. ولی دلهره، چهره شان را که امید، به جدی بودن تبدیل کرده است، دچار گسستگی می کند و آن ها سعی می کنند تا با فشار دادن لب هایشان روی هم و با نزدیک کردن

ابرو ها به چشمانشان از آن جلوگیری کنند.

مدت کوتاهی می گذرد و دوباره در اوج امید، از شدت نفس کشیدنش کاسته می شود و آن قدر تقلیل می یابد که در ظاهر نفس نمی کشد. راکووان که انگار خودش را از قبل برای این آماده کرده است، دستگاه شوک دهنده را از کنار تخت که با کنار رفتن کاریسان جلوی دیدگانم ظاهر می شود، بر می دارد.

کاریسان او را با دست متوقف می کند و مشغول دادن تنفس مصنوعی به مرد سیاه پوست می شود. ولی هیچ تغییری در او احساس نمی شود. وقتی می بیند که تلاش هایش بی فایده است، با دست راکووان را فرا می خواند.

راکووان دفعه اول شارژ می کند ولی بی فایده است، دومین بار هم به همین روال می گذرد ولی باز بی فایده است. آب دهانش را قورت می دهد و برای آخرین بار شارژ می کند ولی هیچ اثری نمی گذارد و فقط طنین صدای بالا و پایین شدن مرد سیاه پوست، در اتاق می پیچید.

مثل این که دنیا برای آن ها نابود شده است. سر را پایین می اندازد و آه بلندی از ته دل می کشند و در دریاچه غم فرو می روند. من هم تحت تاثیر آن ها از این که کار نتیجه ای ندارد، قرار می گیرم و هم از سکوت این جا در خود فرو می روم.

مرد سیاه پوست سقف را نگاه می کند و انگار دنبال روح خود که به اوج آسمان ها می رود، می نگرد. کاریسان از روی تاسف مردن او و بی نتیجه ماندن کارش روی زمین نشسته و سرش را بین دستانش قرار داده است. راکووان هم همان طور که دستگاه کوچک شک در دستانش قرار دارد، به مرد سیاه پوست خیره شده است.

می دانستم که دنیا این قدر خطرناک است. در صورتی که حتی یک علائم ظاهری روی بدنش نیست این چنین می میرد. سکوت هم انگار با مرگ دستشان توی یک کاسه است.

با آمیزش سومین عنصر تاریکی، آنقدر فضای غمگینی به وجود می آید که پاهایم سست می شود و در حالی که روی پاهایم می نشینم به دیوار تکیه می دهم. مرگ یک نفر در ظاهر خیلی آسان است ولی وقتی جلوی چشمان کسی اتفاق می افتد، خیلی تاثیر گذار است.

صدای ضربه روی میز وادارم می کند تا نگاهم که به جای نامعلومی خیره شده است، به

- طرف صدا بکشانم و کاریسان را می بینم که دوباره مشتی روی میز می زند.
- « لعنتی. لعنتی. لعنتی. لعنتی. چرا این طور شد. همه چیز داشت خوب پیش می رفت. چرا این جور شد. نمی توئم قبول کنم که تمام تلاشم دوباره نابود شد بدون این که حتی یه تغییری ایجاد بشه. نه نه »
- راکووان هم توسط صدا ها از افکارش بیرون آمده است و با لحنی که سعی می کند تا به طرف مقابلش امید دهد، می گوید:
- « نه این جوری که تو می گی نیست »
- کاریسان روی حرفش پافشاری می کند و با مشتی دیگری جدیت را در نظرش اعلام می کند.
- « هست. مگه ندیدی که حتی یه تغییر جزئی با بقیه هم نکرد. همونجوری مرد که بقیه هم مردن. »
- « اشتباه می کنی درسته که در کل همه اتفاقات مرگ، مثل بقیه تکرار شد ولی تقریباً بین بوجود آمدن تشنج پنج دقیقه و همچنین پنج دقیقه بعد از اون مرد. همه بلافاصله در کمتر از یک دقیقه بعد از قرص ها، تشنج می گرفتند و در دم می مردند بدون هیچ وقفه ای »
- « اون به خاطر مقاوت خودش بوده و در کل قرص های ما کاری نکردن. اینو می توان جز مقاوت طرف گذاشت و ممکنه استثنایی باشه برای همین بیشتر مقاومت کرد »
- « بهتره بیشتر فکر کنی بیشترین کسی که تونست مقاومت کنه فقط دو دقیقه بوده و تازه اون هم بعد از تشنجه مرد و نتونست حتی یک ثانیه هم دوام بیاره ولی این یکی بین پنج دقیقه تونست بین قرص و تشنج زنده بمونه »
- کاریسان سکوت می کند و مثل آتش فشان بعد از فوران دوباره خاموش می شود، و در تاریکی فرو می رود. کمی به مرد نگاه می کند و می گوید:
- « ممکنه بدن این مرد در مقابل بیماری مقاوم تر از بقیه بوده برای همین این قدر تونست تحمل کنه. در اصل قضیه هیچ تفاوتی به وجود نیومد یعنی دوباره شکست روی صندلیش می نشیند و سرش را بین دو دستش، روی میز می گذارد.
- « باید روی یه نفر دیگه امتحان کنیم تا از نتیجه اش مطمئن شویم. من که بعید می دونم یک نفر بتونه اینقدر دووم بیاره. تا به حال با چنین بیماری بر نخوردم. من هنوز

همون نظرم رو دارم»

«آه لعنتی لعنتی. من می رم بیرون. سرم درد می کنه»

راکووان با سر، حرف کاریسان را تایید می کند و به مرد سیاه پوست خیره می شود. کاریسان در حالی که دستش را بر روی پیشانی اش گذاشته است، از اتاق خارج می شود.

مرگ این مرد سیاه پوست وادارم می کند تا از این فرصت استفاده کنم تا بتوانم به ویلدی کمک کنم و همراه او از اتاق خارج می شوم. بدون این که چیزی بگویم او را همراهی می کنم ولی قبل از خروج می گویم:

- «این اطراف گودال یا چاه وجود داره؟»

کاریسان بر می گردد و با بی اعتنایی ساختگی که آن را از طرز قرار گرفتن چین و چروک روی صورتش که برای بی اهمیت نشان دادن موضوع است، نگاهی به من می کند و می گوید:

- «چرا چیزی شده؟»

انتظارش را داشتم آن بادی که از انبار خارج می شد و همچنین در اتاق نینا قرار داشت. به احتمال زیاد باید همین چاه باشد. یعنی راهی مخفی از چاه به داخل پناهگاه امید.

- «تو راه برات توضیح می دم»

به آن چیز که می خواستم دست پیدا کرده ام و با این کار با یک تیر دو نشانه را هدف می گیرم. یک هدف بادی است که زیر پناهگاه است و دومین هدف هم این است تا به ویلدی کمک کنم.

در راه رسیدن به آن که کمتر از بیست متر است، موضوع ویلدی را به او توضیح می دهم و او هم با دقت به من گوش می دهد. همان طور که فکر می کردم موضوع هم برای او جالب می شود.

- «چرا اینو زودتر بهم نگفتی؟»

- «آخه با حضور بیابون گردها، فکر می کردم که میتونیم توی یه فرصت دیگه این کار رو انجام بدیم.»

نگاهی به من می کند

- «واسه چی بهش حمله کردن؟»

- « نمی دونم. وقتی من سر رسیدم یهو دیدم که بهش حمله کردن و کشتنش »
- « گفتمی می خواست به گروه امید به زندگی پیونده؟ اسمش ویلیدی بود؟ »
- « آره. به من که اینطوری می گفت. »
- « چیزه مشکوکی هم ازش دیده بودی؟ »
- « منظورت چیه؟ »
- « بوی خوبی ازاین موضوع به مشامم نمیرسه. ببینم قبل از این که بکشنش، اتفاق خاصی نیفتاد؟ »
- « من زمانی رسیدم که اسیر شده بود. بعد از این که زدنش، با چاقو بهش حمله کردن و بعد انداختنش داخل چاه »
- کاریسان در فکر فرو رفته است و با خودش کلنجار میرود.
- در سکوت به راه ادامه می دهیم.
- واقعا نظر کاریسان بسیار کار آمد است. با بیرون آمدن از آن فضا و همچنین قرار گرفتن در فضای آزاد، مرگ آن مرد سیاه پوست در نظرم کم رنگ شده است. مثل بیرون آمدن از هوای گرفته مرداب است.
- کنار همان چاه که دیشب آن را برسی کردم، می ایستیم. خم می شوم و به داخل آن نگاه می کنم. روشنایی روز نتوانسته درون آن نفوذ کند و مثل کسی که از زیر آب اقیانوس به سطح می نگرد و می تواند اشعه های نور را ببیند که با تلاطم دریا، شعاع تابش آن های کم و زیاد می شود.
- فقط تا سطح کمی از دریا را می توانند روشن کند و قعر دریا در تاریکی به سر می برد.
- این جا هم درست شبیه دریا می ماند. خورشید نتوانسته داخل این جا را روشن کند.
- « باید برم پایین. طناب داری؟ »
- کاریسان سرفه ای می کند و می گوید:
- « باید هر جور شده پیداش کنی. »
- « تمام سعیمو می کنم »
- با پایش ماسه و خاک ها را جابه جا می کند و طنابی پدیدار می شود. یک سر آن محکم به میخ تویله بزرگی که در زمین فرو رفته، وصل است. طناب را داخل چاه می اندازد. انگار از این چاه استفاده می شود.

طناب را بر می دارم و آهسته و با احتیاط از دیوار چاه که با تماس گرفتن پایم با آن، فرو می ریزد، پایین می روم. تا مرز تاریکی و روشنایی دلهره ای ندارم ولی همین که پایم به تاریکی می رسد، سستی اندامم را حس می کنم.

کاریسان را می بینم که بر روی دهانه چاه خم می شود و با چهره ای آرام به من نگاه و به آرامش دعوت می کند.

در کف چاه هوای خنکی احساس می کنم. پایم را با احتیاط روی زمین می گذارم و طناب را رها می کنم. به دیواره تکیه می دهم و صبر می کنم تا چشمانم به تاریکی عادت کند.

هیچ کس درون چاه نیست!!! برای اطمینان همه جا را با دست هایم بررسی می کنم ولی هیچ کس درون چاه نیست!!! امکان ندارد. با دو چشم خودم دیدم که او درون چاه افتاد. شاید چاهی به غیر از این چاه وجود دارد. ولی قبل از این که وارد اینجا بشوم روی ماسه ها اثر خون را دیدم. امکان ندارد. شاید در این چاه سوراخی وجود دارد و ویلیدی خودش را از آن سوراخ به زیر پناهگاه رسانیده است.

از همان بالا شروع به لمس کردن دیواره چاه می کنم تا هم اگر سوراخی وجود دارد، از دستم فرار نکند و هم جایی را از قلم نیاندازم. آنقدر ادامه می دهم که ناگهان انگشتانم لبه سوراخی در دیواره چاه چسبیده به کف چاه، احساس می کند.

دستم را داخل سوراخ می کنم که تقریباً به اندازه ای است که آدم می تواند سینه خیز از آن جا عبور کند. ناگهان با توده ای از خاک روبرو می شوم. سوراخ را بررسی می کنم ولی انگار سوراخ ریزش کرده است. شاید هم تونل نیست و فقط به خاطر ریزش حفره ای به وجود آمده است.

دلیل دیگری هم که به اشتباه بودن نظریه من قوت می بخشد، جهت چهل و پنج درجه ای است که تونل با پناهگاه دارد و این به کلی نظریه من را رد می کند. کاملاً اشتباه کرده ام و جریان بادی که برقرار است از جایی دیگر نشئت می گیرد.

ماسه ها دارند ارتفاع چاه را تغییر می دهد و این نشانه از هجوم ماسه ها است و در مدت نامعلومی این چاه پر می شود. باورم نمی شود همه چیز غیر عادی است. امکان ندارد ویلیدی زنده باشد چه رسد که خودش به تنهایی از این جا خارج شده باشد. شاید این حفره به تازگی فرو ریخته است.

- « ماسیدان من ویلدی رو توی چاه نمی بینم؟ »
- « مطمئنی همین چاه بود؟ »
- « آره لکه های خون رو هم می تونی روی ماسه ها ببینی »
- « مگه می شه؟ اون که خودش نمی تونسته از توی این چاه بیاد بیرون! شاید چند نفر دیگه اونو از توی چاه آورده باشن بیرون »
- « اگه چند نفر ویلدی رو آورده باشن بیرون خب پس چرا نیاوردنش توی پناهگاه؟ »
- برای آخرین بار داخل چاه را بررسی می کنم سپس از طناب بالا می روم.
- کاریسان متفکرانه به آسمان نگاه می کند:
- « باید یه اتفاقی افتاده باشه. این قضیه خیلی مشکوکه. بیا بریم داخل پناهگاه باهات کار دارم. و در ضمن تو دیگه نباید اینجا بمونی. کار تو این جا تموم شده باید ماموریتتو شروع کنی »

آغاز ماموریت

باورم نمی شود. هیچ اثری از ویلدی نبود. این امکان ندارد. من تمام اتفاقات دیشب را با چشمان خودم دیدم. شاید راهی در آن چاه وجود داشت که من آن را ندیدم. ولی ویلدی با آن وضعیت نمی توانست یک وجب خودش را جابه جا کند.

کاریسان هیچ توجه ی به گیجی من ندارد. آرام و مصمم گام بر می دارد و انگار به چیزی فکر می کند. شاید او به این فکر می کند که چه اتفاقی برای ویلدی افتاده است. بدون هیچ حرفی وارد پناهگاه و به سوی اتاقش روانه می شویم. نگاه کوتاهی به مرد سیاه پوست که هنوز بروی تخت دراز کشیده است، می کند، چشمانش را برای مدت کوتاهی می بندد، سپس وارد اتاق خصوصی اش می شود. او روی تخت دراز می کشد. تخت دخترش را برای من تعارف می کند و من هم در جوابش روی تخت می نشینم. بعد از مدت کوتاهی دستش را از روی پیشانی اش بر می دارد و می گوید:

- « من هم امروز این جا رو ترک می کنم و به احتمال خیلی زیاد کیادین و یاتیلان اینجا می مونن. چون همه این جا رو ترک می کنن، تو هم باید ماموریتتو شروع کنی. فقط قبل از رفتن حتما بیا این جا تا سه تا نامه بهت بدم تا به مقصد برسونی »

از روی صورتم سوالم را می خواند. روی تخت می نشیند و می گوید:

- « فکر کنم از نامه پدرت مطلع هستی یا حداقل یه چیزی رو از داخل اون می دونی »

سکوت می کند تا موافق بودن من را ببیند. با سرم تایید می کنم سپس ادامه می دهد:

- « همونطور که تو نامه گفته و فکر کنم نظر خودت هم باشه، باید یه کار رو انجام بدی. این به خودت بستگی داره و می تونی انجامش ندی. شاید تا الان نظرت عوض شده باشه »

با سر حرف هایش را تایید می کنم تا در بین صحبت کردنش وقفه ایجاد نشود. سپس می گویم:

- « من قبلا تمام صحبت هایم رو با پدرم کردم. قرار شد او هر کاری رو گفت من انجام بدم. حتما تو نامه نوشته که چه کاری؟ همونطور که قول دادم بدون هیچ دلیلی اونو قبول می کنم »

کاریسان به چهره ام خیره می شود. انگار از این کار می خواهند ببیند که راست می گویم یا نه.

- « همونطور که پدرت گفته انجام میدم. تو باید کاری رو انجام بدی که توی این راه چند نفر کمکت می کنن. همه چیز به خودت بستگی داره »

طوری روی تخت قرار می گیرد تا بتواند به دیوار تکیه دهد.

- « باید نجات دهنده بشی »

بی اختیار آهی می کشم ولی نه از روی ناراحتی و افسوس. دلش را نمی دانم ولی این کار به من آرامش می بخشد. کاریسان با تردید نگاه می کند و می گوید:

- « چرا؟ مشکلی وجود داره؟ از این کار خوست نمیاد؟ »

- « نه نه به هیچ وجه. فکرش رو می کردم. خودم این پیشنهاد رو داده بودم. آخه فکر نمی کردم یه روز به این جا برسم. این قدر مسیرم تغییر کنه »

سپس می خندم. او منظورم را می فهمد و او هم می خندد.

- « این خواسته خودت و پدرته. باز می تونی در موردش فکر کنی. کسی تو رو به این کار مجبور نمی کنه. اگه خواستی می تونم یه کاری که توی حرفه خودته برات انتخاب کنم؟ »

جمله اش را با کنایه می گوید. کم کم خنده مان مثل برخورد آب با ساحل از شدت می افتد و فضا رو به سکوت می رود. کاریسان متوجه ماجرا می شود و بحث را عوض می کند.

- « البته توی این راه تنها نیستی و یه نفر همراهِ میاد. او بهت می گه چه کار کنی. باید خودتون رو به گروه آذرخش یک برسونین و به اونا بپیوندین »
- سپس بی سیمش را از کنار تختش بر می دارد و می گوید:
- « استاکیا بیا این جا »
- از پشت بی سیم صدای کلفتی جواب می دهد.
- « الان میام »
- نمی دانم کیست ولی او را با توجه به صدایش کمی درشت اندام و چهار شانه در نظرم مجسم می کنم. بازوانی کلفت و چهره ای که باید خشن باشد.
- « می تونی کاملاً بهش اعتماد کنی. همین قدر رو بدون که من بهش اعتماد دارم. اون کارشو خوب بلده. از روی ظاهرش قضاوت نکن. ولی گاهی وقت ها خودشو گم می کنه »
- با سرم حرف هایش را تایید می کنم و می گویم:
- « راستش من زیاد در مورد کار های گروه نجات دهنده ها نمی دونم. ماموریتمون تو گروه آذرخش یک چیه؟ باید چه کار کنیم؟ »
- کمی فکر می کند و می گوید:
- « نیازی نیست بهت توضیح بدم استاکیا تو راه برات توضیح می ده. وقتی که به گروه هم رسیدی اونجا کاملاً با ماموریت آشنا می شی. ولی بهتر بود سر شغل قبلیت می موندی »
- اخم می کنم و می گویم:
- « اون ما چرا رو وسط نکشه. اگه قبول کنم توی اون کار هم موفق بودم ولی انگار برام یه جوری بود که نمی تونم برات توضیح بدم. بهتره بگم خسته شده بودم »
- این دلایل فقط برای خودم قابل قبول است و همه می دانند دلیلش چیز دیگری است. کاریسان به ظاهر دلیل من را قبول می کند و بی سیم را بر می دارد که ناگهان صدای کوبیده شدن در به گوش می رسد. او بی سیم را سر جایش بر می گرداند و منتظر می ماند. بعد از کمی تأمل در باز و استاکیا جلوی در ظاهر می شود.
- بر خلاف آن چه که فکر می کنم کسی دیگر بی سیم را جواب داده است چون مردی که جلوم ایستاده است، با صدایش کاملاً متفات است.

قد نسبتا کوتاه و ریز نقش. پارچه ای شبیه به کسانی که می خواهند خانه تکانی کنند، دور سرش بسته است.

- « زایراس با استاکیا آشنا شو. از این به بعد قراره با هم کار کنین پس بهتره با هم کنار بیان. وقت تنگه باید حرکت کنین. استاکیا همه چیز رو توی راه برات توضیح می ده. در ضمن سعی کنین از همین الان قوانین رو رعایت کنین و کم صحبت کنین. حواستون به همه چیز باشه! »

سپس با دست استاکیا را دعوت می کند تا روی تخت کنار او بنشینند.

- « برای شرایط ماموریتان چیزی رو مجبور شدم انجام بدم که بر خلاف میلیم بود. استاکیا اینو برام انجام داد. تو این ماموریت شما بیشتر از همه به لباس سفید نیاز دارین. توی انبار چهار لباس سفید بود که برای مواقع اضطراری کنار گذاشته بودم ولی الان بیشتر به درد شما می خوره. یه لباس اضافه براتون می مونه که در صورت خراب شدن اولی، می تونین از دومی استفاده کنین »

بعد از کمی تامل ادامه می دهد:

- « مسئولیت شما با منه و هر کار انجام بدین به حساب من نوشته می شه. حواستون رو خوب جمع کنین و از رئیس گروه پیروی کنین. هر کدوم از شما شرایط یکسانی دارین و به تقاضای یک نفر پذیرفته شدین. پس باز می گم حواستون جمع باشه »

روی تخت به طور کامل دراز می کشد:

- « هر دو برین بالا و از یاتیلان وسایلی رو که نیاز دارین بگیرین و هر چه زودتر از این جا برین. تا دوباره به این جا آذوقه برسه، این جا خلوته شده و اداره اش آسون تره. این جا به همون چیزی که می خوام تبدیل می شه. از این که تو این مدت کوتاه تو رو دیدم و به من کمک کردی خیلی خوشحالم »

حواسم را از جریان بادی که گاهی قطع و دوباره وصل می شود پس می گیرم و می گویم:

- « از این جا به کجا می ری؟ »

همانطور که سقف را نگاه می کند می گوید:

- « نمی دونم. پناهگاه پرتو یا زندگی فعلا معلوم نیست. کار های زیادی دارم که باید انجام بدم. نمی تونم این جا بمونم. تا همین الان هم زیاد این جا موندم.

- « اگه کاری از دست من بر می آید می تونم این جا بمونم »
 - « نه همون کاری رو که بهت گفتم باید انجام بدی. اونا از پس همه ی کار ها بر می آن. فقط زودتر از این جا برین. باید خودتون رو زود به مقصد برسونین »
 چشمانش را می بندد:
 - « زایراس قبل از رفتن باید حتما تو رو ببینم. چند تا نامه هسته که باید توی راحت به یه جاهایی برسونی. باید مواظبشون باشی تا از دستشون ندی. خیلی باید حواستو جمع کنی. می تونم خیلی راحت تر اونا رو به مقصد برسونم ولی اون نامه ها در مورد تو هستند. تو به اونا نیاز داری »
 به او اطمینان خاطر می دهم سپس به عنوان اجازه برای خروج می ایستم. استاکیا هم از من تقلید می کند و سریع تر از من از در عبور می کند. کمی پشت در مکث می کند. راهش را کج می کند و از در خارج می شود.
 ناگهان به یاد نینا می افتم که قول بازی کردن با او را داده بودم. از در بیرون می روم. شاید بتوانم او را پیدا کنم و از او معذرت بخواهم.
 نینا را می بینم که مثل فتر از روی صندلی ای که نشسته است بلند می شود. انگار منتظر مانده بود تا صحبت های ما تمام و بعد وارد اتاق شود. روی نوک پا می نشینم تا هم قد او شوم و می گویم:
 - « از این که نتونستم با تو بازی کم خیلی متاسفم ولی سرم شلوغ بود و باید به پدرت کمک می کردم. »
 به خودم لعنت می فرستم که چرا نمی توانم ذهنش را بخوانم. مثل مرده ای به من نگاه می کند. به چشمانم زل می زند. مثل مگس که سریع جایش را روی هوا تغییر می دهد، چشمانش هم روی چشمان من جابه جا می شود و مثل کامپیوتر که اعداد رمز را بعد از بررسی کردن در صورت اشتباه بودن پس می زند، چشمان او هم یکی یکی نقاطی را که نمی تواند توسط آن به عمق چشمان من راه یابد پس می زند و با قیافه ای آشفته خودش را از من جدا می کند و وارد اتاقش می شود. دوباره به خودم لعنت می فرستم و ذهنی مغشوش از اتاق خارج می شوم. ناگهان دستی را روی شانه ام احساس می کنم که من را از حرکت کردن باز می دارد.
 بر می گردم و استاکیا را می بینم که آرام و خون سرد به من نگاه می کند.

- « باید بریم بالا تا شلوغ نشده از یاتیلان وسایلمون رو بگیریم. تو می خوای چه کار کنی؟ »

من که تازه بعد از سر درگمی متوجه حرف های او می شوم، رو بر می گردانم و فقط او را نگاه می کنم. او متوجه گیجی من می شود و می گوید:

- « ببینم مشکلی پیش آمده؟ »

ماجرای نینا کمی از ذهنم را خالی می کند و به من فرصت می دهد تا متوجه استاکیا شوم.

- « آره یعنی نه مشکلی نیست. بریم وسایل رو تحول بگیریم. این جوری که کاریسان می گفت باید عجله کنیم »

چیزی نمی گوید و فقط کمی با شک و تردید به من نگاه می کند، سپس به راه می افتد. در راه فقط او را دنبال می کنم و هیچ حرفی بین ما رد و بدل نمی شود. از بین جمعیت مورچه هایی که با نظم عبور و مرور می کنند خودم را به اتاق راکووان می رسانم. قبل از ورود در می زنم ولی کسی جواب نمی دهد. دوباره همین کار را انجام می دهم ولی باز کسی جواب نمی دهد. در را آهسته باز می کنم و داخل سرک می کشم.

داخل پر از مریض هایی است که تا جلوی در، روی زمین دراز کشیده اند به طرف در نگاه می کنم و راکووان را می بینم که وارد اتاق می شود. وقتی دستش را پر از وسایل پزشکی می بینم، فقط به گفتن یه جمله کوتاه اکتفا می کنم:

- « من منظوری در مورد اون اتفاق نداشتم و فقط همون چیزی رو که می دونستم گفتم »

بدون توجه به حرفم، می گوید:

- « به فکر ماموریتت باش »

بعد از کمی تأمل می گویم :

- « باشه ... »

متعجب و درمانده در را می بندم!

از بین موج خروشانانی که روی پله ها جاری است، به زحمت خودم را از پشت استاکیا به طبقه دوم می رسانم. صف طولانی جلوی پیشخوان و بین تخت ها تا کنار پله ها ادامه دارد. وقتی حواسم را جمع می کنم، تازه متوجه می شوم که نیمی از جمعیت پناهگاه از

این جا رفته اند ولی مثل قلب که خون در آن جا تجمع می کند، تمام جمعیت در طبقه دوم تجمع کرده اند و تفاوت، محسوس نمی شود. مثل کندو عسل همه در تلاطم هستند.

- « خیلی شلوغه. این جوری باید خیلی منتظر بمونیم »

تصمیم می گیرم تا از وسط جمعیت راهم را باز کنم و خودم را به یاتیلان برسانم ولی شخصیتیم اجازه نمی دهد و این که هر کس سعی می کند تا خودش را به اول صف برساند، با اعتراض مردم روبرو می شود.

- « چاره ای نیست باید توی صف وایسیم »

وارد صف می شویم که ناگهان دستی را می بینم که تکان می خورد. روی نوک پا می ایستم تا بهتر ببینم. همانطور که آرزو می کردم یاتیلان به سمت ما دست تکان می دهد. تعدادی در امتداد دست به ما نگاه می کنند که این کار ما را آسان تر می کند.

بدون معطلی از بین جمعیت مثل لولیدن مار به جلو می رویم. تعدادی اعتراض می کنند ولی با بی توجهی از کنار آن ها که گاهی من را هل می دهند، پیش می روم. استاکیا هم از فضای پشت سر من استفاده می کند و بدون هیچ فاصله ای دنبالم می آید. گاهی پایش به پشت پایم می خورد و تعادل را بر هم می زند.

بالاخره خودمان را به پیشخوان می رسانیم. یاتیلان چیزی به رفیقش می گوید سپس به سمت ما می آید.

- « بریم داخل. من یک کم سرم شلوغه »

با اشاره او به طرف در کوچک که پشت پیشخوان است، می رویم. استاکیا جلوتر از همه وارد می شود و یاتیلان آخر از ما، با آهی از روی خستگی در را می بندد.

تمام جعبه های آذوقه از انبار به این جا منتقل و در گوشه ای روی هم چیده شده اند. در تمام جعبه هایی که بالاتر از بقیه قرار دارند باز است و کنسرو ها خود نمایی می کنند. تعدادی دسته کاغذ هم روی یک میز کنار یکدیگر چیده شده اند. تانکر بزرگ آب و تعداد نسبتاً زیادی قمقمه هم قسمتی دیگر از انبار را به خود اختصاص داده اند.

- « کاریسان گفت که سریعتر کار شما رو راه بندازم. لطفا همراهم بیاین چون خودتون می بینین که اون بیرون خیلی کار دارم »

او به طرف دسته کاغذ می رود و می گوید:

- « لطفا از توی جعبه ها بیست کنسرو کوچک غذا بردارین. هشت قمقمه آب هم بردارید »

دو تا از برگه ها را از داخل دسته بر می دارد و به کمک من می آید. کنسرو ها را درون کوله پستی ام می چینم و قمقمه های آب را هم از بیرون دور کوله پستی ام قرار می دهم. کوله پستی استاکیا نیز شبیه من است با این تفاوت که امکانات خارجی بیشتری نسبت به من دارد.

- « یه توضیح مختصری در مورد نقشه بدم و اون هم اینه که همونطور که خودت می بینی چهار تا پناهگاه روی این نقشه هست که کاریسان توضیح داد. یکیشون که هیچی چون خودت اونجا زندگی می کردی و اولی رو هم خط بزن چون مطمئنم پره می شه. رو دو تا دیگه می تونی حساب کنین »

با این که تمام مطالب را در مورد پناهگاه ها می دانم، حرف او را قطع نمی کنم و کامل به او گوش می کنم. با این حرفش مطمئن می شوم که او هیچ از ماموریت ما دو نفر نمی داند. می شود نتیجه گرفت که بقیه همه چیزی از این ماجرا نمی دانند.

- « متأسفانه هیچ لباس سفیدی برامون نمونه »
وقتی حرف هایش تمام می شود، از اتاق خارج می شویم. خودش را به همکاری می رساند و صدای اعتراض کننده ها از کند بودن خدمات دهی خاموش می شود.
با یاتیلان خداحافظی می کنیم و از پله ها پایین می رویم. در بین راه استاکیا می گوید:
- « راستی کاریسان یادش رفت که بهت بگه هیچ کس از این ماجرا خبر نداره جز راکووان »

فقط سکوت می کنم تا در پایین استاکیا می ایستد و بعد از کمی فکر کردن می گوید:
- « بهترین فقط برای پوشیدن لباس سفیده. همه سرشون شلوغه و پناهگاه خلوت تر شده باید قبل از رفتن اونا رو تمون کنیم همراهم بیا »

منتظر جواب من نمی شود و به طرف انبار طبقه پایین به راه می افتد. قبل از این که وارد شود می پرسم:

- « منظورت چیه؟ چرا این جا؟ »

- « چون این جا خالی شده کسی با اینجا کاری ندارد. اتاق کاریسان پر از بیمار. کسی نباید از موضوع لباس سفید مطلع بشه. وگرنه ذهنیت مردم نسبتا به کاریسان عوض می شه »

سپس در را باز می کند و وارد می شود. همانطور که گفته است، هیچ کس کوچک ترین توجه ی به این جا ندارد. ولی با این حال با احتیاط وارد می شوم و در را کمی باز می گذارم تا در صورت وارد شدن شخصی اول سایه او را ببینم. نور طوری وارد می شود که سایه به داخل اتاق می افتد.

- « من می رم طبقه پایین لباس را می پوشم. تو همین جا لباست رو عوض کن. »
سپس راه پایین رفتن از دریچه را در پیش می گیرد. قبل از پایین رفتن، کوله پشتی اش را باز می کند و از داخل آن دو دست لباس سفید که مثل الماس در نور ضعیف می درخشند، بیرون می آورد. یکی از لباس ها را روی دستش آویزان می کند و دیگری را روی کوله پشتی اش می گذارد و در پایین محو می شود.

به طرف لباس می روم و آن را بر می دارم. لباس سفید مثل آب بی رنگ و مثل شیشه شفاف و کاملا یک دست و یک پارچه است. لطافتی به اندازه ابریشم دارد و مثل پر سبک است. آنقدر سبک که بعد از مدتی عادت کردن به آن، وزنش را دیگر حس نمی کنم. هیچ بویی هم ندارد.

کوله پشتی ام را کنار کوله پشتی او قرار می دهم و به پشت یک کمد که از محدوده دید در ورودی در امان هستم تمام لباسهایم، حتی لباس زیرم را در می آورم و آن را از یقه که کش می آورد می پوشم.

بعد از مدت کوتاهی که آن را پوشیده ام، ناگهان به رنگ بدنم در می آید و ناپدید می شود. تنها نشانه ای که می توان آن را تشخیص داد و از بدن جدا کرد، آرمی است که درست پشت گردن متصل به یقه آن است. فشاری هم که به بدن وارد می کند، بعد از مدتی از بین می رود. لباسم را می پوشم ولی هنوز خبری از استاکیا نیست.

او را صدا می زنم ولی جوابی نامفهوم به گوشم می رسد. دوباره او را صدا می کنم. بعد از مدت کوتاه جواب می دهد:

- « چند لحظه صبر کن الان آماده می شم. یه کم ... لعنتی ... »

مدتی که بیش از سه دقیقه تجاوز می کند نیز منتظر می مانم ولی باز از او خبری نمی

شود. به طرف دریچه می روم تا از وضعیت او آگاه شوم که ناگهان در نیمه راه با لحنی مضطرب و شتاب زده می گوید:

- « هی یه لحظه صبر کن ... من حالم خوبه الان کارم تموم می شه »
دوباره کمی صبر می کنم که بالاخره آهسته و آرام از دریچه بالا می آید. کمی لباسش را مرتب می کند و می گوید:

- « متاسفم که یه کم طول کشید. من آماده هستم می تونیم بریم »
کوله پشتی اش را بر می دارد و با احتیاط از در خارج می شود.
تا این لحظه آنقدر پناهگاه خلوت شده است که به راحتی می توانم کاریسان را که کنار در ایستاده اند، ببینم. انگار اتفاقی افتاده است که پناهگاه به این سرعت خلوت شده است. شاید مردم از ترس این که بیابان گرد ها به این جا حمله کنند، با این سرعت در حال تخلیه این جا هستند. به نظر تعدادی در توزیع آذوقه به خدمتکاران کمک کرده اند وگرنه به نظر به این سرعت تمام نمی شد.

کاریسان اطرافش را جستجو می کند و وقتی چشمانش با من تلاقی می کند، اضطراب در چشمانش فرو می نشیند. خودم را به استاکیا می رسانم و رو به روی کاریسان قرار می گیریم. نینا را هم می بینم که کنار پدرش ایستاده است. جلوی او با فاصله از در می ایستم و او با چهره به ظاهر خشن و دلخور می گوید:

- « کجایی؟ در به در دارم دنبالت بودم. فکر کردم از این جا رفتی »

- « راستش یکم این جا شلوغ بود و رفتیم توی انبار اونا رو پوشیدیم »

انگار منتظر جواب نبود برای همین به حرف من توجه نمی کند و می گوید:

- « باید عجله کنم یه کمی سرم شلوغه »

دشش را روی سر نینا می گذارد. نینا زیر چشمی به من نگاه می کند و وقتی نگاهش با نگاه من تلاقی می کند، لبخند می زند.

کاریسان نامه ها را از توی جیبش بیرون می آورد و با تاکید می گوید:

- « دوباره تاکید نمی کنم اینا خیلی مهم هستن »

سپس نامه ها را مثل دسته ای ورق جلوی من می گیرد و با نشان دادن انگشت جلوی هر کدام در مورد آن ها توضیح می دهد.

- « وقتی به گروه رسیدین باید این نامه رو به کیداتون، این یکی رو هم به پارکاد و اون یکی رو هم به نابیداک بدی. اینا معرفی نامه های شما هستن. با این نامه ها اونا شما رو قبول می کنن. »

با تکان دادن آن ها، بر روی مهم بودن آن ها تاکید می کند و آن ها را به دست من می دهد.

- « در ضمن این نامه ها برای استاکیا هم هست. با این حال یه معرفی نامه هم برای ش آماده کردم »

استاکیا جلو می آید و نامه را از کاریسان می گیرد. پشت و رویش را نگاه می کنند سپس آن را داخل جیبش می گذارد.

کاریسان از داخل جیب دو شی کوچک مشکی بیرون می آورد و در کف دستش به ما نشان می دهد.

- « اینا نشان گروه هستن. تمام اطلاعات شما توی این ذخیره می شه. حتی اگر اون نامه ها رو گم کردین نباید اینا رو گم کنین. پشت اینا جایی وجود داره که شما اثر انگشتتون رو اونجا قرار می دین تا توی حافظه دستگاه ثبت شه. بعد... »

پشت دستگاه جایی که در گشویی دارد را به ما نشان می دهد. جایی به اندازه یک انگشت نمایان می شود. صفحه ای لمسی است که اثر انگشت را اسکن می کند. همانطور که حرف می زند دستگاه کوچک را می چرخاند و می گوید:

- « باید تو همین جا رنگ چشمتون رو هم ثبت کنین. این یکی یه صفحه نمایشه. وقتی روشن شد اطلاعات خودتون رو توش وارد می کنین. از وقتی که شما دکمه تایید رو فشار بدین، جزء لیست گروه می شین. این وسیله شناسایی شما می شه و وقتی انگشتتون رو داخل بزارین درستی هویت رو نشون می ده. باید خیلی مواظب باشین که دست کسی نیافته چون می تونن ازش استفاده بکنن. کسی جز شما نمی تونه وارد بشه ولی ممکنه هک شه اونوقت .. ».

حرفش را تمام نمی کند. می توانم بقیه اش را حدس بزنم. ما مثل سربازانی هستین که اگر هویت را از دست بدیم محکوم به شکست هستیم. مثل جنگ ها که از دست رفتن هویت یک نفر، ممکن بود در جنگ مغلوب شوند.

- « خب من دیگه کاری باهتون ندارم و در مورد آذوقه هم ازت نمی پرسم و می دونم

یاتیلان هر چی که می خواستی رو در اختیار گذاشته. من کارای زیادی دارم که باید بهشون برسم. اگه کاری با من نداری من دیگه می رم.»

با سر جواب منفی می دهم و در آغوش او جای می گیرم. خداحافظی می کند و به طبقه دوم می رود. نینا رو هم در آغوش می گیرم

- « ببینم از من که ناراحت نیستی؟ »

در حالی که زمین را نگاه می کند با سر جواب منفی می دهد.

لبخند میزند.

دست تکان می دهم و با احساس نامعلوم از پناهگاه خارج می شوم.

خروج

چشمانم را می بندم و دستم را سایه بان می کنم. چند بار آن ها را باز و بست می کنم ولی انگار زمین نیز از خودش نور دارد و چشمانم به شدت درد می کنند. مجبور می شوم دستم را کاملاً جلوی چشمانم قرار دهم. سپس انگشتانم را آرام از یکدیگر باز می کنم. مثل گل در آب که بعد از مدتی ساکن بودن، ته نشین می شود، چشمانم نیز بعد از مدتی و با فنون انجام شده، به نور خورشید عادت می کنند. استاکیا هم چشمانش را بسته است. خوشبختانه سه چهار ساعت تا غروب مانده است. استاکیا بعد از کمی تردید، وقتی که تامل و بی اعتنایی من را می بیند به طرفم می آید و می گوید:

- « خب؟ »

حالا که چشمانم به نور خورشید عادت کرده اند، دستم را پایین می آوردم و نگاهم را از خورشید به طرف استاکیا می برم. سپس با تعجب می پرسم:

- « خب باید چه کار کنیم؟ »

ناگهان در باز می شود و ما مجبور می شویم تا از جلوی در کنار روییم. سه نفر از پناهگاه خارج می شوند. با بی اعتنایی از کنار ما می گذرند و بهانه ای می شود تا ما هم حرکت

کنیم. درست پشت سر آن ها با فاصله و آهسته تر از آن ها قدم بر می داریم. چیزی غریب، من را ناراحت کرده است و نمی توانم آن را درک کنم. شاید به این دلیل که دارم پا به راهی می گذارم که نمی دانم در آن چه اتفاقی برای من می افتد. نمی دانم می توانم در این ماموریت موفق شوم.

مدتی بین ما در سکوت می گذرد تا این که آن سه نفر را مثل سایه های درختان در غروب می بینم. عقبم را نگاه می کنم و دو نفر را می بینم که تازه از در پناهگاه خارج می شوند. ما درست بین آدم ها قرار داریم ولی شتاب و سرعت پشت سری های نشان می دهد که آن ها از ما جلو می زنند.

همانطور آهسته و بی ثبات به راهم ادامه می دهم که استاکیا با تردید، می گوید:
- « من ورارین استاکیا هستم. فکر نکنم بیشتر از این نیاز باشه که در مورد من بدونی. از این به بعد ما با هم همکاری »

فقط سرم را به نشانه تایید تکان می دهم. ادامه می دهد:
- « از همین حالا باید مواظب حرف زدنمون باشیم. هیچ کس نباید به ما شک کنه و حرف های ما رو بشنوه »

مدتی خاموش می شود تا این که دوباره می گوید:
- « ما باید خودمون رو به گروه آذرخش یک برسونیم. باید وارد یه ماموریت بشیم »
- « چه ماموریتی؟ »

- « من هم چیز زیادی از این ماموریت نمی دونم. اینجوری که کاریسان می گفت، اونجا وضعیت یه کم خرابه! باید احتیاط کنیم. »
- « منظورت چیه؟ »

- « انگار داره اینجا یه اتفاقاتی می افته. اوضاع خیلی داغون شده. من سعی کردم بفهمم که داره چه اتفاقی می افته ولی نشد. »
- « می شه یه کم واضح تر صحبت کنی؟ »

به اطرافش نگاهی می کند
- « فعلا سکوت کن چند نفر دارن بهمون نزدیک میشن زمان زیاده بهت میگم »
صدای پای دو طرف را می شنوم که هر لحظه به ما نزدیکتر می شوند.
از کنار کوله پشتی اعصایی که برای نابینایان استفاده می شود، بر می دارم. آن را

باز می‌کنم تا در نهایت شکل اعصابی به خود می‌گیرد. چتری هم که به سر آن متصل شده است را باز می‌کنم و بالای سر هر دو قرار می‌دهم تا از شر آفتاب در امان بمانیم. با این روش جایی کمتری در کوله پشتی اشغال می‌شود.

بالاخره آن دو به ما می‌رسند و در حالی که از کنار ما با تعجب می‌گذرند، من را به خاطر چتر تحسین می‌کنند و می‌گویند:

- « ببینم یکی از اونا داری به ما بدی؟ »

کمی آب روی پارچه ای که روی سرشان انداخته اند، می‌ریزند و از ما فاصله می‌گیرند.

- « خب ماموریت چیه؟ »

- « نقشه رو نیاز دارم »

از توی کیفم، نقشه ای که یاتیلان به من داده است را بیرون می‌آورم. خطوط نا منظم و خمیده نشانه گر این است که نقشه را با دست کشیده اند. از روی شمال، پناهگاه های « پرتو »، « افق » و « امید به زندگی » در یک خط و به طرف شمال قرار دارند ولی تنها پناهگاه « زندگی » است که در سمت جنوب است. چند پناهگاه بین راهی و جدید هم روی نقشه نمایان است که یکی از آن ها پناهگاه « طوفان » است.

ورارین خودش را به من نزدیکتر می‌کند و می‌گوید:

- « خب ... درست این جا. باید خودمون رو به این جا برسونیم »

سپس با دستش روی نقشه دایره ای که به نظر محدوده جایی را مشخص کرده است و به نام « شهر رالین » خوانده می‌شود، نشان می‌دهد.

- « خیلی به ما نزدیکه. فکر کنم بتونیم قبل از غروب خودمون رو به اونجا برسونیم »

مقیاس بندی نقشه درست نیست ولی با عددی که کنار خطی که به عنوان جاده کشیده شده است، کمتر از هشت کیلو متر را نشان می‌دهد.

- « دو ساعته می‌تونیم خودمون رو به اونجا برسونیم. این جوری به تاریکی هم نمی‌خوریم »

زمانی که آن دو نفر از ما فاصله گرفته اند، حرکت می‌کنم و ورارین نیز کنار من قرار می‌گیرد. حالا هیچ گوشی حرف های ما را نمی‌شنود. به پشت سرم نگاه می‌کنم تا از آن جا هم مطمئن شوم. تعداد زیادی از مردم که بیشتر از ده نفر می‌شوند از در خارج شده اند. دو نفر از آن ها، جلو تر از همه، تقریباً پشت سر ما قرار دارند. با دیدن آن ها از

سوالی که در مورد ماموریت است صرف نظر می‌کنم. ورارین هم با دیدن عمل من به موضوع پی می‌برد و سکوت می‌کند. با همان سرعت به راهمان ادامه می‌دهیم تا آن‌ها از کنار ما بگذرند.

کم‌کم عرق از پیشانی‌م سرازیر می‌شود. نسب به شب که هوا بیش از اندازه سرد است، روز هوا خیلی گرم است. باد ملایمی شروع به وزیدن می‌کند و به جای این که کمی ما را خنک کند، مثل کوره، ما را در خودش می‌سوزاند و از هر سو گرما عرق ما را سرازیر می‌کند.

چتری که من آن را ابداع کردم هم هیچ تاثیری در گرما ندارد و فقط از نور ما را محافظت می‌کند. هوایی شبیه شرجی بودن در نزدیکی سواحل با این تفاوت که در این جا رطوبت جایش را به هوای خشک داده است.

سکوت وادارم می‌کند تا نظری به طبیعت بیاندازم.

زیر پاهایم خاک نرمی را حس می‌کنم که پاهایم داخل آن فرو می‌رود. اینجا هم ماسه است. تا چشم کار می‌کند بیشتر مناطق را ماسه فرا گرفته است ولی با این حال در بعضی مناطق خاک هم دیده می‌شود. فقط چند تا کوه مانند سد جلوی ماسه‌ها را گرفته‌اند تا مثل آب حرکت نکنند.

بعضی قسمت‌ها، ماسه‌ها روی هم جمع شده‌اند و تپه‌های متفاوتی درست شده است. خوشبختانه هیچ کدام سر راه ما قرار ندارند. ولی ممکن است تپه‌ها تا شب جابه‌جا شوند.

اگر از بالا نگاه کنیم، می‌توانیم خودمان و پناه‌گاه امید را مثل یک نقطه سیاه وسط یک صفحه سفید که انتهایی ندارد، ببینیم. راه کسل‌کننده و یک‌نواخت که باید دوباره آن را تحمل کنیم. چیز جدیدی در آن نیست تا نظر من را جلب کند. فقط ماسه و رنگ زردی که در زیر نور خورشید چشم‌ها را می‌زند.

مثل مرداب پاهایم در ماسه‌ها فرو می‌روند و طولی نمی‌کشد که داخل کفشم پر از ماسه می‌شود و مثل تیغ پایم را آزار می‌دهند. باید بعد از هر مدت راه رفتن ماسه‌ها را خالی کنم وگرنه ممکن است دوباره زخم‌های پایم خونریزی کنند و پایم به خاطر داغی ماسه‌ها تاول می‌زند.

با ناله‌ام ورارین می‌ایستد و با حیرت به من نگاه می‌کند. قبل از این که روی ماسه‌ها

بنشینم، زیراندازی روی ماسه ها می اندازم. مطمئن هستم که در این موقع، ماسه ها به اندازه زغال باقی مانده از آتش داغ هستند. پاهایم را به داخل سینه ام جمع می کنم و کفش هایم را در می آورم.

او هم وضعیت خودش را می سنجد و روی زیرانداز، کنار من می نشیند. چتر را طوری درون ماسه ها فرو می برد تا از نور در امان باشیم سپس مشغول پاهایش می شود.

کفش هایم را از ماسه خالی می کنم که ناگهان سایه دو نفر بر رو ما می افتد. چتر را کنار می زنم تا قیافه آن دو نفر را ببینم.

پیرمردی و در کنار او جوانی تقریباً سی ساله ایستاده است ولی جهت تابش نور خورشید چهره ی آن ها را از ما مخفی می کند. وقتی چشمان ما را می بیند که تنگ شده اند و در تکاپو هستند تا آن ها را بشناسیم، چتر را به سر جای اولش باز می گردانند و جلوی ما می نشینند.

درست حدس زده ام. پیرمرد که کوتاه تر و ژولیده است در کنار مرد جوان تنومند و چهار شانه، پدر و پسر به نظر می رسند.

ورارین زود تر از من لب به سخن می گشاید و می گوید:

- « می تونیم کمکتون کنیم؟ »

پیرمرد سرش را به نشانه مثبت تکان می دهد و پسرش می گوید:

- « راستش ما سواد نداریم. می خواستیم از خدمتکار ها کمک بگیریم ولی اونا سرشون شلوغ بود »

سپس از توی کوله پشتی اش دستگاهی شبیه به تلفن همراه را بیرون می آورد و به دست من می دهد.

- « از شما می خوام که مسیر رو روی این مشخص کنین »

در نگاه اول متوجه می شوم که دستگاه راهنمای مسیر یا همان جی پی اس است. کلید هایش از رنگ رفته است و لبه هایش ساییده شده اند. در بعضی قسمت ها ترک و شکستگی دیده می شود. درست همان راهنمای مسیر است که قبل از آن استفاده می کردم. می توانم بدون نگاه کردن، با دستگاه کار کنم.

دکمه راه اندازی اش را فشار می دهم و می پرسم:

- « کدوم مسیر رو براتون مشخص کنم؟ کجا می رین؟ »

پیرمرد دهانش را باز می کند تا جوابم را دهد ولی با نگاه پسرش، توام با اخطار از حرف زدن باز می ایستد. پسرش بلافاصله بجای پدرش می گوید:

- « یه راهی رو مشخص کنین که راحت بتونیم به پناهگاه امید به زندگی برسم »
به پیرمرد نگاه می کنم تا نظر او را هم بدانم. در فکر فرو رفته و انگار چیزی او را مردد ساخته است. از رفتارشان پیداست که به ما اعتماد ندارند. همچنین به نظر این اولین باری است که از راهنمای مسیر استفاده می کنند. مثل کوری که به راحتی می تواند رقم پول ها را از هم دیگر تشخیص دهد، فقط با چند بار تمرین کردن، به راحتی می شود با این دستگاه کار کرد.

قبل از مشخص کردن، راه را برایشان توضیح می دهم:

- « تقریباً از روی نقشه، کمتر از دو هفته تا پناهگاه پرتو راهه. مجبور هستین که در بین راه وارد پناهگاههای دیگر هم بشین. سر راهتون باید از پناهگاه طوفان عبور کنین. اینجوری می تونین تجدید آذوقه کنین. بعد از این که به پناهگاه پرتو رسیدین، باید خودتون رو به پناهگاه افق و بعدش به پناهگاه امید به زندگی می رسین. توی این راه چند تا پناهگاه بین راهی داره ساخته می شه که راه آسون تر و کوتاه تر می شود. پناهگاه نور هم بین پناهگاه افق و امید به زندگی قرار داره. نزدیک ترین راه همینه »

پیرمرد به مرد جوان نگاه می کند. کاملاً نمایان است که تردید او را آزار می دهد. ولی نگاه های مرد جوان او را وادار می کند تا خاموش بماند.

- « آره همین مسیر خوبه. پدرم هم موافقه. مگه نه؟ »

گروه ده نفره که در هنگام طی کردن مسافت، به گروه های دو یا سه نفره تقسیم شده اند، آرام از کنار ما عبور و بعضی ها هم نگاهی گذرا به ما می اندازند. هر دو نفر با سر رسیدن آن ها خاموش می شوند.

تا رد شدن آن ها نگاهی به راهنمای مسیر می اندازم. تاریخ نقشه مربوط به شصت سال پیش است. تمام شهر ها در آن هستند و نام تمام خیابان ها نیز دیده می شود. به دنبال محل پناهگاه امید را روی نقشه می گردم ولی تمام مکان ها از آن زمان تا به حال فرق کرده اند.

ناگهان با دیدن « شهر رالین » روی نقشه، نقشه کاریسان را به یاد می آورم. با هفت کیلومتر فاصله گرفتن از « شهر رالین » به جایی که پناهگاه امید است، می رسم.

چشمانم از حیرت بر روی صفحه نمایش می افتند. باورم نمی شود ولی این طور که من می بینم اینجا قبلا یک شهر بوده است! یک بار دیگر محاسبه را انجام می دهم ولی اشتباه نمی کنم. درست است؛ اینجا یک شهر بود ولی حالا این جا هیچ شهری دیده نمی شود. برای اطمینان اطراف را نگاه می کنم تا از نبودن شهر در اینجا مطمئن شوم. چیزی جز ماسه دیده نمی شود. انگار تنها از آن شهر فقط همین پناهگاه مانده است. تیر آهن های کلفتی که بالای ساختمان است این قضیه را ثابت می کند.

در افکار خودم هستم که با شنیدن صدای پیرمرد که زمزمه وار با پسرش صحبت می کند، متوجه چهره مضطربشان می شوم.. کم کم زمزمه به صدای بلند تر و کم کم به حدی می رسد که می توانم کلماتشان را بشنوم.

- « تو نباید بگی. اگه قرار باشه به هر کی رسیدیم در مورد اونجا حرف بزنی که ... »

- « احمق فکر کن باید مطمئن باشیم. اگه اونا راه رو ... »

پسر حرف پدرش را قطع می کند و با صدای نسبتا بلند می گوید:

- « نه پدر. خودمون پیداش می کنیم »

پدرش اخم هایش را در هم می کند و می گوید:

- « خفه شو. نمی خوام وسط بیابون بمیرم »

پسر وقتی خودش محکوم به شکست می بیند، فقط سرش را پایین می اندازد و زیر لب غر غر می کند.

با سوالم سعی می کنم تا اوضاع را کمی آرام کنم:

- « چی شد؟ راه رو براتون مشخص کنم؟ »

پیرمرد اخم هایش را باز می کند و با کمی تردید و با نگاه کردن به پسرش می گوید:

- « یه سوالی دارم. چه جوری بگم ... شما چیزی در مورد شهر « دنیای جدید » چیزی می دونین؟ »

سرم را تکان می دهم و می گویم:

- « زیاد نه. فقط می دونم همچین شهری داره ساخته می شه »

ورارین عرق روی صورتش را پاک می کند و در حالی که با پیراهنی که در تنش است، خودش را باد می زند، می گوید:

- « برای چی می خواین در مورد اون جا چیزی بدونین؟ »

پیرمرد هیچ توجهی در مورد سوال ورارین نمی کند و فقط برقی در چشمانش نمایان می شود و لبان خشکیده اش کمی موج بر می دارند.

- « پس راسته! می شه کمی بیشتر درموردش توضیح بدین »

دهانم را باز می کنم تا جوابش را بدهم که ناگهان ورارین پیش دستی می کند و با شک و تردید می پرسد:

- « منظورتون از این حرف ها چیه؟ »

موضوع دستم می آید. پیرمرد وقتی خودش را در اتهام می بیند می گوید:

- « خب ... فقط می خواستم ... چون دیدم از همکار های کاریسان هستین این سوال رو از شما کردم »

پسرش مثل آتش فشان خاموش که در خودش می غرد، بی هیچ کلامی فقط پدرش را نظاره می کند. از نظر من هیچ تفاوتی با بقیه ندارند و نمی شود اسم جاسوس را روی آن ها گذاشت.

با شنیدن این جمله از تب ظن و تردید ورارین کاسته می شود و می گوید:

- « چه می خوان درموردش بدونین؟ »

پیرمرد موهای بلندش را طوری توی صورتش می ریزد تا از نیش های آفتاب در امان باشد، سپس می گوید:

- « می خوام بدونم اون شهر دقیقا کجاست؟ »

ورارین با اضطراب نگاهی به چشمان پیرمرد می کند. انگار از چیزی ناراحت است:

- « نکنه شما تصمیم دارن برین اونجا؟ اصلا شما از کجا در موردش می دونین؟ »

- « مهم نیست ما از کجا فهمیدیم، مهم اینه که روی نقشه جاشو برای ما مشخص کنین »

- « اصلا شما چیزی در موردش می دونین؟ »

سرش را تکان می دهد و می گوید:

- « از اسمش معلومه. دیگه این بدبختی ها رو نداریم. همیشه یه زندگی تکراری و پر از

رنج، می خوام اونجا مثل آدم ها زندگی کنم نه مثل یه مشت ... »

پسرش به حرف می آید و حرف پدرش را قطع می کند و می گوید:

- « این وسط مشکل چیه؟ مگه چی می شه ما اونجا زندگی کنیم؟ »

ورارین نیشخندی می زند و می گوید:

- « هیچی نمی شه ولی تا شما به اونجا برسین دیگه جایی برای شما نمونه تازه این فقط آزمایشه. اگر جواب بده ولی هیچی معلوم نیست »

حرف ورارین کمی در پیرمرد تاثیر می گذارد ولی خودش را حفظ می کند. به پرسش اشاره می کند و می گوید:

- « یعنی توی این ساختمان ها که هر کدومشون پنجاه طبقه هستن جایی برای ما دو نفر وجود نداره؟ »

ورارین به دلیل جابه جا شدن خورشید چتر را دوباره تنظیم می کند:

- « ساختمان های پنجاه طبقه نه؛ ساختمانها هفت طبقه و تازه ظرفیت اونجا کمتر از پنج هزار نفره. همه اهالی امید به زندگی از این ماجرا خبر دارن و قبل از همه جاها رو گرفتن »

در همین زمان پرسش دست از گشتن کوله پشتی اش بر می دارد و از داخل آن عکسی را بیرون می آورد و می گوید:

- « مگه این نیست؟ »

عکس شهری را نشان می دهد که خیابان هایش پر از ماشین هستند و برج ها تا آسمان رفته اند. مردم هم مشغول کار های خودشان هستند. زندگی است که سال های پیش نبود شده و حالا شیوه زندگی به کلی عوض شده است.

- « اینو ده نه صد برابر از لحاظ پیشرفت پایین تر فرض کنید اونوقت آره خودش. باز می گم این یه طرح آزمایشیه »

با قیافه ای که آن ها به خودشان گرفته اند و آن طور که آن ها تظاهر می کنند، انگار حرف های ورارین را قبول ندارند. پرسش چندان اعتنایی به ما دو نفر ندارد و سعی می کند چیزی به پدرش بفهماند. پدرش با دیدن اشاره های او که به نظر چندان مایل نیست تا از نظر ما مخفی بماند، با دست او را به آرامش فرا می خواند سپس رو به من می گوید:

- « اگه می خواین به ما کمک کنین فقط جاشو دقیق روی نقشه علامت بزارین. »

ورارین با بی اعتنایی شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

- « هفت کیلو متر بالا تر از پناهگاه امید. شهری به نام « زندگی جدید » اونجا جاییه

که شما می‌خواین برین «

به صفحه نمایش نگاه می‌کنم سپس کوه « پانیسورا » را روی نقشه پیدا می‌کنم و بعد از هفت کیلو متر فاصله، آنجا را علامت گذاری می‌کنم.

ورارین عکس را به پیرمرد بر می‌گرداند. پسرش هم راهنمای مسیر را از من می‌گیرد و با یک تشکر ساده رهسپار سرزمین رویایشان می‌شوند.

ورارین رفتن آن‌ها را تماشا می‌کند. من هم به مردمی که بی‌وقفه از پناهگاه خارج می‌شوند، نگاه می‌کنم.

- « قرار بود این قضیه مسکوت باقی بمونه و هیچ کس خبردار نشه تا وقتی که جواب بده تازه اون هم به تعداد کمی برای آزمایش «

در جواب ورارین می‌گویم:

- « این چیزی نیست که بتون مخفیش کنن «

بدون این که دهانش را باز کند، صدایی از حلقومش خارج می‌شود که به عنوان تایید حرف من است. سپس می‌گوید:

- « فقط خدا می‌دونه که چه مشکلاتی به وجود میاد. این همه آدم دارن می‌رن اون جا «

- « حتما در مورد همه چیز فکر کردن «

عبور تعدادی از جلوی ما، صحبت‌مان را قطع می‌کنند. زنی ناله کنان در حالی که خودش را روی شوهرش یا برادرش انداخته است، همانطور که شکمش را با دستش گرفته است و گاهی آن را پا پنجه‌های فشار می‌دهد، در خواست آب می‌کند. مرد به او بی‌اعتنایی می‌کند ولی در آخر مجبور می‌شود تا او را روی ماسه‌ها رها کند. مرد چند ناسزا با صدای نسبتاً بلند می‌گوید سپس روی کوله پشتی اش خم می‌شود.

بقیه گروه برای آن دو نفر نمی‌ایستند و به راهشان ادامه می‌دهند. زن برخلاف مرد چهره‌ای زیبا دارد ولی در بین چرک‌ها آنقدر که باید زیبا به نظر برسد، نیست. اندامی ظریفی و قد متوسطی دارد. مرد هم از نظر اندام شبیه به زن است ولی اندمش، مردانگی خودشان را نشان می‌دهند و هیچ ظرافتی در آن‌ها دیده نمی‌شود. ریش چهره اش را پوشانده و اخمی چهره اش را فرا گرفته است.

مرد دست از کوله پشتی اش بر می‌دارد و قمقمه آب را به دهان زن نزدیک می‌کند:

- « بیا این هم آب. دهن تو باز کن. زود باش دیگه لعنتی اونا رفتن. من تا کی باید به خاطر تو زجر بکشم. زود باش تا پشیمون نشدم »

زن روی ماسه های داغ مثل ماهی توی ماهی تابه، جلز و پلز می کند. مثل جنین دو دستش را روی شکمش گذاشته است و در خودش می پیچید. ولی آن مرد هیچ توجه ی به زن ندارد. همطور که مرد ناسزا می گوید از جایش بلند می شود و می گوید:

- « لطف هم بهت نیومده. زود باش بلند شو از اونا عقب موندم. آشغال نمی خوای که این جا ولت کنم و برم هان! »

لیوان آب را می خورد سپس همانطور که دهانش را با آستینش پاک می کند، کوله پشتی اش را روی کولش می اندازد. به طرف زن می رود و دستش را می گیرد تا از زمین بلندش کند که ناگهان صدایی از کنار من می گوید:

- « هی صبر کن »

مرد، زن را رها می کند و به طرف صاحب صدا نگاه می کند. وقتی کنارم را نگاه می کنم، ورارین را می بینم که چشمانش پر از اضطراب و ترحم است. زیر اندازش را بر می دارد و به طرف زن جوان می رود. زیر اندازش را روی ماسه ها می گذارد، زن را آرام از جایش بلند می کند و روی زیرانداز می خواباند.

- « زایراس کوله پشتی و اون چتر رو بردار و بیار. زود باش »

مردمی که از کنار ما می گذرند، فقط نظاره گر هستند و با نگاه هایشان توی کار دخالت می کنند. ولی در این بین، مردی که در چند متری ما ایستاده است، گاهی به طرف ما نگاه می کند. چشمانش پر از اضطراب است و با انگشتانش بازی می کند.

گاهی به طرف پناهگاه نگاه می کند و گاهی هم به زن که روی زمین ناله می کند. انگار منتظر کسی است یا این که منظور دیگری دارد.

وقتی که صدای ناله زن به گریه دل سوز تبدیل می شود، اضطراب مرد هم بیشتر می شود و انگار می خواهند او را دار بزنند. بی وقفه به اطراف نگاه می کند و دستش را روی صورتش می کشد.

بی درنگ به طرف کوله پشتی ورارین می روم و چتر را هم از توی زمین بیرون می آورم و به طرف زن جوان می روم. کوله پشتی را کنار ورارین می گذارم و چتر را طوری توی زمین می کارم که سایه اش روی زن جوان بیافتد. مرد با حالت تمسخر آمیز و بی

رحمی می گوید:

- « مثل این که چند نفر پیدا شدن که دلشون برات سوخته. من به این راحتی ولت نمی کنم. فکر نکن که با این بازی که از خودت در آوردی، می تونی منو فریب بدی » سپس دوباره می خندد.

خودم را در اختیار ورارین می گذارم

- « من باید چه کار کنم؟ »

- « مرض « کاردیک » داره. تا شدید تر نشده باید بهش دارو برسونیم »

- « باید ببریمش پناهگاه. اونجا دارو دارن »

- « نه اونجا دارو هاشون برای این بیماری تموم شده »

با صدای بلند رو به شوهرش می گویم:

- « هی تو قرص مخصوص این بیماری رو داری؟ »

مثل احمق ها شانه اش را بالا می اندازد و در حالی که برقی از چشمانش می گذرد می گوید:

- « نه تازه اگه داشتم حروم این هرزه نمی کردم »

ورارین بدون درنگ ولی با کمی تردید دستش را داخل کوله پشتی اش می کند. سپس بسته کوچک قرصی را بیرون می آورد. حالا تردیدش را می فهمم؛ همه چشم ها روی بسته متمرکز می شوند و از قدم بر داشتن متوقف می شوند. تعداد مردم زیاد نیست ولی می تواند مشکل آفرین باشد. آن ها مثل گرگی که بعد از مدت طولانی به گوشت می رسد، به قرص ها نگاه می کنند.

مردم تک تک از پناهگاه خارج می شوند ولی در این جا جمعیتی بیشتر از پنج نفر جمع شده است. مرد وقتی بسته قرص را می بیند، انگار که او را هیپنوتیزم کرده اند، خیز بر می دارد و مردم هم با دیدن حالت او قدمی به جلو می گذارند.

با تردید ورارین، پیش بینی این مسئله را می کردم. برای همین تمام نفرتم از این مرد را در مشتم جمع می کنم و چنان برصورتش می کوبم که قطرات خون از توی دهانش بیرون می ریزند و یک لحظه، آن ها را در نور خورشید می بینم که با وجود کدری، می درخشند.

مردم با دیدن این صحنه یک قدم به عقب بر می گردند و چند نفر به راه می افتند. همه

وحشت زده به من نگاه می کنند و انگار حادثه را دوبار در ذهنشان مرور می کنند. مرد بعد از چند متر پرت شدن به روی سینه فرود می آید. با زحمت به صورت چهار دست و پا روی زمین در می آید و به خونی که از دهانش بیرون می ریزد خیره می شود. دهانش را با آستین پاک می کند و به زحمت از روی زمین بلند می شود. در این مدت ورارین قرصی را در دهان زن جوان می گذارد و و با کمی آب به او کمک می کند. مثل آب که بعد از مدتی عبور از جایی در آن جا جوی می سازد، اشک های خشک شده روی چهره زن نیز چرک ها را شسته است و مسیر را باقی گذاشته است. ر این اولین بار نیست و اثر گریه های قبلی نیز روی صورتش دیده می شوند. بعد از بلند شدن مرد، ناله های زن هم فرو کش می کند. ولی با این حال با پنجه هایش شکمش را می فشارد. وقتی به او نگاهی دقیق تر می کنم به زیبایش بیشتر پی می برم. چشمانی درشت، ابرو های کشیده، بینی نسبتاً ریز و متناسب با چهره و در آخر چشمانی قرمز که به چهره اش بیشتر از بقیه حتی لبش جذابیت می بخشد. به نظر سنش بیشتر از بیست و پنج یا شش سال تجاوز نمی کند. ولی چهره اش خسته به نظر می رسد.

مرد با چشمان قرمزش کاملاً مثل اژدهایی، می غرد ولی انگار در تصمیمش تردید دارد. صورتش را نوازش می دهد و به من خیره نگاه می کند.

- « باشه با هم تسویه حساب می کنیم. الان وقتش نیست ولی باز هم همدیگر رو می بینیم. این جنازه همه باشه مال خودتون. بعداً مزدمو می گیرم. »

سپس بر می گردد و به دنبال گروهش می رود. در راه چند ناسزا می گوید و بی وقفه تهدید می کند. مردم هم با خاتمه یافتن ماجرا به راهشان ادامه می دهند. هنوز می توانم تردید و افسوس را در مورد بسته قرص ببینم ولی مشت من طوری اثر گذاشته است که انگار ترجیح می دهند تا راهشان را ادامه دهند تا آن ها هم طعم آن را بچشند.

ماسه های خونین

به طرف ورارین بر می گردم و روی ماسه ها دو زانو می نشینم. زانو هایم بلافاصله گرمی ماسه ها را حس می کنند و کم کم بر داغی آن افزوده می شود. سپس در حالی که سعی می کنم خودم را در جهت باد قرار دهم تا کمی خنک شوم، می گویم:

- « حالش چه طوره؟ »

- « خوبه ولی باید ببریمش پناهگاه. باید درمان بشه. اینجوری ... »

صدای نازکی حرف ما را قطع می کند و می گوید:

- « نه نیازی نیست من باید زودتر حرکت کنم »

زن جوان چشمانش را باز و سعی می کند تا از روی زیرانداز بلند شود:

- « ممنون این کارتون رو جبران می کنم و هیچ وقت شما رو فراموش نمی کنم. فعلا

بیشتر از یک تشکر از من بر نیاید ولی در آینده سعی می کنم جبران کنم »

ورارین سعی می کند تا با دستش او را به سر جایش باز گرداند:

- « نه شما باید به پناهگاه برگردین »

ولی او لجباجت می کند و روی زیرانداز می نشیند و به دستش تکیه می دهد. هنوز دستش روی شکمش است.

- « من باید خودمو به پناهگاه پرتو برسونم. آخ ... »

سعی می کند تا روی دو پا بایست که ناگهان صدایی او را منصرف می کند.

- « سلام بانوی من »

سایه ای را می بینم که کنار من متوقف می شود. بر می گردم و به طرف صاحب نگاه می کنم.

همان مردی است که در چند قدمی ما ایستاده بود و انتظار کسی را می کشید. گرد و خاک لباسش را در بر گرفته است ولی با این حال رنگ مشکی لباسش دیده می شود. موهای کاملاً سفید اش، به طرفی، حالتشان را حفظ کرده اند و ریش خیلی کمی در صورتش دیده می شود. چروک های صورتش را پر کرده اند و پوستش کمی پژمرده است.

هنوز همان حالت اضطراب در چشمانش دیده می شود و با نزدیک شدن به زن جوان، ناراحتی را نیز در چشمانش می بینم. زن جوان با شنیدن صدا بی حرکت می ماند و خیر به مرد می گوید:

- « تو اینجایی؟ من فکر کردم که تو ... »

سپس به گریه می افتد. مرد میان سال هم چشمانش پر از اشک می شوند و قطره ات اشک بی سر و صدا روی گونه هایش می ریزند.

- « از این که این همه اتفاق برای شما افتاد واقعاً متأسفم و هیچ وقت خودم رو نمی بخشم »

زن جوان بین حق هایش که دل را می خراشد، می گوید:

- « خدا رو شکر که تو رو زنده می بینم. باورت نمی شه چقدر تا این جا سختی کشیدم »

- « ناراحت نباشین از این به بعد قسم می خورم که دیگه تنهاتون نزارم »

سپس رو به ما می کند و می گوید:

- « هیچ وقت لطفی رو که در حق دخترم کردین فراموش نمی کنم. اگه شما نبودین الان معلوم نبود که چه بلایی به سر بانوی من می اومد »

تعظیم کوتاهی به ما دو نفر می کند و کنار بانویش دو زانو می نشیند. او را با وجود درد توی آغوش می گیرد.

ورارین به کنار من می آید تا هم مزاحم آن دو نشود و هم آهسته نزدیک گوش من می گوید:

- « ما دیگه باید بریم »

کوله پشتی اش را روی شانه هایش می اندازد و با دست اشاره می کند تا من نیز آماده رفتن شوم. سپس به آن ها نزدیک می شود و می گوید:

- « ما باید بریم. فقط می خواستم بگم که هر روز یکی از این قرص ها رو بهش بدین تا حالتش خوب شه. به هیچ عنوان قرص رو فراموش نکنین. اثرش در صورت استمرار ظاهر می شه »

چتر را بالای سر او می گذارم و به راه می افتم. بعد از چند قدم ناگهان صدای مرد میان سال ما را باز می گرداند.

- « ببخشید؟ »

ورارین بر می گردد و منتظر می ماند تا مرد حرفش را بزند:

- « می شه به من کمک کنین تا من بانو رو ببرم به پناهگاه امید؟ »

زن جوان مخالفت می کند و می گوید:

- « نه من حالم خوبه. با قرص هایی که این دو نفر لطف کردن و به من دادن مطمئن هستم حالم خوب می شه. باید بریم پناهگاه پرتو »

- « ولی بانوی من شما حالتون خوب نیست باید ... »

- « خودت که وضعیته می دونی. ما باید بریم پناهگاه پرتو »

مرد میانسال سکوت می کند. از ظاهرشان بسیار خسته به نظر می رسند و انگار به کمک نیاز دارند و سکوت آن دو این را به من می گوید.

- « خب فکر کنم تا یه جاهایی با هم هم مسیر هستیم. فکر کنم بتونیم با هم کنار بیایم »

همانطور که فکر می کنم منتظر همین پیشنهاد هستند و بدون هیچ تاخیری مرد میان سال می گوید:

- « ممنون واقعا تشکر! »

مرد زن جوان را از روی زمین بلند می کند. ورارین چتر را از روی زمین بر می دارد و به دست من می دهد. سپس به مرد کمک می کند تا زن جوان را از روی زمین بلند

کنند.

او را مانند مجروح جنگی که پاهایش صدمه دیده اند، جابه جا می کنند. خودم را به پشت آن ها می رسانم و آرام با آن ها هم گام می شوم. چتر را روی سر زن جوان می گیرم تا از شعله های خورشید در امان باشد.

با سکوتی که بین ما حاکم است و گاهی ناله های زن جوان آن را می شکنند، جلو می رویم و به تماشای مناظر می پردازیم. در این بین گاهی آن دو نفر با هم صحبت می کنند که به جز پیچ کردن چیزی از آن ها نمی شنوم. طبق نقشه که به آن نگاه کرده بودم، باید جاده ای را دنبال کنیم تا به مقصد برسیم ولی تعداد آدم ها که جلو تر از ما قرار دارند کار ما را راحت تر می کند.

فقط در یک جا، جاده ای فرسوده، از وسط ماسه ها سر بر می آورد و ترک هایی که رویش را گرفته است، به تماشا می گذارد و ندای کمک سر می دهد. انگار تقلا می کند تا از غرق شدن در ماسه ها خودش را نجات دهد. سیاهی جاده که یه مرور زمان به خاکستری کم رنگ تبدیل شده است، خودش را نمایان می کند و با نقشه ای که در دست دارم متابقت دارد. ماسه ها آن طور که دلشان می خواهند دره و کوهایی کم ارتفاعی را در راه ما به وجود آورده اند.

باد ماسه ها را از روی جاده جارو می زند ولی باز کارش بی نتیجه می ماند و ماسه ها سطح جاده را فرا می گیرند. در سمت چپ ردیفی از تیر برق هایی وجود دارد که سیم هایشان مثل دست های فلج از آن ها آویزان شده است و چند تا از آن ها کمرشان بر اثر مرور زمان شکسته و خمیده، کاری که بر آن ها گماشته اند را انجام می دهند ولی نمی دانند که تلاش شان بی فایده است و هیچ کس از آن ها تشکر و قدر دانی نمی کنند.

مدت نسبتاً کوتاهی می گذرد که ناگهان با ناله، آن سه نفر می ایستند.

- « آخ... باید با دستم شکمم رو فشار بدم. اینجوری راحت تر و کمتر هم درد می گیره. از کمک شما ممنون، کابیراد بهم کمک می کنه »

ورارین با تردید او را رها می کند سپس چتر را از من می گیرد و در کنار آن دو می ایستد. جهت آفتاب طوری است که روی هر سه نفر سایه می افتد. به ناچار دستمال را روی سرم می اندازم و دو جرعه آب روی دستمال می ریزم.

یکی پس از دیگری از تپه ها می گذریم تا به منطقه وسیعی می رسیم. جاده هم در این جا مثل رودی در جریان است ولی به سختی می شود تشخیص داد که آن جاده است و فقط قسمت کوچکی از آن دیده می شود. باد با هنرش قسمت وسیعی از این جا را یک دست و منظم کرده است. مثل دریایی که هیچ موجی ندارد، در این جا هم هیچ تپه ای وجود ندارد.

آرزو می کنم که ای کاش این جا به جای دریای ماسه، دریای واقعی وجود داشت و می توانستم در آن شیرجه بزنم. ولی به جای آن خورشیدی است که باعث شده است جریان عرق از سر و رویمان جاری شود. لباسم کاملاً به بدنم چسبیده است و پاهایم درون کفشم می لغزند.

تعجب می کنم چرا هیچ صحبتی به میان ما نمی آید. شاید هیچ کدام از گرمای هوا حوصله حرف زدن نداریم. آنقدر کلافه هستم که فقط چشم هایم اطراف را می کاوند تا سرپناهی از شر آفتاب بیابم.

بعد از مدتی راه رفتن که تقریباً از حرکت خورشید و زمان غروب دو ساعت می نماید، ناگهان ورارین می ایستد و می گوید:

- « می دونی هوا الان چند درجه ست؟ »

عرق را از روی پیشانی و پلک هایم پاک می کنم و ناخود آگاه می گویم:

- « اونقدر هست که دارم دیونه می شم »

- « چهل و هفت درجه تازه اون هم دو ساعت تا غروب مونده »

ورارین کمی کفش هایش را تکان می دهد تا ماسه ها را از توی کفشش بیرون بریزد و می گوید:

- « من خسته شدم نیاز دارم که یه کم استراحت کنم. از چهره شما هم اینطور به نظر می رسه. البته بیشتر از نور خورشیده. خیلی طاقت فرساست »

احساس می کنم این حرف خودش نیست و فقط برای این که کمی به آن دو استراحت دهد این حرف را زده است. من هم احساس خستگی می کنم. با نشستن روی ماسه ها با او موافقت می کنم. آن دو هم با رضایت و تشکر روی زیر اندازی که کابیراد می اندازد، می نشینند. کوله پشتی ام را روی زمین می گذارم و همانطور که به اطراف نگاه می کنم، می گویم:

- « تا جایی که من می تونم بینم هیچ خبری از دیوار یا خونه نیست. همین جا برای مدت کوتاهی چادر می زنیم و کمی استراحت می کنم. توی این آفتاب من که دیگه نمی تونم راه برم. تازه این جا باید از هم جدا بشیم. مسیر ما از سمت راسته »

ورارین چادرش را بیرون می آورد و می گوید:

- « نیازی نیست. چادر من دور نفره ست. این جواری هم وقت کمتری رو صرف چادر بر پا کردن می کنیم. چهار نفر راحت توی چادر می تونن بشینن. کاری نداره سریع درستش می کنم. »

با این گفته اش هم من و هم کابیراد دست از کار می کشیم و چادر ها را داخل کوله پستی بر می گردانیم.

تا زمانی که او چادر را بر پا می کند، من هم زیر انداز را می اندازم و کفش هایم را از ماسه خالی می کنم و می گویم:

- « باید به فکری در مورد این ماسه ها بکنیم. خیلی اذیت می کنن. من به راهی دارم ولی وسایلمو ... »

ورارین از داخل چادری که به نظر سریع آماده می شود، می گوید:

- « برای اونا هم به فکری دارم. فقط کافی پاتو توی این پلاستیک ها بکنی و با نخ اون ها رو محکم به پات گره بزنی. حداقل تا خراب شدن می تونیم از اونا استفاده کنیم »
زن جوان و کابیراد هم با سر موافقت می کنند. کابیراد به کمک ورارین می رود و به او کمک می کند. زن جوان هم نگاهش به روی کاری که انجام می دهم، ثابت است و گاهی به فکر فرو می رود.

- « خب چادر آماده شد. تا زیر این آفتاب کباب نشدین بیاین داخل »

ناله و گاهی جیغ باد از کنار ورودی چادر می گذرد و انگار خبر مرگ یک نفر را می آورد و در غیبت او سوگواری می کند. چادر ملایم زیر حرکت باد می رقصد ولی تکان های آرامی دارد. دو طرف آن مثل دریای مواج است و موج های به آرامی چادر را به حرکت در می آورند.

این اصلا نشونه ی خوبی نیست. واقعا از این قضیه نگران هستم و وقتی جریان باد را می بینم بیشتر نگران می شوم.

نباید بی گذار به آب زد. این درست چیزی را برای من بیان می کند و به یادم می آورد.

کتابی را به یاد می آورم که در آن نوشته شده بود:

« می شود با چندین لشکر و محمات نامحدود یک کشور را تسخیر کرد، در همین معنی راه دیگری نیز وجود دارد که می شود با یک تیر، یک کشور را تسخیر کرد. بین آن ها تفاوت زیادی وجود دارد ولی در هر صورت یک چیز را بیان می کند؛ یعنی موفقیت »

پس باید همه چیز را بررسی کرد تا شاید روزی بتوان از آن کمک گرفت.

- « ورارین من می رم این اطراف یه سری بزنم زود بر می گردم. شما استراحت کنین » از توی کوله پشتی ام دوربین یک چشمی را که خودم آن را با سر و هم کردن تعدادی آلومینیوم درست کرده ام، بر می دارم و به راه می افتم. از بین ماسه های که با هر قدم پایم در آن ها تا بالای مچ در ماسه ها فرو می رود، به جلو می روم. تا جایی ادامه می دهم که چادر را از اندازه واقعی سه چهارم می بینم. روی نوک تپه ماسه ای می ایستم و دوربین یک چشم را روی چشم سمت راستم می گذارم.

باید راه عبورمان را پیدا کنم. طبق نقشه باید این جا جاده ای عریض ببینم. ولی همه جا ماسه است و مثل برف یک دست است. با این حال زیبایی خودش را دارد.

آفتاب قدرت خودش را از دست داده است ولی با این حال عرق را روی بدن من می نشاند. هنوز نورش سرخ نشده است و با اقتدار می درخشد. کوهی وجود ندارد تا در پشت آن محو شود و باید در افق پهناور شیفتش را به ماه تحویل دهد.

در این جا جاده به دو راه تبدیل شده است که راه ما چپا نفر را از هم جدا خواهد کرد. مستقیم، سمتی است که ما باید آن را ادامه دهیم و سمت چپ راهی است که آن ها باید دنباله رو آن باشند. از دور تعدادی از مردم مثل مترسک هایی می مانند که از روی اجبار به جایی این که یک جا بایستند، راه می روند.

ظاهر آن ها از این جا مشخص نیست و کمی محو به نظر می رسند. تعدادی روی ماسه ها نشسته اند و تعدادی هم پشته تپه ای از مدار دید خارج می شوند. در سمت آن ها هیچ چیز به خصوصی به غیر از ماسه دیده نمی شود. جاده سمت چپ کاملاً زیر ماسه ها دفن شده است ولی انگار از پشت تپه دوباره جریان گرفته است چون مردی در حال نسب کردن تابلوی روی تپه است که راه را نشان می دهد.

روی تابلو را با دوربین می خوانم ولی فقط جهتی را نمایان کرده است. در سمتی که ما

باید از آن جا عبور کنیم جاده در یک مرز وسیع سر در آورده است و بزرگی خودش را نشان می دهد. آن جاده که فقط یک یا دو خط عبورش مشخص بود، حالا دوازده خط عبور در جلوی من نمایان هستند.

مدتی را صرف می کنم تا چیز به خصوصی که کمی روی آینده ممکن است تاثیر بگذارد را پیدا کنم ولی هیچ نتیجه ای نمی گیرم. در آخرین لحظه ای که می خواهم به چادر بر گردم، ناگهان سقفی را می بینم که روی دو دیوار استوار و نیمی از آن خراب شده است. رنگش هم رنگ ماسه ها است و تنها دلیلی که نتوانستم آن را ببینم همین است.

فاصله زیادی ندارد و شاید تا نیم ساعت راه پیمایی، به آن جا خواهیم رسید. برای آخرین بار نگاهی به داخل دوربینم می اندازم تا مطمئن شوم! ناگهان در آن سو، کنار تابلو، گروه از مردم را می بینم که، سراسیمه به سمتی فرار می کنند! صدای جیغ و فریاد چند نفر از آن ها از لابه لای جریان باد، به گوشم می رسد. همه در تکاپو هستند تا از نقطه که ایستاده اند، فاصله بگیرند. مثل مرداب، پاهایشان در ماسه های فرو می رود. انگار دست هایی از درون ماسه ها بیرون می آید، و پاهای آن ها را می گیرند، تا نتوانند فرار کنند.

به دنبال کسی یا چیزی که باعث این شده است، دوربین چشمی را به حرکت در می آورم. هیچ کس به غیر از مردم عادی دیده نمی شوند.

ناگهان همه سر جایشان خشکشان می زند! من هم بی اختیار روی ماسه ها دراز می کشم. چشمانم در تکاپو هستن تا دلیل این نا آرامی را ببینم. ناگهان از پشت یکی از تپه های ماسه ای، مرد سیاه پوشی را می بینم که آرام به سوی جمعیت حرکت می کند. بیابان گرد ها !!!

از پشت چند تپه دیگر، تعدادی مانند مردگانی زنده شده، ظاهر می شوند. بیشتر از ده نفر. آهسته و آرام به سمت مردم راهی می شوند. هر کدام از آن ها اسلحه ای به دست دارند و مانند افعی به سوی طعمه ها که در مرکز محاصره آن ها قرار دارند، حرکت می کنند.

زمانی که آنها را محاصره می کنند، یکی از آن ها جدا می شود و به میان مردم می رود. به چهره ی مردمانی که از سر تا پا می لرزند، نگاه می کند.

خطر در کمین است. باید برگردم و به چادر و هر چه زودتر از این جا فاصله بگیریم. سینه خیز به عقب می روم تا دیده نشوم. مطمئن هستم که اگر بمانم، به هیچ عنوان صحنه خوبی را نخواهم دید.

با در نظر گرفتن جاده و همینطور با سرعت ممکن به چادر باز می گردم. چیزی در درونم هشدار می دهد. سعی می کنم پاهایم را ملایم بر روی ماسه ها قرار دهم تا از سرعتم نکاهد. ماسه ها مثل ذغال های داغ می مانند که کمی به خاکستر تبدیل شده اند ولی هنوز داغی را در خودشان نگه داشته اند. پایم را می سوزانند و آن ها را به خارش می اندازند. ولی مهمتر این است که آن ها دارند به پرواز در می آیند. نشانه بدی است و باید زودتر حرکت کنیم.

چادر را از دور می بینم که در باد تکان می خورد. هیچ کس را بیرون از چادر نمی بینم. باد بیش از اندازه چادر را تکان می دهد، انگار کسی درون چادر نیست. برای این که مطمئن شوم به داخل آن نگاهی می اندازم. هیچ کس نیست.

هیچ وسیله ای در این جا دیده نمی شود. بر روی ماسه های تعداد زیادی رد پا می بینم. هیچ اثری از این که در این جا درگیری رخ داده باشد، وجود ندارد.

به اطراف نگاه می کنم تا شاید کسی را ببینم ولی تا چشم کار می کند، فقط ماسه دیده می شوند. شاید ...

ناگهان جسم فلزی را بر پشت سرم حس می کنم. از نقطه ی تماس آن جسم فلزی، موجی سرد، وارد بدنم می شود و تمام بدنم را می لرزاند. فقط ثابت و بی حرکت می ایستم.

با فشار دادن اسلحه اش به پشت سرم، من را وادار می کنم تا حرکت کنم. بدون هیچ مقاومتی به راه می افتم. مغزم هیچ گونه فرمانی صادر نمی کند. فقط با هر بار فشار دادن اسلحه بر پشت سرم، مغزم به من فرمان می دهد تا تغییر مسیر بدهم یا این که با سرعت بیشتر حرکت کنم.

از کنار تپه ای ماسه ای می گذریم. ناگهان ورارین و چند نفر دیگر را می بینم که دو زانو بر روی زمین نشسته اند و چند بیابان گرد بر بالای سر آن ها ایستاده اند. در چهره ی همه نگرانی، اضطراب و ترس دیده می شود. پدر خوانده و دخترش نیز در بین آن ها دیده می شوند.

وقتی به کنار آن ها می رسیم، فشار اسلحه از پشت سر من برداشته می شود. ورارین با دیدن من چشمانش پر فروغ می شود. همه ی نگاه ها به سوی من جلب می شوند. یکی از بیابان گردها که به نظر رئیس آنهاست، با دیدن من کمی به من نزدیک می شود و صورتم خیره می شود. بعد از کم تامل، به سمت جمعیت بر می گردد. به تک تک چهره ها نگاه می کند سپس با اسلحه، ورارین، پدر خوانده و دخترش را نشان می دهد. دو نفر از بیابان گردها به طرف آن سه نفر می روند و آنها را از روی زمین بلند می کنند و به کنار من می آورند.

- « بکشینشون! »

تمام بیابان گردها سلاحشان را آماده می کنند سپس به سمت مردم نشانه می گیرند. احساس می کنم قلبم درحال ایستادن است. بیشتر از هشت نفر با چشمانی وحشت زده به بیابان گرده ها نگاه می کنند. دو نفر از مردم زوزه کشان از بین جمعیت فرار می کنند ولی ...

صدای آذرخش به مدت پنج ثانیه تمام فضا را پر می کند. سپس هیچ ... بدن های بی جان که در خون خود بر روی زمین تا ابد به خواب رفته اند. ماسه های خونین تشک آن ها شده است. بعضی ها هنوز زنده هستند و نفس های آخر خود را می کشند. با سرفه کردن از دهانشان، خون بیرون می ریزد. صدای سوزناک باد بر مرگ آن ها شیون می کند. انگار درک باد از این اتفاق بیش از ماست که این گونه زجه می زند. کابیراد و دخترش نیز با چشمانی خیس، آرام می گیرند.

رئیس بیابان گردها با بی تفاوتی به این کشتار بیرحمانه با دستش علامت می دهد سپس از ما دور می شود. بقیه هم، هم گام با او، از ما دور می شوند.

دره مرگ

همه در سکوت در حال پیچیدن پلاستیک به دور پاهایمان هستیم. همه در فکر فرو رفته اند. غمی پنهان در درون همه، از صحبت کردن جلوگیری می کند.

هر لحظه صحنه ی کشتار بی رحمانه بیابان گرده ها جلوی چشمانم ظاهر می شود. چقدر انسان ها بی رحم و سنگ دل هستند. هر چه تلاش می کنم نخ را دور پایم ببندم، نمی شود. انگار فراموش کردم که چه جوری باید گره بزنم.

- « می دونی خیلی صحنه ی وحشتناکی بود. تو هم مثل من خیلی ذهنت مشغول شده. بزار من این نخ ها رو گره بزنم »

ورارین این را می گوید و مشغول بستن نخ ها می شود. اینقدر ذهنم مشغول است که حتی نمی توانم نخ ها را گره بزنم. چشمانم را می بندم و می گویم:

- « باید زودتر حرکت کنیم تا هوا تاریک نشده. ماسه ها هم دارن حرکت میکنند »

ورارین می گوید :

- « ما همه آماده هستیم »

سپس نگاهش را به سمت آن دو نفر می چرخاند، می گوید:

- « شما که یک کوله پشتی بیشتر ندارین راه برگشتی هم وجود نداره چون به طوفان

بر می خورین. این جوری دچار کمبود آذوقه می شین. اگه کمی صرفه جو باشین و قناعت کنین با آذوقه ای که ما به شما می دیم می تونین خودتون رو به پناهگاه طوفان برسونین»

ورارین گره زدن را تمام می کند سپس به سمت کوله پشتی اش می رود و دست به کار می شود. چهار کنسرو و یک قمقمه آب را به آن ها می دهد. همچنین لباس نسبتاً سالمی را با توجه به لباس پاره زن، به آن ها اضافه می کند. از توی کوله پشتی من هم، همان اندازه به آن ها آذوقه می دهد.

ورارین آذوقه ها را در لباس کهنی ای که از کابیراد گرفته است قرار می دهد و چهار سر آن را گره می زند. در حالی که نفسش را بیرون می دهد و عرق روی صورتش را پاک می کند، می گوید:

- « اینجوری کوله پشتیتون بیش از اندازه سنگین نمی شه »

دو آستین پیراهنی که حالا کوله پشتی شده است را به آن دو نفر نشان می دهد، و می گوید:

- « این دو آستین رو دور شونه هات گره بزن این جوری کاملاً یک کوله پشتی میشه »
پیراهن را از روی زمین بلند می کند و دور شانه های زن می اندازد و محکم گره می زند. سپس رو به من می گوید:

- « زایراس باید حرکت کنیم »

جلوتر از همه به راه می افتم تا راهنما باشم. به طرف همان تپه که هنوز جا به جا نشده است، می رویم و آن ها نیز پشت سر من بدون هیچ کلمه ای راه می پیمایند.
با دیدن جاده اضطرابشان ذوب می شود چون جهت باد در جهتی که راه آن ها است، هیچ ارتباطی ندارد.

- « من دیگه از شما تشکر نمی کنم چون باید تشکر را جواب داد و جبران کرد. امیدوارم که یک روز همدیگر رو ببینم. تا من بتونم جبران کنم »

مرد همراه با صحبت بانویش با سر حرف های او را تایید می کند.

- « همونطور که گفتم ما به پناهگاه پرتو می ریم. اگه مقصدتون اونجا افتاد، می تونین ما رو اون جا پیدا کنین »

کابیراد این بار حرف های بانویش را با کلام تایید می کند:

- « امیدوارم همدیگر رو ببینیم »

- « او راستی ... »

زن دست را به طرف سینه اش می برد و از زیر پیراهنش شی ای را بیرون می آورد. زنجیری مشکی رنگ را می بینم که سنگ تراش خورده مربعی شکل مشکی نیز متصل به آن است. آن را شاید به دلیل این که من به او نزدیک تر هستم، به طرف من می گیرد و می گوید:

- « می خوام اینو به عنوان یه هدیه و یه یادگاری از من داشته باشین. شاید هیچ ارزشی نداشته باشه ولی این یه نماد دوستیه. باز می گم، امیدوارم که شما رو ببینم و حقمو ادا کنم »

خداحافظی می کنند و مثل ربات که فقط خط مشکی روی یک صفحه سفید را تشخیص می دهد و به دنبال آن می رود، آن ها هم جاده خاکستری رنگ را دنبال می کنند. گاهی سرشان بر می گردد و به ما نگاه می کنند.

در همان قسمت که داشتم موقعیت را بررسی می کردم، می ایستم. همان منطقه صاف و بی موج حالا تبدیل به دریایی شده است که موج های کوچک سر تا سر آن را فرا گرفته اند. به داخل دوربین نگاهی می اندازم. کنار تابلو ماسه ها به رنگ قرمز در آمده اند. این جا هم قتل عام انجام شده است! دوربین را به ورارین می دهم تا او هم از موقعیت آن پناه آگاه شود و هم از آن نقطه قرمز رنگ چشم بردارم.

نیم ساعت زمان زیادی است تا به آن جا برسیم. تا جایی که ممکن است و ماسه ها اجازه می دهند با سرعت پیش می رویم. صافی آسمان را هم چند ابر به هم می زنند و انگار باد هم در آن جا آشوب کرده است. دوباره همان حادثه دیشب دارد به وقوع می پیوندد. بعد از این همه گرمای طاقت فرسا حالا باید سرما را تحمل کنیم. از این که ابر های سیاه کم کم از چیزی خبر می دهند، بدنم می لرزد. آسمان و زمین مثل گرگ های درنده ما را احاطه کرده اند.

در این جا هم تیر برق ها ادامه دارند ولی مثل رشته کوهی که در بعضی جاها از هم گسسته شده است، جاده هم کم کم در زیر ماسه ها مدفون می شود. بعد از این کمی توقف برای بررسی اوضاع خودم را به ورارین می رسانم و می گویم:

- « اوضاع داره خراب می شه. باید نزدیک هم بمونیم تا همدیگرو گم نکنیم. با این

وضعیت دیر تر از اون چه که فکر می کردم به اونجا می رسیم. لعنتی حالا باید این طور می شد. لعنتی. چرا امروز این جور شد؟»

باد مثل ارواحی ما را هل می دهند تا به درون قبر سرازیر شویم. آنقدر تند می وزد که مجبور می شویم خمیده به راهمان ادامه دهیم. انگار نقطه ضعفمان را می داند و به سمتی که کوله پشتی سنگین تر است می وزد و تعادل را به هم می زند. ورارین گاهی لباس من را می گیرد تا تعادلش را از دست ندهد. او هم پیایی فحش و لعنت می فرستد.

آنقدر ادامه می آید که مجبور می شویم از دستانم، به عنوان سپر استفاده کنیم و با چشمانی نیمه بسته به راهمان ادامه بدهیم. چاره ای نیست. باید به راهمان ادامه دهیم. مجبور هستیم برای اینکه بتوانیم با یکدیگر صحبت کنیم، تقریباً فریاد بزنیم. انگار باد با ما مشکل دارد. بدون اجازه وارد قلمرو اش شده ایم. اگر باد کمی شدیدتر شود حدس می زنم بتواند ما را از زمین بلند کند.

فکر نمی کردم به این سرعت باد شدید شود. باید به فکری افتاد و پیشگری کرد. ناگهان تنها و قابل اجرا ترین راه حل به ذهنم می رسد و آن را با فریاد به گوش ورارین می رسانم ولی او جواب نمی دهد. دوباره می گویم ولی باز جواب نمی آید. سرم را بر می گردانم و در کمال ناباوری می بینم که او غیب شده است. اطراف را به دقت نگاه می کنم ولی او نیست و ماسه های شناور مثل گردباد هم اجازه نمی دهند تا جایی را ببینم. با دلهره و ترس از نبود او به خود می لرزم.

به احتمال خیلی زیاد او من را گم کرده است. تصمیم می گیرم تا اطراف را برای پیدا کردن او جست و جو کنم ولی فریاد باد مانع از این می شود. به ناچار و تنهایی همان فکری را به اجرا می گذارم. خدا را به کمک می طلبم و همان جا می نشینم تا طوفان تمام شود.

از توی کوله پشتی ام، پتو را بیرون می آورم و روی سرم می اندازم. چند بار او را صدا می زنم ولی او جوابم را نمی دهد. از این حیث که او در طوفان گم شده، مطمئن می شوم. دوباره به فکر می افتم تا به دنبالش بگردم ولی تهدید های باد من را ساکت می کند. باید تا پایان طوفان صبر کنم و اگر خودم زنده ماندم به دنبال او بروم. روی زمین دراز می کشم تا کمتر در معرض باد باشم. کوله پشتی ام را از طرفی که باد

می آید به کنارم می گذارم.

مدتی را در همان حالت می مانم. انگار که این طوفان نمی خواهد قرار داد صلح را امضا کند. دست هایم را به داخل آستین هایم می کشم تا دست هایم را در مقابل داغی ماسه ها محافظت کنم.

ناگهان احساس می کنم زمین دارد حرکت می کند.

توجه ای نمی کنم و آن را جزء اشتباهی که باد و خود انسان در آن دست دارد، می گذارم. ولی دوباره همان اتفاق رخ می دهد. درست حدس زده ام زمین نیست و باد دارد ماسه ها را جابه جا می کند و من هم همراه آن ها دارم جابه جا می شوم! احساس بدی دارم آنقدر که نمی توانم توصیف کنم. سعی می کنم تا پتو را از روی سرم بردارم ولی سنگینی که نمی دانم از چیست این اجازه را نمی دهد. این سنگینی در یک لحظه اتفاق افتاده است.

کوله پشتی ام را که تا نیمه در ماسه ها فرو رفته است، بر می دارم تا آن را گم نکنم. دوباره تلاش می کنم ولی فشار بیش از اندازه است. ذهنم کاملا درگیر است و به هیچ چیز توجه ندارم. فقط می خواهم تا از این تنگنا خارج شوم. احساس می کنم در گودالی تنگ و تاریک قرار دارم.

در این وضعیت ترس نیروی انسان را دو برابر می کند و انسان را مجبور می کند تا برای رها شدن از موقعیت خطرناکش تمام تلاشش را بکند. تمام قوایم را در پاهایم جمع می کنم سپس پتو را کنار می زنم و خودم را می بینم که در تپه ای از ماسه قرار دارم. با این که سرعت نسبتا پایینی دارند ولی من را به راحتی جابه جا می کنند.

ناگهان در خلاف جهت باد در بین ماسه های پراکند و در حال پرواز لکه مشکی بزرگی را می بینم که بعد از کمی نزدیک شدن لرزه بر اندامم می اندازد و ترس تمام وجودم را می گیرد. گیج و منگ می مانم و فقط مثل احمق ها نگاه می کنم.

دره بسیار بزرگی روبرویم قرار دارد که من مستقیم به طرف آن می روم. هر چه تلاش می کنم نمی توانم تکان بخورم. تا شکم در ماسه ها فرو رفته ام. مثل دیوانه ها دست و پا می زنم و سعی می کنم تا از ماسه ها بیرون بروم. کوله پشتی ام کمی وضعیت بهتری دارد و فقط قسمت کمی از آن داخل ماسه ها است.

تلاشم بی فایده است و مثل باتلاق که هر چه بیشتر دست و پا بزنی بیشتر در آن فرو

می روی، هم در این جا حاکم است و فقط خودم را خسته می کنم و بیشتر در ماسه ها فرو می روم. کمتر از دو متر تا دره فاصله دارم. نمی دانم باید چه کار کنم. دوباره ترس وظیفه اش که همان هشدار خطر به انسان است را انجام می دهد و بالاخره با تقلای زیاد خود را به نزدیکی کوله پستی که از من فاصله گرفته است، می رسانم. ناگهان نیمه از تنه جلویی ماشینی را می بینم، که از زیر ماسه ها بیرون زده است. ماشین تقریباً به صورت عمودی قرار گرفته است. کوله پستی ام نیز به سمت آن پیش می رود. اگر می توانستم خودم را به آن برسانم هم کوله پستی ام را می گرفتم و هم نجات می یافتم.

با تقلا خودم را کمی از داخل ماسه ها آزاد می کنم و دستم را دراز می کنم تا بتوانم سپر ماشین را بگیرم. کوله پستی ام کنار سقف ماشین متوقف می شود. با حسرت به کوله پستی نگاه می کنم و از این که من جای کوله پستی نیستم، افسوس می خورم. دستم فقط چند سانتی متر تا سپر ماشین فاصله دارد. بدنم را تا جایی که می توان کش می دهم تا به سپر برسم. در همین حین کوله پستی حرکت می کند و در پشت در باز ماشین متوقف می شود.

مثل مار روی ماسه ها کمی می خزم تا این که دستم به کوله پستی ام می رسد ولی نمی توانم آن را بگیرم و فقط دستم تماس کوتاهی با آن دارد. آخرین فرصتم را به اجرا می گذارم و برای به دست آوردن کوله پستی یا سپر می پریم. در حالی که اصلاً در هوا بلند نمی شوم، روی زمین، فقط کشیده می شوم و در آخر در دستم چیزی را احساس می کنم. ناگهان از سقوط کردن متوقف می شوم.

وقتی به خودم می آیم حس می کنم گلویم می سوزد. نیازی به فکر کردن ندارم و دلیلش را متوجه می شوم. هنوز فریاد هایم قطع نشده اند. مات و مبهوت هستم و آن چه را که می بینم باور نمی کنم. پاهایم فقط چند سانتی متر تا لبه فاصله دارند. آنقدر دستم را فشار داده ام که ناخن انگشت کوچکم در کف دستم فرو رفته است و قطره ای خون از آن سرازیر است.

با دست دیگرم وسیله ای که در دستم است را می گیرم تا وضعیتم را تثبیت کنم. وقتی خودم را کمی از پرتگاه دور می کنم متوجه می شوم طناب است که به پشت کوله پستی ام متصل است.

آرام و با احتیاط خودم را به نزدیکی ماشین می رسانم که ناگهان متوجه می شوم، دوباره به سمت دره پیش می روم. طناب را به سمت خودم می کشانم تا از دره دور شوم ولی بی نتیجه است. هر چه طناب را می کشم، طناب هم همراه من می آید و انگار از کوله پشتی آزاد شده است. با این حال هر چه سریع تر آن را به طرف خودم می کشم. همانطور که حدس می زنم، ناگهان زیر پایم خالی می شود و با فریاد و جیغ سقوط می کنم.

در آخری لحظات دستم از روی غریز لبه پرتگاه را می گیرد. ولی انگار دست هایی از زیر من را گرفته اند و به داخل دره می کشند. ماسه ها هم مثل جلادی دستم را لگد می کنند. همانطور که فکر می کنم لبه خیلی سست است و من هم توانم را از دست داده ام. لبه خراب می شود و دوباره فریادهایی از ترس!

در کمال ناباوری چیزی لطیفی را در دستان احساس می کنم و خودم را می بینم که در هوا معلق هستم آبشاری از ماسه ها به ته دره فرو می ریزد. باد من را مثل مرده ای به دار آویخته تکان می دهد. سرم را به بالا خم می کنم تا بتوان موقعیت را بررسی کنم. پتو در دستانم است و میله ای با سوراخ کردن آن در وسط، توانسته است، من را نجات دهد. قلبم تند تند می زند. همه چیز کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاده است. غیر قابل باور است که تا این حد به مرگ نزدیک شده ام.

شبیه مدتی است که بعد از بیدار شده از خواب، در تمام مسائل هیچ چیز مفهوم ندارد. مثل فیلمی که آن را در دور تند قرار داده اند. تازه می فهمم از چه حادثه ای نجات یافت ام. میله های زیادی را می بینم که از دیواره پرتگاه بیرون زده اند.

به نظر آن ها مال خانه های شهری هستند که به زیر ماسه ها فرو رفته اند. انگار با لبه پرتگاه فاصله چندانی ندارم چون ماسه های به روی من می ریزد. سعی می کنم تا از پتو بالا بروم ولی صدای جر خوردن پتو را می شنوم. موجی سرد بدنم را می پیماید. موها بر بدنم سیخ می شوند. بی حرکت می مانم. تنها اندامی که تکان می خورد، چشمانم هستند که به دنبال راه نجاتی می گردند. باید خودم را به میله های داخل دیوار برسان تا هم جای پایی پیدا و خودم را مستحکم کنم.

ناگهان صدایی شبیه ریزش بهمن، می شنوم. ناخودآگاه بالا را نگاه می کنم و توده وسیع ماسه را می بینم که به روی من می ریزد. قبل از ریختن روی من از روی غریزه

انگشتانم از هم باز می شوند و بدون فکر کردن در مورد عواقبش میله را رها می کنم. مثل رویا چیزی را متوجه نمی شوم و فقط در لحظه ی کوتاهی پشتم تیر می کشد سپس پتکی را احساس می کنم که روی سینه ام کوبیده می شود و تنگی نفس به سراغم می آید. مثل دست و پا زدن در آب برای به دست آوردن اکسیژن و جلوگیری از خفه شدن، هوا را چنگ می زنم و با تمام قوا هوا را به داخل می کشم ولی انگار چیزی مانع این می شود تا تنفس انجام شود. سرم گیج می رود و دنیا جلوی چشمانم سیاه می شود.

همه جا را تار می بینم. همه چیز را به زلالی آب به خاطر دارم و هنوز روی قفسه سینه ام فشار را احساس می کنم. چشمانم را می بندم انگار که با این کار می توانم درد را متوقف کنم. به خودم فشار بیشتری می آورم تا بتوان اکسیژن مورد نیاز را تامین کنم. شی سفتی را زیر سینه ام حس می کنم. کم کم حس به اندامم بر می گردد. فقط شی سفت و ضمخت را حس می کنم و مثل خواب پاهایم انگار در هوا شناور هستند. وقتی پاهایم توسط باد تکان می خورند متوجه می شوم که در وضعیتی غیر عادی قرار دارم. چشمانم را به آرامی باز می کنم و بعد از چند بار پلک زدن، دو دیوار بسیار بلند در اطرافم حس می کنم. سرم را تکان می دهم تا ذرات گیج ی که باعث شده است تا مبهوت بمانم، از سرم بپرند. وقتی که باد هم به صورتم سیلی می زند کاملاً از بی هوشی بیرون می آیم و با ناباوری به اطراف نگاه می کنم. رو به سینه، روی تیر آهنی که به نظر به یکی از خانه هایی که از دیواره بیرون زده است، در بین زمین و هوا معلق هستم. هنوز آبشار بالای سرم در جریان است با این تفاوت که گاهی از شدت آن کم می شود و گاهی مثل سیل تشدید می باید. طرز قرار گرفتن من کاملاً شبیه زخمی است که آن را روی اسب گذاشته اند.

آفتاب هنوز محکوم به شکست نیست و همان نور را دارد و باد هم همچنان وظیفه اش را انجام می دهد. دست هایم که به جنس آهن در آمده اند را تکان می دهم و لبه تیر آهن را با دو دست می گیرم. غریزه دستور می دهد تا خودم را نجات دهم.

بدون هیچ توجه ای به اطراف و وضعیتم، چشمانم را می بندم و قدرت باقی مانده را درون بازو هایم جمع می کنم و کمی خودم را بالا می کشم. ناگهان حس می کنم آذرخشی به سینه و پشتم اصابت می کند. قدرت از انگشتانم می گریزد و از هم باز می شوند. ضعفی تمام وجودم را فرا گرفته است که حتی نمی توانم چشمانم را باز کنم.

نمی دانم چرا متوقف می شوم. مطمئن هستم که من هیچ کاری برای نجات دادن خود نکرده ام ولی هنوز روی تیر آهن هستم. با زحمت چشمم را باز می کنم و به دنبال چیزی که من را نجات داده است می گردم.

با ناباوری می بینم که دستم لبه را گرفته است. هم امیدوار می شوم و هم ناامید. از این جهت که هنوز سقوط نکردم و از این جهت که فکر می کردم کسی به کمک من آمده است.

تفکرات واهی را کنار می گذارم و تصمیم می گیرم تا خودم را نجات دهم! دست دیگرم را به لبه می رسانم. خودم را برای آذرخشی دیگر آماده می کنم و با بستن چشمانم و فشار دادن دندان هایم روی همدیگر خودم را بالا می کشم.

همانطور که فکر می کنم، بشکه ای از باروت درون سینه ام منفجر می شود ولی با این حال با دستانی لرزان خودم را بالا می کشم و روی تیر آهن می نشینم. خس خس شدیدی از سینه ام بیرون می آید و بی وقفه نفس نفس می زنم. حس می کنم در یک دریاچه ای افتادم. بدنم خیس از عرق است و بی وقفه می لرزد.

با ناامیدی و ناباوری خودم را وسط بدبختی و مرگ می بینم. دره ای بزرگ که من درست وسط آن قرار دارم. از هر دو طرف با ولع مثل دهان ماسه ها را به درون خود می ریزد. دو دیواره دره فاصله نسبتاً زیادی دارد. شاید بیشتر از دویست متر فاصله است. از هر دو دیواره دره تیر آهن ها و بدنه ها بیرون زده اند و انگار دست دراز کرده اند و کمک می خواهند.

من هم درست روی یکی از این هزاران تیر آهن قرار دارم. احساس می کردم که همه ی این اتفاق ها خواب است و به زودی از خواب بیدار خواهیم شد؛ ولی تمام حقیقت دارد.

نور قرمز رنگی که نیمی از آسمان را پر کرده است، گواهی شب را می دهد. باید خودم را قبل از تاریکی نجات دهم چون در آن زمان احتمال نجات پیدا کردن خیلی کم است. همانطور نشست، مثل بچه ها روی میله می خرم تا به انتهای میله نزدیک دیواره می رسم. نمی دانم این همه انرژی از کجا پیدا شده است ولی با نزدیک شدن به دیواره دره، از جایم بلند می شوم و روی پاهایم می ایستم. هیچ احساس دردی در کمر و سینه ام نمی کنم. فقط گاهی با حرکت سینه ام می سوزد.

نزدیک ترین تیر آهن را پیدا می کنم و با کمک دیواره دره، لبه آن را می گیرم. آنقدر دست و پا می زنم تا بالاخره خودم را به روی آن می رسانم. این بار به اندازه قبل دچار کمبود اکسیژن نمی شوم و به نفس نفس زدن نمی افتم. موقعیت را بررسی می کنم و نفسی تازه می کنم.

تا بالا تقریباً دو متر فاصله دارم. دستانم خسته شده اند و به سختی خودم را نگه داشته ام. برای رسیدن به بالا باید تا آن جا بپریم یا این که راهی دیگر پیدا کنم که مطمئناً خطر به همراه دارد و راه را دور تر می کند. باید در عوض ارتفاع، طول را بپیمایم تا راهی دیگر به بالا پیدا کنم. ولی این راه انرژی و زمان می خواهد. بالای سرم نیز هیچ وسیله ای نیست تا خودم را بالا بکشم. فقط همان میله ای است که با پتو به آن آویزان بوده ام.

ناگهان چشمم به طنابی که به میله آویزان است، می افتد. خدا را شکر می کنم و می ایستم تا بتوانم آن را بگیرم. چند قدم به وسط تیر آهن بر می دارم تا بتوانم زیر آن قرار بگیرم. هیچ وسیله ای نیست تا به آن تکیه بدهم. باد تعادل را به هم می زند. مجبور می شوم دستانم را مثل پرندگان باز و تعادل را حفظ کنم.

طناب با من فاصله دارد و باد به هوا بپریم تا بتوانم آن را بگیرم. با این که ارتفاع هیچ تاثیری در من ندارد ولی در این موقعیت کمی ته دلم را خالی می کند. آنقدر دره عمیق دارد که ته آن را تاریک می بینم. مطمئن هستم که حتی انسان های شجاع هم از دیدن این صحنه متزلزل خواهند شد.

آب دهانم را قورت می دهم سپس به اندازه یک وجب به هوا بلند می شوم ولی نتیجه ای ندارد و به طناب نمی رسم.

زمانی که در هوا هستم، باد در لباسم می پیچد و من را به سویی می کشاند. بعد از فرو

آمدن به سختی تعادل را حفظ می کنم و مجبور می شوم بشینم و تیر آهن زیر پایم را با دستانم بگیرم. سینه و کمرم می سوزد و درد می گیرند.

به آرامی می ایستم و به بالا خیره می شوم. طناب با جریان باد تکان می خورد ولی قابل دسترسی است. دوباره تمام قوایم را جمع می کنم. دندان هایم را روی هم فشار می دهم و به هوا می پرم.

دستم بی وقفه هوا را چنگ می زند ولی چیزی نسپیش نمی شود. مطمئن هستم این بار به درون دره خواهم افتاد که ناگهان چیزی در دستم قرار می گیرد. بی درنگ آن را می گیرم.

این بار بدون نشستن تعادل را حفظ می کنم ولی ترجیح می دهم روی تیر آهن بنشینم. آنقدر دندان هایم را روی هم فشار داده ام که فکم درد می گیرد و عضلات صورتم منقبض شده اند.

کمی آرام همانجا می نشینم تا ضربان قلبم آهسته تر شود. قدرت این که به دستم نگاه کنم را ندارم. شاید آن چیزی که می خواهم درون دستم نیست. آن را لمس می کنم. زبر است. آب دهانم را قورت می دهم به دستم نگاه می کنم. طناب

آن را دور دستم جمع می کنم و به بالا نگاه می کنم تا جایی برای قلاب گردن طناب پیدا کنم. ولی هیچ چیز به غیر از همان میله نیست.

ناگهان ماشینی که لبه دره است را به یاد می آورم ولی مکانش را به خاطر ندارم. با این حال میله بالای سرم می گوید کعبه احتمال زیاد بالای سرم قرار دارد چون سقوط من از آن جا بود که پتو متصل به میله را گرفتم.

ناگهان دستانم می لرزد و سرم گیج می رود. کمی تامل می کنم تا خودم را بازیابم. سر طناب را به صورت حلقه در می آورم. تمرکز می کنم. سر طناب را به صورت حلقه در می آورم و به امید این که به جایی از ماشین گیر کند آن را به طرف بالا پرت می کنم. ولی نمی شود. دوباره پرت می کنم باز هم نمی شود. ماسه ها اجازه این کار را نمی دهند. و منتظر می مانم.

هر از چند گاهی ریزش ماسه ضعیف می شود. همه چیز به باد بستگی دارد و گاهی ریزش به طور کامل قطع می شود.

برای چند لحظه کوتاه فرصت به دست می آورم و با یاد خدا آن را سریع پرت می کنم.

ناگهان با وزش شدید باد، مقدار زیادی ماسه به سمتم هجوم می آورند. به هر سو که می نگرم، ماسه ها را می بینم که راه های فرار را بسته اند. فقط می ایستم و به قاتل خودم نگاه می کنم.

حفره

دستانم، طناب را محکم نگه داشته اند و در حالی که از اعماق وجود فریاد می کشم، در هوا معلق هستم و به دور خودم می چرخم. ناگهان میله ای از کنار سرم با سرعت عبور می کند، محکم به تیر آهنی برخورد می کنم و در نهایت با برخورد به دیواره دره، از حرکت باز می ایستم.

بی وقفه سینه ام بالا و پایین می رود و هر از چند گاهی آب دهانم را قورت می دهم. تنم می لرزد و دسانم سست شده اند. طناب هر لحظه، کم کم از دستم می لغزد. به دنبال تیر آهنی کمی در هوا تاب می خورم سپس بر پرش کوتاهی بر روی تیر آهن قرار می گیرم. تا زمانی که دوباره بتوانم دستانم را مشت کنم، بر روی تیر آهن آسراحت می کنم، سپس دستانم را دور طناب حلقه می کنم.

آرام و عرق ریزان و در حالی که سعی می کنم به دردها بی توجه باشم، از طناب بالا می روم. هوا آرام تر شده است و ماسه هایی که می ریزند انرژی زیادی ندارند. با هر سانتی متر صعود به بالا، حس می کنم میخ بزرگی را در بدنم فرو می کنند.

وقتی به لبه می رسم، ماسه ها به صورتم حمله ور می شود و مجبور می شوم چشمانم را ببندم. دهانم را با سرفه کردن از ماسه خالی می کنم و لبه پرتگاه را می گیرم. ولی

ماسه سفت شده ی زیر دستم کنده می شود. دوباره مجبور می شوم طناب را بگیرم. خودم را با کمک طناب بالا می کشم. لبه ها و زمین سست هستند و گاهی قسمتی از آن فرو می ریزند.

خودم را بالا می کشم و بی درنگ از بین ماسه ها که تا پایین زانو هایم می رسد راهم را باز می کنم و به طرف کوله پستی ام می روم.

حلقه طناب به سپر ماشین ماشین گیر کرده است. دوباره خدا را شکر می کنم و کوله پستی ام را از پشت در ماشین بر می دارم. ولی ناگهان چیزی من را نگه می دارد. طرز قرار گرفتن طناب دور سپر ماشین کمی غیر عادی است. شکل سپر طوری نیست که حلقه طناب بتواند دور آن قرار گیرد. نیاز به مهارتی بیش از مهارت طبیعت دارد تا به این صورت دور سپر قرار گیرد.

باید هر چه زودتر اینجا را ترک کنم.

زمین بیش از اندازه سست است و هر لحظه ممکن است دوباره سقوط کنم. به یاد سر پناه می افتم ولی در این طوفان که چشم، چشم را نمی ببند غیر ممکن است بتوانم آن را پیدا کنم. فعلا باید هر چه زودتر از این جا دور شوم و بعد نقشه خودم را یک بار دیگر به اجرا بگذارم. دوبار باید روی زمین بخوابم. مثل دریاچه ای که هر چه به مرکزش نزدیک تر می شوی عمقش هم بیشتر می شود، ماسه های بیشتری نیز جلویم سد می شوند.

انگار دوباره مقدار زیادی ماسه به طرف دره سرازیر شده است. آنقدر توان ندارم که بتوانم راهم را باز کنم و آنقدر که به عقب پیش می روم به جلو پیش نمی روم. مجبور می شوم با دست جلوی چشمانم را بگیرم و به صورت خمیده حرکت کنم. قطرات باران را بر روی صورتم حس می کنم که همراه ماسه ها محکم به صورتم بر خورد می کنند. تقریباً خودم را مغموم می بینم که ناگهان شی ای محکم به صورتم می خورد. آنقدر محکم که با دست صورتم را می گیرم و برای مدت کوتاهی سرم گیج می رود. روی ماسه ها می افتم و بر خلاف جریان ماسه ها دست و پا می زنم. چشمانم را باز می کنم ناگهان مار زرد رنگی را می بینم که روی ماسه ها می لولد.

از ترس به عقب خیز بر می دارم.

حرکات مار کمی برایم عجیب است. بعد از مدتی کوتاه نگاه کردن با عصبانیت طناب

زرد رنگ که مثل مار می لولد را بر می دارم. نمی دانم که چطور فکر کرده ام که توی این صحرا حیوان زندگی می کند.

طنابی را که انگار از نا کجا آباد برای نجات من آمده است را بر می دارم و آن را به طرف خودم می کشم تا او هم من را به طرف خودش بکشد. همین طور که به جلو می روم فریاد های را می شنوم که انگار از دهان یک روح یا یک شبخ بیرون می آید. فریاد ها کاملاً محو هستند و به سختی می شود آن ها را درک کرد. بالاخره آنقدر به منبع صدا نزدیک می شوم که می شنوم:

- « راه زیادی نمونده طاقت بیار. طنابو به هیچ عنوان ول نکن. خیلی زیاد نمونده. فقط چند قدم. زود باش »

تمام حرف های توی سرم می پیچند و انگار که ضبط صوت را روی دور کند قرار داده اند. حتی ورارین را محو و مثل روح می بینم. اگر ورارین من را نمی گرفت، روی زمین می افتادم. تمام وزنم را به روی او راه می افتم. حرفایش زمزمه ای هستند که در گوشم طنین می اندازند.

با حرکت دست او که به سینه ام فشار وارد می کند، می ایستم. او پتویی را بیرون می آورد و روی هر دویمان می اندازد. نمی دانم ولی احساس می کنم که پاهایم مثل ریشه درخت به زمین وصل شده اند. احساس می کنم وزنشان چند برابر شده است. ولی با کمک ورارین دوباره به راه می افتم. مدتی فرمان بردار او می شوم و او هدایت من را به عهده می گیرد. مدتی که حسابش را نمی دانم بی وقفه راه می رویم.

تا اینکه ورارین لبه پتو را بالا می زند. می بینم که به شی ای سیاه نزدیک می شویم. هوا نیز کمی تاریک شده است یا این که من این طور می بینم.

ورارین زیر وزن من کاملاً خم شده است و با توجه به جثه کوچکش، قوه ضعیفی دارد. ولی با تمام نیرو من را به طرف جلو پیش می برد. پتو کاملاً خیس شده است و قطرات کوچکی مثل سقف ترک خورد به روی ما می چکد.

ورارین بار دیگر پتو را بر می دارد و می بینم که آن شی سیاه همان پناهگاهی است که من آن را پیدا کرده ام. وارد می شویم و او من را گوشه ای که سقف دارد می گذارد. پتو را مچاله می کند و گوشه ای می اندازد.

- « تا من این جا آجر ها رو می چینم بهتره لباس های خیس تو در بیاری و گر نه لباس

سفیدت خراب می شه»

سپس مشغول همان کاری که گفت می شود. با فاصله یک نفر کنار من آجرها که روی زمین پخش شده اند، را روی هم می چینند و دیواری به وجود می آورد. بعد از اتمام کار به سوی کوله پشتی اش می رود و پتو خشک را بیرون می آورد و بدون سوال از کوله پشتی من نیز پتو خشک دیگری را بیرون می آورد. کنار من می نشینند و لباس هایش را در می آورد و فقط شلوار و پیراهن نازکی در بر دارد. اندامش ظریف هستند. مثل مجسمه ای می ایستد و با تعجب می گوید:

- «هنوز که لباساتو در نیوردی؟»

غر غری زیر لب می کند و به کمک من می شتابد. فقط شلوارم را در می آورد. انگار که بیشتر فضای پتو را روی من انداخته بود که پیراهنم خیس نشده است. خودش را به من می چسباند و یکی از پتوها را به من می دهد.

- «اینو رو خود بنداز. امشب هوا خیلی سرد می شه. باید نشسته بخوابیم و کنار هم بمونیم تا کمی گرم شیم.»

به محض خاموش شدن او، گرم شدن هوای داخل پتو و با وجود درد و شدت خستگی به خواب می روم.

- «زایراس پاشو. زایراس ...»

شانه هایم تکان می خورند. چشمانم را باز می کنم ولی چیزی نمی بینم. مثل نگاه کرده به ذربین از نزدیک همه چیز را تار و محو می بینم. چند بار پلک می زنم تا چشمانم واضح ببینند. هوا تاریک است و ماه در آسمان خود نمایی می کند و قدری زمین را روشن کرده است. شاید یک یا دو شب مانده است تا قرصش کامل شود. سرم را می چرخانم و ورارین را می بینم که کنارم نشسته است و سعی می کند تا من را بیدار

کند.

گیج و منگ به او نگاه می‌کنم. او هم به من خیره می‌شود و در نگاه هایش ترحم و دلسوزی را می‌بینم که بر روی چهره اش اثر می‌گذارد. مثل آدم‌های مفلوج که فقط چشمانشان تکان می‌خورد fi اطراف نگاه می‌کنم تا به باز یابی حافظه ام کمک کند. با دیدن ماسه‌ها که تا جلوی پایم رسیده‌اند و دیوارهای سرپناه، تمام حوادث دیشب را به خاطر می‌آورم. سینه و کمرم نیز در این کار بیشترین قسمت را بر عهده گرفته‌اند. باورم نمی‌شود که اتفاقات دیشب حقیقی باشند. درست مثل خوابی است که تازه بیدار شده‌ام. شاید الان هم خواب می‌بینم ولی دردی که هر لحظه شدیدتر می‌شود عکس این قضیه را ثابت می‌کند.

سرم را از زیر پتو کاملاً بیرون می‌آورم و اولین چیزی که نظرم را جلب می‌کند بخاری است که از دهانم خارج می‌شود. با رخنه‌ای کوچک مثل سوراخی در سد، هوای بسیار سرد به زیر پتو راه می‌یابد. پتو را بالا می‌کشم و اجازه می‌دهم تا چشمانم بیرون بمانند.

ورارین دستش را به من نشان می‌دهد و می‌گوید:

- «اینو می‌بینی، وقتی چند دقیقه پیش بیدار شدم، دیدمش»

بی‌اهمیت بودن قضیه را با نگاه کردن به دستش و دوباره خیره شدن به ماه، به او نشان می‌دهم. برای مدتی چیزی برایم مهم نیست فقط می‌خواهم به ماه نگاه کنم. ولی مثل این که منظورم را نمی‌فهمد یا توجه‌ای به این موضوع نمی‌کند.

- «می‌دونی این خون مال من نیست ... مال کمر توه. مثل این که زخمی شدی. باید یه نگاهی بهت بندازم»

با این که این موضوع را می‌دانم ولی چیزی نمی‌گویم و کاری انجام نمی‌دهم. او برداشت دیگری از این کارم می‌کند و با قیافه‌ای اندوهناک و در حالی که خودش را سرزنش می‌کند، می‌گوید:

- «برای دیشب واقعا متأسفم. همش تقصیر من بود که این اتفاق برات افتاد. اگه تو رو گم نکرده بودم شاید این اتفاقات برات نمی‌افتاد و تو این جور نمی‌شدی. من داشتم پشت سرت می‌امدم که نمی‌دونم چی شد و تو رو گم کردم. خیلی دنبالت گشتم و صدات زدم. حتی تا این جا اومدم و فکر می‌کردم که شاید این جا باشی. ولی هیچ

خبری از تو نبود. همون راه رو برگشتم تا کمی بیشتر دنبالت بگردم ولی طوفان خیلی شدید تر شد و مجبور شدم که همون جا روی زمین بخوابم و منتظر بمونم. بعد از مدتی که شاید پنج دقیقه گذشت به نظرم یک نفر رو دیدم. بلند شدم و هر جور که بود خودم رو به تو رساندم. متوجه نشدم که تویی ولی به هر حال یه سر طنابو پرت کردم و ...»

به این جا که می رسد حرفش را قطع می کند و چون بقیه اش را می دانم، بیشتر از این توضیح نمی دهد. یک درصد او را مقصر نمی دانم و حتی هیچ اهمیتی به اتفاق دیشب نمی دهم ولی نمی دانم که چرا ناراحت و غمگین هستم. شاید دلیلش خودم را حقیر می بینم و آن طور که فکر می کردم نمی توانم ادامه دهم.

خون روی دست ورارین نشان از این است که اگر پشتم زخمی وخیم نداشته باشد، سطحی هم نیست ولی حتی به زخم هایم هیچ توجه ی ندارم. حتی ماه هم برای من هیچ رنگی ندارد و چشمانم را می بندم.

ورارین با اصرار بیشتری می گوید:

- « دوست ندارم بقیه راه رو تو رو کول کنم. باید بهش نگاهی بندازم. تا همین الان هم معلوم نیست چقدر خون از دست دادی »

پلک هایم سنگین هستند و دلم می خواهد تا قیامت بخوابم. فقط لب هایم دو کلمه را بیان می کنند:

- « حالم خوبه »

اهمیتی به موضوع نمی دهم ولی او دوباره انگشتش را نشان می دهد و می گوید:

- « فکر کنم خون زیادی ازت رفته باشه. باید قبل از این که عفونت کنه معالجتش کنم.

صبر کن تا بهت کمک کنم وضعیتتو بهتر کنی »

پتو را از روی خودش بر می دارد. لرزشی خفیف او را در بر می گیرد. بخار دهانش بیشتر می شود و دست هایش را به هم می مالد. لباس هایش را در بر کرده است. به طرفم می آید و بعد از کمی مکث و فکر کردن می گوید:

- « کمکت می کنم طوری بشینی تا بتونم نگاهی به پشتت بندازم. باید به طرف دیواری کوتاهی که دیشب درست کردم بشینی و و به جلو خم شی و از دیوار کمک بگیری »

پتو را از روی من بر می دارد.

نفسم بند می آید و دهانم باز می ماند. تک تک موهای بدنم سیخ می شوند. احساس

می کنم در زمستان، بیرون از خانه در حال دوش گرفتن هستم. هوا با خودش سرمای برخواسته از آب روی زمین را به طرف ما می آورد. آنقدر سرد که بدنم بی حس می شود. وقتی ورارین لرزیدن من را می بیند، شلوارم که حالا خشک شده است را به من می دهد و می گوید:

- « فعلا اینو بپوش. مجبوری تا کارم تموم شه تحمل کنی. »

شلوارم آنقدر سرد است که ترجیح می دهم آن را نپوشم. چشمانم را می بندم، دندان هایم را روی هم فشار می دم و شلوارم را بدون هیچ تاملی بالا می کشم. شاید اگر روی زغال های گداخته شده می نشستم این طور سوزش و درد به همراه نداشت. انگار شلواری از یخ می پوشم

او با کمی تردید دو دستم را می گیرد و من را از دیوار جدا می کند. تمام استخوان هایم صدا می دهند و اگر من رها کند، نمی توانم خودم را نگه دارم. با این کار، انگار هزار چاقو وارد بدنم شده اند و صد پتک روی سینه فور می آید. با شنیدن فریاد، من را حرکت نمی دهد و وحشت زده می پرسد:

- « چی شد؟ ببینم حالت خوبه؟ »

جوابی از من نمی شنود.

با دو دست دیوار را می گیرم و خود را نگه می دارم سپس به طرف جلو خم می شوم. حالا می فهمم چرا آن دیوار کوتاه را درست کرده است. ماسه ها پشت آن متوقف شده اند و اگر آن دیوار نبود تا نیمه در ماسه ها فرو می رفتیم.

سوزشی نفس گیر پشتم احساس می کنم و متوجه می شوم که در حال در آوردن پیراهن از تنم است و خون های خشکیده آن را به بدنم چسبانیده است. این طور که او می گوید پشتم کاملاً قرمز شده است. پیراهنم را تا نیمه بالا نیاورده است که آهی از ته دل می کشد و متوقف می شود.

- « وضع پشتت خیلی خرابه. تقریباً از بالای شونه ات تا پایین کمرت انگار با یه چیز تیز کامله بریده شده و یه خط به وجود آورده. زخمش عمیق نیست ولی نیاز به بخیه داره »
من را رها می کند و پتوی خودش را روی زمین پهن می کند.

- « باید روی اون بخوابی تا بتونم بخیه بزnm »

بدون کمک او، روی پتو، روی شکم دراز می کشم ولی حس می کنم که ذره ذره نیزه داغی را در بدنم فرو می کنند. سینه ام مثل ماهی توی ماهی تابه جلز و ولز می کند. با نگه داشتن نفسم سعی می کنم تا کمی درد را کاهش دهم.

وسایل را از توی کوله پشتی اش بیرون می آورد و کنار من می چیند. خون را از پشتم پاک می کند سپس مایع سردی را پشتم احساس می کنم. شروع به بخیه زدن می کند و هر از چند گاهی آهی از روی اشمئزاز می کشد. آنقدر بدنم بی حس شده است که فقط هر چند ثانیه نوک سوزن را احساس می کنم

آنقدر سریع بخیه زدن را انجام می دهد که متوجه نمی شوم پیراهنم را به طرف من گرفته است. دستم را دراز می کنم تا پیراهن را از او بگیرم که ناگهان دستش را عقب می کشد و با حیرت می گوید:

- « سینه ات چرا این جوری شده؟ »

حرفش باعث می شود تا سرم را خم کنم و جای دو لبه تیر آهن را روی سینه ام ببینم و فاصله بین این دو کبود شده است. حالا دلیلش را می فهمم. روی دو پایش می نشیند و با دست های لطیفش سینه ام را معاینه می کند. صورتش را در هم می کشد و می گوید:

- « خیلی وخیمه. ممکنه چند تا از دنده هات شکسته باشه. دیشب چه اتفاقی برات افتاده؟ یه چیزی بگو. از وقتی که بیدار شدی هیچ حرفی نزدی »

پیراهنم را از او می گیرم و آهسته آن را در بر می کنم. با کمک دیواری که او درست کرده است از جایم بلند می شوم ولی او هم به کمکم می آید. بارونی ام را بر می دارم ولی او مانع می شود و می گوید:

- « صبر کن تو باید استراحت کنی »

سپس کمی مکث می کند. حالت ترحم انگیزی به خودش گرفته است. با خودش کلنجار می رود. کاملاً در چهره اش می بینم که خودش را مقصر می داند.

نمی دانم چه قیافه ای به خود گرفته ام که او یک قدم عقب می نشیند.

- « فکرشو نکن تو مقصر نیستی. باید حرکت کنیم وگرنه به روز می خوریم. حالم خوب نیست »

بی هیچ اعتراضی سرش را به نشانه رضایت تکان می دهد سپس آماده رفتن می شود.

کوله پشتی ام را برمی دارم و لنگ لنگان به راه می افتم.

- « باید یه چیزی بخوری خیلی ضعیف به نظر می رسی. رنگ از صورتت رفته. به خاطر خونی که از دست دادی. منم خیلی گرسنه »

با حالت بی روح و مرده جوابش را می دهیم:

- « وقت نداریم تو راه می خوریم »

اولین قدمی که بیرون می گذارم نفسم در سینه حبس می شود. باورم نمی شود که هوای بیرون با داخل اینقدر متفاوت است. لبه بارونی ام را به هم نزدیک می کنم و ورارین هم دستانش را در هم قفل می کند.

باد، سرمای گرفته شده از ماسه های خیس را روی صورت ما می ریزد و می رود. زمین در بعضی از نقاط گل آلود شده است و آب ماسه ها را به هم فشردن کرده است. چند قدم حرکت می کنیم و از سر پناه فاصله می گیرم که ورارین می گوید:

- « هوا خیلی سرده »

صورت قرمز و بخاری که از دهانش بیرون می آید کاملاً گواهی این حرفش است. ما مثل دو نفر در کوهستان هستیم که ماسه ها برف هایش را تشکیل می دهند. فقط تفاوتی که در این جا نمایان است، تفاوتی است که در مادیت دیده می شود و فقط شکل برف در این جا فرق می کند. سرمای همان سرما است. ورارین پتویش را دورش می پیچید و به راه می افتد. من هم پتو را دور خودم می پیچم و همراه او به راه می افتم.

خدا را شکر می کنم که باد از پشت می وزد. با این حال لرز را بر تن ما دو نفر انداخته است. صدای دندان های ورارین بیشتر از من به گوش می زد. خمیده و در کنار یکدیگر حرکت می کنیم.

در افکار خودم شنا می کنم. ورارین را می بینم که به من خیره شده است. از بغل چشم به او نگاه می کنم. کنسروی را به طرف من گرفته است.

- « باید اینو بخوری مطمئناً خون بدنت خیلی کم شده. نمیدونم چرا هنوز سراپا هستی. با این وضعیت چه جوری میتونی راه بری »

کنسرو را قبول می کنم

- « بهتره حرف بزنینم تا گرم تر بشیم. سکوت زجر آوره. یعنی متنفرم »

نظر من با او کاملاً متفاوت است. به نظر من سکوت آرامش بخش است. مخصوصاً سکوتی که همراه فکر باشد. زمانی که فکر می‌کنم، مسیر مسافرت برای من کوتاه‌تر از یک دقیقه می‌شود. شاید از این حرفش منظوری دیگری دارد.

از کنار کوله پشتی‌ام تنها چنگال‌م که دسته آن کج شده است، بیرون می‌آورم.

- «خب چرا شروع نمی‌کنی؟ منتظرم تا بشنوم که چه اتفاقی برات افتاده»

اتفاقات را در چند جمله کوتاه به او می‌گویم در حین صحبت‌های من فراموش می‌کند که غذایش را بخورد.

- «تو از این اتفاق‌ها جون سالم به در بردی؟ درکش خیلی سخته یعنی باور نکردنی»

در فکر فرو می‌رود ولی با این حال موضوع بحث را عوض می‌کنم و می‌گویم:

- «باید از کدوم طرف بریم؟»

چنگال‌ش را داخل کنسرو نیمه پرش می‌گذارد و نقشه را بیرون می‌آورد:

- «اگه هنوز توی اون جاده باشیم، نباید فاصله زیادی تا اونجا داشته باشیم. مگه این

که داریم راه رو اشتباه میریم. ولی تا چند لحظه بیش من جاده رو می‌دیدم ولی الان

جاده رو نمی‌بینم»

هیچ اثری از جاده نیست و در جریان طوفان چند ساعت پیش کاملاً از دید محو شده

است. ورارین با توقف ناگهانی روی نقشه می‌گوید:

- «راهی دیگر هم وجود داره. می‌شه از روی ستاره‌ها راهو مشخص کرد ولی من هیچ

از اونا نمی‌دانم»

من هم سرم را به نشانه نه تکان می‌دهم. می‌گوید:

- «بهرتره این دو ستاره رو در نظر بگیرم تا راه رو گم نکنیم.»

سپس با دو دستش به دو ستاره که هر یکی روی شانه چپ و دیگری روی شانه راستش

می‌افند اشاره می‌کند. با همین گفته‌ی او به جلو می‌رویم. مدتی در سکوت می‌گذرد

و او کنسرو خالی‌اش را به طرف صحرای گرسنه پرتاب می‌کند و می‌گوید:

- «فاجعه‌ای بدتر از این ندیده بودم. کشتن این همه آدم. واسه چی؟ چرا ما رو

نکشتن؟ چرا ما چهارنفر رو زنده گذاشتن؟»

خیره به او نگاه می‌کنم. بین خودم خیلی فرق با او نمی‌بینم و شاید یک یا دو سال از

من کوچک‌تر است.

- « نمی دونم ... هیچی نمیدونم. »

- « این نباید ... »

بقیه جملاتش را با جیغ و فریاد به پایان می رساند. آنقدر سریع بر می گردم که سینه و پشتم تیر می کشد. او نیست و انگار رعد و برقی او را نابود کرده و یا زمین آن را در خود فرو برده و هیچ چیز از او باقی نمانده است.

شهر متروکه

به ردپای او نگاه می‌کنم که در کجا تمام شده است. چون سه قدم از او عقب تر راه می‌رفتم، با احتیاط به به آن جا می‌روم و با کمک ماه گودال بزرگی را می‌بینم که منطقی و سعی را در خودش فرا گرفته است که در تاریک مطلق رفته است شیب نسبتاً تندی دارد با ای حال می‌توان از آن پایین رفت. اطراف را جستجو می‌کنم تا شاید راه بهتری پیدا کنم.

با این کار متوجه می‌شوم که این فقط یک گودال نیست و هر چه به راهم ادامه می‌دهم دهانه اش گشاد تر می‌شود. به سر جای اولم باز می‌گردم و چند بار او را صدا می‌زنم ولی او جواب نمی‌دهد. انگار ماسه‌ها این گودال را به وجود آورده‌اند. نمی‌شود اسم آن را گودال گذاشت و باید به آن دره گفت. چاره‌ای جزء این نمی‌بینم که پایین بروم.

آهسته و آرام پاهایم را داخل ماسه‌ها فرو می‌کنم تا سقوط نکنم. رد لیز خوردن و رازین روی ماسه‌ها معلوم است. با فرو کردن پاهایم درون ماسه‌ها آرام به پایین می‌روم. هر چه به عمق نزدیک تر می‌شوم شیب کمتر می‌شود و تا جایی ادامه می‌یابد که به راحتی می‌توان راه بروم. بعد از پایین آمدن از شیب نسبتاً بلند، روی زمین قرار

می گیرم.

زمین زیر پاییم سفت است. نگاهم به آسفالتی می افتد که بیشتر از یک بیابان بی آب، ترک دارد و تا جایی که می توانم ببینم قسمت از آسفالت به کلی خراب شده است. رد پای ورارین را می بینم که ماسه ها تا مسیر کمی او را همراهی کرده اند. به سمت یکی از دو ساختمان سمت راست رفته است.

تیر برق ها انگار به کسی رکوع می کنند. خم شده اند و سیم های بعضی از آن ها که باقی مانده اند، روی زمین با جریان باد می لولند. تیر های زیادی بدون سیم هستند. بلوار بسیار بزرگی است که بین ساختمان ها فاصله ایجاد کرده است. ساختمان های کوتاه و بلندی دو طرف آن قرار دارند و در دور تر، آن ها را مثل غول های سیاه می بینم. ساختمان های بی در و پنجره های شکسته. دیوار های فرو ریخته و بی سقف. تیر آهن هایی که مثل استخوان دست یا پاهای شکسته از ساختمان بیرون زده اند. چند ساختمانی را هم که می بینم که فقط اسکلت آن باقی مانده است.

مهمی از تاریکی در شهر لانه و آن را شبیه شهر جن زده ها ساخته است. از دور سایه هایی را می بینم که با جیغ باد بر لرز بر اندامم می اندازد.

تابلو های متصل به ساختمان ها تکان می خورند و در ها باز و بسته می شوند. از داخل ساختمان ها صدای جیغ و فریاد جن ها بیرون می آید. تعدادی ماشین به طور نامنظم سطح جاده را پوشانیده اند. در بعضی از آن ها اثر سوختگی و تعدادی هم به مرور زمان رنگشان رفته است و جز چند فلز زنگ زده چیزی از آن ها نمانده است.

چند بار ورارین را صدا می زنم ولی جوابی نمی شنوم. صدای پایی را می شنوم که جهتش غیر قابل تشخیص است. ناخود آگاه از وسط جاده به کناره سمت راست فاصله می گیرم و پشت یک ماشین سواری سوخته خم می شوم. خاکستر ها، تاریکی را به جریان انداخته اند و کاملاً منحوس بودن شهر را در ذهن من ثابت کرده است. چیزی به من می گوید که به راحتی از این جا خارج نمی شوم. انگار گسلی درست زیر سرنوشت من قرار دارد.

اطراف را از زیر نگاهم می گذرانم تا بتوانم در خطر چند برگ برنده داشته باشم و از موقعیت استفاده کنم. کمی صبر می کنم ولی چیزی نمایان نمی شود. تاریکی همه چیز را یک رنگ ساخته است.

تصمیم می گیرم تا وارد اولی ساختمان شوم ولی ساختمان در ماسه ها فرو رفته و فقط قسمت کمی از آن هنوز بیرون است. آهسته و با احتیاط به طرف دومین ساختمان می روم و از پنجره وارد آن می شوم.

با توجه به مشاهداتم ماسه ها مثل سیل شهر را محاصره کرده است و هر روز پیشروی می کند. تا مدتی نامعلوم مطمئنا شهر در ماسه ها محو خواهد شد. اطراف شهر نیز توسط تپه های سنگی محاصره شده است.

با این که تپه های سنگی مانند سد جلوی ماسه ها ایستاده اند ولی هجوم ماسه ها بیش از اندازه است و مانند سدی لبریز شده است.

ماسه ها هم توانسته اند راهی به داخل این ساختمان پیدا کنند و کف این جا هم پر از ماسه است. سوراخ بزرگی داخل یک از دیوار ها نمایان است و نیمه ی داخلی ساختمان به کلی نابود شده است. میز های شکسته چوبی. کمد های زنگ زده. شیشه های شکسته کف اتاق. تل خاک وسط هال. اثر سوختگی گوشه حال و چوب های نمی سوخته. در های کمد ها که با جریان باد می رقصند و آهنگ خشنی را می نوازند.

تا به حال در این موقعیت قرار نگرفته ام. مثل معادله ریاضی است که نمی دانم باید از کجا شروع کنم. ولی این را می دانم که باید قبل از این که دنبال ورارین بگردم، تمام اتفاقات ممکن را بررسی کنم. هنوز نمی دانم چه اتفاقی برای او افتاده است ولی تنها موضوع آشکار این است که او بی دلیل ناپدید نشده است.

به طبقه دوم به راه می افتم تا به بیرون دید داشته باشم. ناگهان صدایی می شنوم که من را وادار می کند تا در تاریکی در گوشه اتاق مخفی شوم. مدتی در سکوت می گذرد. دوباره همان صدایی را می شنوم که آرام و با احتیاط می گوید:

- « زایراس چرا نمی آیی بالا؟ »

صدای ورارین است که که از طبقه بالا می آید. آهسته و آرام صحبت می کند و نشان می دهد که او تنها است. لحن گفتارش باعث می شود که مطابقت با صدای او آرام و با احتیاط بالا روم. در قسمتی که به راحتی می توانم طبقه دوم را ببینم، روی پله ها می ایستم.

او را می بینم که کنار پنجره ای نشسته است و در حالی که به بیرون نگاه می کند، گاهی به پله هایی که من از آن بالا می آیم نیز نگاه می اندازد.

همین که چشمش به من می افتد، می گوید:

- « اون پایین داشتی چه کار می کردی؟ تا جایی که می تونی یواش حرف بزنی و مواظب باش. مواظب پنجره ها باش »

چند پله باقی مانده را می گذرانم و کنار او قرار می گیرم. از ظاهرش پیدا است که اتفاقی برایش نیفتاده است. ناگهان مشتی از ماسه ها به کنارم می ریزد. به بالا نگاه می کنم و سقف نیمه خراب را می بینم. هنوز آثار طبقات بالا هم دیده می شود.

وقتی چهره پر از سوال من را می بیند، بدون این که منتظر سوال من باشد می گوید:

- « بهتره خودت اون بیرون رو نگاه کنی و بعد خودت همه چی رو می فهمی »

آهسته و با احتیاط و با فرض بر این که بیرون پر از دشمن است به پنجره نزدیک می شوم. با یک چشم به بیرون نگاه می کنم. خانه جلویی به کلی ویران شده است و می توانم بلوار کناری را هم ببینم. شبیه همان بلواری است که وارد شهر شده ام.

چهار شبخ را می بینم که اسلحه به دست، وسط بلوار ایستاده اند. به نظر لباس های نظامی مشکی در بر دارند که دور شانه، مچ پا و دست، آرنج، زانو و یقه پیراهن نواری آبی رنگ دیده می شود. کلاهی شبیه موتور سواران، ولی خیلی کوچک تر سرشان را پوشانیده است.

- « نمی دونم اینا این جا چه کار می کنن. ولی هر چی هست، بی دلیل این جا نیستن. ماموریت ما تقریباً از همین جا شروع می شه. همون جور که کاریسان گفته بود تعدادشون زیاده. چند نفر هم توی بلواری که وارد این جا شدیم، مجبور شدم پیام این جا. باید خیلی حواسمون جمع باشه »

آرام از کنار پنجره فاصله می گیرم. و می گویم:

- « خب حالا باید چه کار کنیم؟ »

او هم از پنجره فاصله می گیرد و می گوید:

- « باید خودمون رو به گروه برسونیم. ما اجازه نداریم که خودمون تصمیم بگیریم »

- « خب چه جوری؟ اصلاً ماموریت ما این جا چیه؟ »

شانه اش را بالا می اندازد و می گوید:

- « من هم نمی دونم. کاریسان گفت خودتون پیداشون می کنین »

سکوت برقرار می شود و هر دو به فکر فرو می روم تا راه چاره ای را پیدا کنیم.

- « فعلا باید همین جا بمونیم و اوضاع رو بررسی کنیم. باید از بیرون مطمئن بشیم. تا قبل از صبح وقت داریم وگرنه توی روز کارمون خیلی مشکل تر می شه. موافقت می کند و می گوید:

- « از همین جا اطراف رو نگاه می کنیم تا موقیت دشمن رو پیدا کنیم. من دو نفر رو توی بلوار اصلی دیدم و مجبور شدم بیا این جا ولی مطمئن نیستم که همین تعداد باشن »

- « خب تو پنجره سمت راستو زیر نظر داشته باش و منم این سمتو بررسی می کنم »
در تاریکی به طرف پنجره می روم و به دیوار می چسبم. کمی سرم را از پنجره بیرون می آورم و اطراف را دید می زنم. با توجه به قسمت های آبی روی لباسشان هیچ کس دیده نمی شود. در پنجره های ساختمان های روبروی هم هیچ کس دیده نمی شود. انتظار هم نمی رود که آن ها خودشان را نشان دهند. در این صورت باید در سایه و تاریکی ساختمان ها به جلو برویم.

- « من این جا کسی رو نمی بینم »

ورارین هم با صدای آهسته می گوید:

- « این جا هم هنوز همون چهار نفر کنار همدیگه هستند و انگار با هم حرف می زنند. فکر نکم تعدادشون در اون حد باشه که بخوان توی هر خیابون چند نگهبان بزارن »
- « پس اینجا یا پایگاهشونه یا چیز مهمی اینجا وجود دارد که توی هر دو بلوار نگهبان گذاشتن »

ناگهان صدای افتادن فلزی روی آسفالت خیابان، توجه م را جلب می کند. سریع به بیرون نگاه می کنم. ولی هیچ کس را نمی بینم. هیچ موشی از سوارخ خود بیرون نیامده است. همانطور که به بیرون نگاه می کنم، می پرسم:

- « خب حالا باید کجا بریم؟ »

ناگهان دیدن بلوار چیزی را به یادم می اندازد، « نقشه»

برای پیدا کردنش تمام کوله پشتی ام را می گردم تا بالاخره آن را پیدا می کنم. لبه هایش پاره شده و قسمتی از آن که به کناره ها نزدیک هستند، پاک شده اند. آن قدر بزرگ است که به صورت یک دفترچه در آمده ولی مثل کیف پول باز می شود و در نهایت نقشه کاملی از نیم کره نشان می دهد.

شهر مورد نظر را پیدا می کنم. با توجه که پنجاه سال از این نقشه می گذرد ولی مطمئن هستم که دستخوش تغییرات زیادی نشده است. وقتی که راهمان را پیدا می کنم، متوجه می شوم که هیچ تغییری نکرده است. تعداد زیادی بلوار وجود دارد ولی با بدست آوردن نام بلوار که در آن فرود آمده ام، می توانیم راهمان را پیدا کنیم. آن قسمت از نقشه را جدا می کنم و در جای مخصوصی می گذارم تا فراموش نکنم.

- « ببینم چیزی شده؟ »

- « حداقل یه نقش از این جا پیدا کردم که دیگه دور خودمون نچرخیم. این جوری که من می بینم ما تقریباً ضلع غربی شهر قرار داریم »

- « اینطوری دیگه... »

ناگهان ورارین را می بینم که با وحشت روی زمین می خوابد. من هم بی دلیل از او پیروی می کنم و روی زمین می خوابم. چشمانش گشاد شده اند و لبش را گاز می گیرد. نفسش از بینی، ماسه ها را جابه جا می کند.

نور چراغ قوه ای را می بینم که به داخل خانه می تابد. کمی مکث می کند و بعد، پنجره های دیگر را بررسی می کند. دوباره به سرجای اولش باز می گردد و با دقت بیشتری داخل را روشن می کند و بعد از مدت کوتاهی خاموش می شود. همراه با گردش نور در ساختمان صدای آن چهار نفر نیز به صورت مبهم به گوش می رسد.

ورارین با ابرو هایش به من علامت می دهد و با سینه خیز رفتن نیز به من می فهماند تا به سمت کمدی که وسط خانه واژگون شده است، بروم. سینه خیز خودمان را به پشت کمد می رسانم و تازه آن موقع، متوجه می شوم که ورارین نفسش را رها می کند. انگار نفس کشیدن او دنیا را خبر می کند و در هنگام سینه خیز آن را نگه داشته بود. مثل جن زده ها که رنگشان از ترس سفید شده است، می گوید:

- « اینا از کجا فهمیدن که ما این جا هستیم. باید زود تر از این جا بریم. زود باش باید راه بیفتیم »

با دست او را متوقف می کنم و می گویم:

- « باید حواسمون باشه و همه چی رو بررسی کنیم. نمی تونیم بی برنامه هر کاری که خواستیم انجام بدیم. اونا راحت می تونن ما رو توی تله بندازن. تو مطمئن هستی که کسی دیگه رو به غیر از این ها ندیدی؟ »

- « آره. قبلا بهت گفتم. اونا دو نفر بودن البته مطمئن نیستم ولی وقتی تو هر چی گفتم انجام دادی مطمئن شدم »

من که منظورش را نفهمیده ام کمی فکر می کنم و او هم من را یاری می دهد:

- « همون موقعی که داشتم با دستم بهت علامت می دادم و تو این جا رو پیدا کردی »
حیرت زده فقط او را نگاه می کنم و می گویم:

- « من که تو رو شانس پیدا کردم »

ورارین در حالی که اضطراب سرپایش را فرا گرفته است، می گوید:

- « پس تو منو از توی پنجره ندیدی؟ من هر چی که می گفتم تو انجام می دادی »
- « نه »

- « پس چه جوری این جا اومدی؟ »

همانطور که سعی می کنم توجه م به محیط و صدا ها باشد، می گویم:

- « من صدای یه پایی رو شنیدم و اونوقت برای اطمینان پشت ماشین و بعد توی این خونه اومدم. من کسی رو ندیدم و فقط صدایی رو شنیدم »
ورارین به طرف پنجره سمت چپ توی بلواری که هر دو به این جا آمده ایم می رود و بیرون را با دقت نگاه می کند.

- « باید خیلی حواسمون جمع باشه. مطمئن هستم که فقط همین تعداد نیستن. ممکنه توی ساختمان ها پنهان شده باشن و همه جا رو زیر نظر گرفتن. ولی اون قدر تعدادشون زیاد نیست که بتونن همه جا رو زیر نظر بگیرند »

از پله ها پایین می رویم. در هنگام عبور سنگ ریزها از زیر پله ها مثل غاری در حال فرو ریختن، روی زمین می ریزند. این هشدار است که باید حواسمان به تمام ساختمان ها و مخصوصا پله ها باشد. مثل پل قدیمی که به ظاهر محکم و استوار می آیند ولی در باطن پوک و خالی هستند، نمی شود اعتماد کرد و این شهر هم سست است و شاید با یک زلزله پنج ریشتری کاملا ویران شود. ولی فکر نکنم از این ویران که هست، ویران تر شود »

قبل از خارج شدن بیرون را بررسی می کنم و با این که اشباح همه جا سرگردان هستند، از ساختمان خارج می شوم. ورارین هم همراه من با کمی تاخیر خارج می شود تا در مواقع لازم بتواند عکس العمل لازم را از خودش نشان دهد. مدت نسبتا زیادی پشت

ماشینی سوخته می مانم. هیچ کس را نمی بینم. احتمال دارد که از ساختمان ها ما را زیر نظر داشته باشند.

با این احتمال به کنار ساختمان ها پناه می بریم تا در سایه ها تاریکتر در امان باشیم و از تاریکی استفاده می کنیم. وقتی نگاهم به ساختمانی که در آن بودیم، می افتد از حیرت می ایستم. حالا می فهمم که چرا آنقدر کوچک است. نصف بیشترش نابود شده است و شاید یک پنجمش سالم مانده است.

هر قدم که بر می داریم به ساختمان های روبرویمان نگاه می کنیم. هر شبی که جلوی پنجره ظاهر می شود، ما را باز می دارد ولی زمانی که می فهمیم خطای دید بوده است، به راهنمان ادامه می دهیم. مثل ارواح بی هدف به جلو می رویم تا این که بالاخره تابلوی شکسته و خمیده وسط بلوار با صدای نفرین کننده اش ما را مجذوب می کند. مثل دیوانه ها در جریان باد تکان می خورد.

مثل گوسفندی وسط گله گرگ به جلو می روم و پشت یک ماشین که نزدیک تابلو است، می ایستم تا از درست بودن بلوار مطمئن شوم. ورارین سر جایش می ماند و اطراف را زیر نظر می گیرد تا در صورت تابلو را نگه می دارم و نوشته رنگ رفته را می خوانم:

« تاریبان »

به طرف ورارین باز می گردم و اسم روی تابلو را برای او باز گو می کنم. نقشه را از توی جیبم بیرون می آورم. حدسه من درسته بوده است و دقیقا در غرب شهر قرار داریم و تقریبا با یک ساعت پیاده روی می شود از آن جا خارج شد. از روی نقشه مسیر بلوار را ادامه می دهیم که ناگهان ورارین آهی از ته دل می کشد. بدون هیچ سوالی به آهش پی می برم. درست وسط نقشه سایده و قسمتی از آن پاک شده است.

با این که نمی دانیم به کجا باید رفت ولی با این حال باید از این جا تا می شود فاصله گرفت. نباید موقعیتمان را از دست بدهیم. ممکن است تعدادی از راه ها مسدود باشند. خطی فرضی مطابق با بلوار روی نقشه رسم می کنم. فعلا دیگر نیازی به نقشه نمی بینم و آن را داخل جیبم می گذارم تا به کلی حواسم متمرکز اطراف باشد.

- « بهتره با فاصله حرکت کنیم »

حرفش را تصدیق می کند. با فاصله از یکدیگر به راه می افتیم. سکوتی که هیچ کسی

دلش نمی خواهد آن را بشکند. فقط سریع و با قدم های کوتاه راه را پیش می بریم. در پیاده رو مستقیم به انتهای بلوار می رویم. در این بین گاهی نگاهم به فروشگاه ها و مغازه های اطراف خیابان می افتد. تابلوی بعضی از آن ها شکسته و یا زنگ زده اند ولی تعداد زیادی فاقد تابلو هستند. تمامی در و پنجره ها بدون شیشه هستند. حتی روی زمین هم هیچ خرده شیشه ای دیده نمی شود.

خاک تمام فضای داخلی فروشگاه ها را پوشانده است. حتی تلی از خاک روی کف فروشگاه ها دیده می شود. قفسه ها خالی از اجناس البته در صورتی که قفسه ای وجود داشته باشد. همه جا خاکستر نشسته است و تمام دیوار ها سیاه به نظر می رسند. با اضافه کردن باد، تنها وسایلی هستند که در تمام فروشگاه ها دیده می شوند.

در این بین ساختمان های مسکونی هم دیده می شوند که به نظر تا آسمان ها قد برافراشته بودند ولی انگار که گذر عمر بر آن ها اثر کرد است و آن ها از کمر خم شده اند. دیوار های فرو ریخته. آهن های زنگ زده. تابلو های رنگ رفته. هیچ فرقی با شهر جنگ زده ندارد.

بعضی مواقع که محیط کمی باز است و احتمال دیده شدن می رود، مجبور می شویم از داخل خانه ها عبور کنیم. امنیت در خانه ها بیشتر است ولی سرعت را کاهش می دهد. بالاخره بعد از نیم ساعت عبور از بین اشباح و تاریکی به انتهای بلوار می رسیم. بلوار نسبتا بزرگی قرار دارد که با این بلوار چهار راهی را درست کرده است. تا قسمتی که دیده می شود، بلوار جدید نشست کرده است. جزئیات در این تاریکی دیده نمی شود و فقط نشست زمین را می بینم که بلوار کاملا خراب شده است. ترکی بزرگ بلوار را به دو نیم تقسیم کرده که می توان کانال های فاضلاب را نیز دید. تعدادی ماشین و قسمت هایی از ساختمان در شکاف بلوار فرو ریخته اند.

داخل یکی از مغازه های نیمه مخروط کنار چهار راه که کاملا سیاه شده است، می ایستیم و در حالی که چشم و گوش هایمان در آماده باش هستند، کمی استراحت می کنیم و آب می نوشیم. وراین نیم مشت آب به صورتش می زند سپس همانطور که به قطرات آبی که از انگشتانش می چکد، نگاه می کند، می گوید:

- « هوا امشب خیلی غیر عادی. الان ما باید یخ زده باشیم ولی ... »

راست می گوید و فقط نسیم ملایمی می وزد که تنها کمی صورت را قرمز می کند. شاید دلیلش در گود بودن شهر و همچنین ساختمان هایی است که سرعت باد را محدود می کنند. هر دلیلی داشته باشد برایم مهم نیست فقط مهم این که از سرما به خود نلرزم. با این حال خودم را به کمیدی که له شده است می چسبانم و می گویم:

- « ببینم ما باید چه کار کنیم؟ چه طور کاریسان چیزی در مورد ماموریت نگفت؟ »
ورارین دستانش را تکان می دهد تا سریع تر خشک شود سپس پاهایش را دراز می کند و می گوید:

- « به من هم همین قدر توضیح داد. گفت شما اونا رو پیدا خواهید کرد. من هم چیزی نپرسدم »

سکوت برقرار می شود. مطمئنا کاریسان از این حرفش منظوری دارد. پیدا کردن چند نفر در این شهر مثل پیدا کردن چند سوزن در انبار کاه است. باید راه ارتباطی بین ما و آن ها وجود داشته باشد. یا شاید گروه باید ما را پیدا کند ولی کمی این را بعید می دانم. شاید ...

ناگهان به فکر نشان گروه که کاریسان به ما داده است، می افتم. فراموش کرده ایم آن ها را راه اندازی کنیم. با این وسیله ها گروه را پیدا می کنیم.

ندای مرموز

چشمان ورارین با حرکت دست من تکان می خورد و می پرسد:

- « هی چی شده؟ »

وقتی نشان را می بیند، او هم به دنبال نشان، کوله پشتی اش را جستجو می کند. با دکمه کنار آن، آن را روشن می کنم. صفحه نمایش آبی می شود سپس بعد از مدت کوتاهی جمله « لطفا صبر کنید » نمایان می شود. ورارین به کنار من می آید و در حالی که غرولند و خودش را سرزنش می کند، می گوید:

- « چرا به فکر خودم نرسید. شاید بتونیم با اینا گروه رو پیدا کنیم »

سپس « همه برای هم برای زندگی کردن » ظاهر می شود. شعار ناپدید می شود و جمله ای دیگر روی صفحه آشکار می شود.

« لطفا اثر انگشت خود را از طریق اسنکر پشت دستگاه وارد کنید »

در کشویی اسنکر پشت دستگاه را کنار می زنم. انگشتم را روی صفحه می گذارم. صدای بوقی از دستگاه خارج می شود. دوباره جمله ای روی صفحه نمایش، آشکار می شود که از من می خواهد دوباره اثر انگشت خود را وارد کنم. با انجام دادن دوباره آن جمله ای دیگر ظاهر می شود:

« چشم خود را جلوی اسکنر قرار دهید »

چشم راست خود را جلوی اسکنر قرار می‌دهم. اشعه آبی رنگ از روی چشمانم عبور می‌کند. دوباره صدای بوقی به گوش می‌رسد. همانطور که فکر می‌کنم دوباره از من درخواست می‌کند تا چشمم را روبروی اسکنر قرار دهم. با مطابقت و موافقت کردن هر دو اسکن از چشمم، جمله ای دیگر روی صفحه پدیدار می‌شود. دستگاه از من می‌خواهد مشخصات شخصی ام را وارد کنم و همچنین می‌خواهد تا در وارد کردن آن‌ها دقت داشته باشم.

بعد از وارد کردن آن‌ها آخرین جمله نمایان می‌شود

« ثبت نام شما تمام شد. شما عضو گروه « آذرخش یک » شده اید. باید در حفظ نشان کوشا باشید. در هر شبانه روز چهار بار از شما درخواست می‌شود تا اثر انگشت و چشم خود را روی اسکنر قرار دهید. در صورت عدم انجام دستور نشان به طور کامل می‌سوزد و نابود می‌شود. این عمل برای عدم سوء استفاده دیگران در صورت گم شدن نشان است. در صورتی که احتمال می‌دهد نشان شما به دست دشمن می‌افتد آن را نابود کنید و از بین ببرید. بهترین وسیله ای که دشمن می‌تواند از آن علیه شما استفاده کند، این نشان است »

با تشکر و آرزوی موفقیت اجازه استفاده از دستگاه را به من می‌دهد. گزینه های محدودی دارد:

« مکاتبه و صحبت با اعضای گروه »

« استفاده از نقشه و راهنمای مسیر »

« مشاهده موقعیت اعضای گروه »

« ارتباط با پایگاه »

« مشاهده دستورات »

« تایید عضویت »

حالا می‌فهمم چرا کاریسان آن‌طور روی حفظ نشان پافشاری می‌کرد. دشمن با پیدا کردن یکی از این نشان، تمام گروه نابود می‌شود.

با لمس کردن دستگاه، با انگشتم گزینه « مشاهده موقعیت اعضای گروه » را انتخاب می‌کنم. جمله در حال جستجو روی صفحه نمایش ظاهر می‌شود و بعد از مدت

کوتاهی یک نفر را پیدا می کند.

هیجان در صورت ورارین نمایان می شود. نشان او هم آن یک نفر را پیدا کرده است. چراغ روی دستگاه شروع به چشمک زدن می کند و بوق با فاصله ولی متمادی از دستگاه ساطع می شود.

آ_2 ----- موقعیت: شعاع 20 متری

در حال انجام عملیات.

پذیرش: موافق

تایید اثر انگشت: پنج ساعت قبل

ورارین به جلو خم می شود و به بیرون نگاه می کند. دستگاه را در هوا به صورت دایره می چرخاند؛ ناگهان رو بروی در خروجی بوق و چراغ چشمک زن روی دستگاه به صورت ممتد در می آیند.

- « هی فکر کنم این دستگاه یه جور سیگنال رو به اطراف می فرسته در صورتی که یه نفر دیگه همین دستگاه رو داشته باشه اونو پیدا می کنه. این بوق و چراغ متمادی نشون می ده که اون یه نفر در این سمت و با فاصله بیست متری از ما قرار داره. پس چرا دستگاه من تو رو نشون نمی دهد؟ »

صفحه ی نمایش را کاملاً از زیر نگاهم می گذرانم و می گویم:

- « فکر کنم یه چیزی رو ندیدیم ... »

ناگهان نگاهم به گزینه ای دیگر که در گوشه و در کادری دیگر قرار دارد، می افتد.

- « پیداش کردم. باید حدس می زدم. این دستگاه این امکان رو داره که بتونیم به صورت دلخواه خودمون رو از بقیه اعضای گروه مخفی کنیم وگرنه اگر شعاع دریافت سیگنال دستگاه زیاد باشه، باید تمام افراد رو پیدا کنه نه فقط یه نفر چون فکر نکنم که گروه یه نفر باشه »

سپس با انگشتم گزینه « تنظیمات ماموریت » را فشار می دهم. همانطور که فکر می کردم گزینه « پذیرش » و « ماموریت » خاموش هستند. گزینه پذیرش را روشن می کنم.

ناگهان گزینه دوم روی دستگاه ورارین روشن می شود.

آ_۶ ----- موقعیت: شعاع یک متری

ماموریت: لغو

پذیرش: موافق

تایید اثر انگشت: پنج دقیقه قبل

ورارین نیز پذیرش را روشن می کند. روی دستگاه من گزینه ۷_ نمایان می شود.

- « این جوری که من می بینم، فکر کنم گروه ما هفت نفر بیشتر نیستند! »

ورارین هم با سرش حرف من را تایید می کند ولی رنگ از صورتش پریده است و به فکر فرو می رود.

- « چیزی شده؟ »

- « نه فقط اونا توی یه خیابون پنج نفر نگهبان دارن ولی گروه ما فقط هفت نفرن »

حق با اوست ولی همیشه کمیت موفق نیست. شاید چند گروه از پناهگاه امید در این جا وجود دارند که هر کدام قسمتی را پوشش می دهند.

- « حالا که این یه نفر رو پیدا کردیم بهتر سریع تر خودمون رو بهش برسونیم. ما این

جا رو نمی شناسیم و ممکنه همه جا دشمن باشه »

دستگاهش را خاموش می کند و به طرف دیوار خرابه ای که به شکل صندلی در آمده است، می رود و روی آن می نشیند و به دیوار تکیه می دهد. پلاستیک هایی که فقط قسمتی از آن ها که به مچ پایش باقی مانده است، را باز می کند. کفش هایش را از پایش در می آورد و با این که پلاستیک دور پاهایمان پیچیده ایم، ولی مقداری ماسه کف کفشم احساس می کنم. من هم کفش هایم را خالی می کنم. باید برای رفتن آماده شویم.

ناگهان چیزی به ذهنم می رسد که من را می لرزاند و باعث می شود آب دهانم را قورت دهم. آنقدر که دستم در حال گره زدن بی اختیار می ایستد. همانطور که نشان می تواند ما را به راحتی به اعضای گروه هدایت کنید، به راحتی هم می تواند ما را به طرف تله دشمن هدایت کند. یک لحظه خودم را در دریاچه ی یخ حس می کنم و باعث می شود موج سردی تمام بدنم را بلرزاند و مو بر بدنم سیخ شود.

مثل پنیری که موش را به تله می کشاند، ممکن است نشان، ما را مثل پنیر به طرف دشمن هدایت کند. چرا نشان آن چهار نفر خاموش است؟ چرا هیچ عکس العملی از ظاهر شدن اسم ما دو نفر روی نشان، دیده نشد؟ یعنی حضور دو عضو جدید برای او

هیچ اهمیتی ندارد.

دستگاه را از توی جیبم بیرون می آورم. آرام (چهار انسان سیاه و سفید دست در دست همدیگر داده اند) در حال چرخیدن دور خودش است. با تماس پیدا کردن انگشتم با صفحه، تمام گزینه ها ظاهر می شوند. وارد « موقعیت اعضای گروه » می شوم. هنوز آ_۲ سر جایش است و حتی کمی جابه جا نشده است. تایید اثر انگشت به پنج ساعت و ده دقیقه قبل نشان می دهد. اگر همان طور که در دستور العمل ذکر شده است، چهار بار در شبانه روز باشد، پنجاه دقیقه دیگر باید تجدید اثر انگشت کند. با این حال در صورت اسیر کردن آ_۲ ، او را مجبور می کنند تا اثر انگشتش را تجدید کند. باید با او ارتباط برقرار کنم. ورارین به کنار من می آید و با سوالش، اضطرابش را توصیف می کند:

- « ببینم چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟ »

- « کسی صدامو رو می شنوه؟ »

در حالی که ارتباط را برقرار کرده ام، آرام از آن طرف جواب می خواهم ولی هیچ جوابی نمی آید. دوباره درخواستم را تکرار می کنم ولی هیچ کس پاسخ نمی دهد. وقتی که مطمئن می شوم جواب ورارین را می دهم:

- « آره. یه چیزایی وجود داره که اصلا با هم جور در نمی آن »

او هم که انگار از ماجرا بو برده است می گوید:

- « ممکنه تو اوضاعی قرار داره که نمی تونه به ما جواب بده »

ممکن است، برای همین درخواستم را به صورت متن برایش ارسال می کنم. مدتی می گذرد ولی جوابی نمی آید. دوباره پیغامم را تکرار می کنم ولی باز بی جواب می ماند.

- « همونطور که گفتم ممکنه یه تله باشه. ما نباید بدون اطلاع به اون جا بریم. باید اوضاع رو بررسی کنیم. یا شاید بهتره که وارد خطر نشیم. ما می تونیم راحت از این جا دور شیم بدون این که خودمون رو توی خطر بندازیم »

ورارین کمی تامل می کند سپس می گوید:

- « ممکنه ولی در این صورت که اونو اسیر کرده باشن باید کمکش کنیم »

- « ولی هنوز از اسیر بودن او اطلاعی نداریم. هنوز نمی دونیم که او زنده س یا نه. »

- « تا چهل و پنج دقیقه دیگه می فهمیم. در صورتی که تایید اثر انگشت کنه اونوقت

معلوم می شه که حداقل او زنده است »

در تاریکی فرو می روم تا از نور ماه که کمی داخل را روشن کرده است، در امان باشم.

- « ولی در صورتی که مرده هم باشه می تونن ازش اثر انگشت بگیرن »

روی صندلی کمی جابه جا می شود تا بتواند بیرون را بهتر ببیند سپس با چهره ای مضطرب ولی مصمم می گوید:

- « آره ولی در مورد اسکن چشم فرق می کنه. به غیر از تشخیص رنگ چشم، می تونه مرگ انسان رو تشخیص بده. اینا رو تو قسمت دستور العمل تو قسمت تنظیمات نوشه »
- « خب منظورت چیه؟ »

با این صحبتش چیزی را می خواهد به من بفهماند.

- « منظورم اینه که همون قدر که احتمال داره این یه تله باشه، همون قدر هم احتمال داره که نباشه. همون قدر که احتمال داره که او مرده باشه، همون قدر هم احتمال داره که زنده باشه و به کمک ما نیاز داشته باشه »

تمام حرف های ورارین درست است و اگر احتمال زنده بودن او خیلی کم باشد باز باید برای کمک به او برویم ولی چیزی من را سر و راهی قرار داده است و آن نامه ها هستند. اضطراب کاریسان بیشتر من را محافظه کار کرده است.

به غیر از این، داریم دست به کاری می زنیم که مثل نجات دادن شکار شده ای از دست شیر های قحطی زده است. برای من که در این زمینه هیچ تجربه ای ندارم، محصولش اضطراب و نگرانی است.

هنوز باور نمی کنم که وارد چه مخصصه ای شده ام. جابه جا شدن سریع چشمان ورارین و همچنین تکان دادن اندام بدنش نیز نشان می دهد که او هم ذهنش آشفته و درگیر است.

- « با این حرفی که تو زدی فعلا باید صبر کنیم تا ببینم که تجدید اثر انگشت می کنه یا نه. نباید برای هیچی خودمون رو توی خطر بندازیم. من می رم نزدیک در ورودی فروشگاه تا بیرون رو زیر نظر داشته باشم »

کنار در ورودی می نشینم و از قسمتی که دیوار خراب شده است، از لای سوارخ های بین دیوار، به بیرون نگاه می کنم. گرد های خاکستری زنگ در هوا شناور هستند و تاریکی را غلیظ تر می کنند. آسمان خراشی درست روبروی ما دو نفر، تمام ماه را در بر

گرفته است. درست مثل ابرها پراکنده که از لای آن ها خورشید و آسمان دیده می شود، ماه هم از بین روزنه ها و سوراخ های بزرگ داخل دیوارها دیده می شود.

آسمان خراش لباس ژولیده ای در بر دارد و همه جای آن پاره گی دیده می شود. مثل درخت از کمر شکسته است و روی ساختمان هایی که در طرف چپ قرار دارند، افتاده است. درست مثل درخت، کمی از آن هنوز روی پا است، از قسمت شکسته شده که همان تنه است، روی ساختمان های اطرافش دیده می شود و نوک آن که همان شاخه ها و برگ ها هستند، وسط بلوار افتاده است. با این حال هنوز تعدادی از تیر آهن های غول پیکر به پایین تنه متصل هستند. تقریباً نه طبقه آن هنوز پا بر جا است.

نوک آن مثل سفینه های فضایی طراحی شده شده و آنقدر بزرگ است که تمام عرض بلوار را در بر گرفته است. در قسمتی که قرار گرفته است، فرو رفتگی بزرگی به وجود آمده است. ساختمان های اطرافش کاملاً ویران شده اند.

سیگنال دریافت شده از داخل همین ساختمان است. ولی هیچ چیز مشکوک دیده نمی شود.

ناگهان دستی را روی شانه و جلوی دهانم حس می کنم. بدون هیچ تقلایی سرم را بر می گردانم. ورارین را می بینم که رنگ صورتش پریده است و چشمانش گشاد شده اند.

اشباح آبی

- « صدای پای یه نفر رو شنیدم. فکر کنم داره به این جا نزدیک می شن »
آنقدر آهسته می گوید که مجبور می شوم تا گوشم را به دهانش نزدیک کنم. از بین سوراخ توی دیوار به بیرون چشم می دوزم. دو شب دیگر نیز به فروشگاهی که ما در آن هستیم نزدیک می شوند. انگار در راه با هم حرف می زند ولی فقط صدای ریزی شبیه موش به گوش من می رسد.

صدای پای نفر اول را می شنوم که خیلی به ما نزدیک است و از کنار ما عبور می کند. خودم را از جلو در کنار می کشم. همانطور که حدس زده ام سرباز آبی پوش که تقریباً یک سر و گردن از من بلند تر است، از کنار در عبور می کند. نمی دانم چرا تا به حال صدای پایش را نشنیدم شاید خیلی آهسته راه می رود یا این که روی ماسه ها قدم بر می دارد. ماسکی بر صورت ندارد ولی پشتش به من است و تاریکی هم اجازه نمی دهد صورتش را ببینم.

آن دو نفر به طرف سربازی که هم اکنون می ایستد، می آیند. جلوی می ایستد سپس هر دو هم زمان پای سمت راستشان را مثل قدم زدن به جلو می آورند و روی زمین می کوبند و بعد از آن کامل می ایستند.

یکی از سرباز ها با صدای کلفت و خشنی می گوید:

- « ماموریت انجام شد »

ما فوق آن دو با صدایی کلفت تر و خشن تر از صدای سرباز که در پای او صدای قناری بیش نیست، می گوید:

- « چی شد؟ »

- « اون جا رو پیدا کردیم و الان گروه مشغول تجسس هستن »

سرباز دوم نیز بعد از پایان صحبت همکارش می گوید:

- « جنوبی هم پیدا شد و گروه مشغول شدن »

- « تا به حال چیزی پیدا نشده؟ »

هر دو با هم جواب می دهند: « نه »

- « لعتی توی این شهر حداقل بیست تا جود داره. این چندمیشه؟ »

هر دو سرباز مثل مجسمه ای ایستاده اند و تکان نمی خورند. حالت چهره شان از زیر ماسک دیده نمی شود. فقط گاهی مافوقشان اطرافش را نگاه می کند.

- « قربان این دوازدهمیه »

ما فوق آن دو با عصبانیت می گوید:

- « چه قدر مونده تا همشون رو پیدا کنین؟ »

آن دو کمی تامل می کنند. انگار هر دو منتظر هستند تا یکی جواب رئیسشان را بدهد. بالاخره تعارف را کنار می گذارند و یکی از آن ها می گوید:

- « با این سرعت حدودا دو هفته دیگه »

مافوقشان یک قدم به آن ها نزدیک می شود و در حالی که مثل یک پلنگ خیز برداشته است با فریاد می گوید:

- « چی؟ دو هفته طول می کشه؟ مگه شما دارین چه غلطی می کنن؟ نکته فکر کردین اومدین پیک نیک؟ به یه بچه هم یه نقشه بدی راحت همه جا رو پیدا می کنه.

تا دو هفته دیگه این شهر کاملاً رفته زیر ماسه ها »

همان سرباز در حالی که صدایش می لرزد، می گوید:

- « قربان به نیروی کمکی نیاز داریم »

با لحن تمسخر آمیز جوابشان را می گیرند:

- « نه دیگه مطمئن هستم که اومدین پیک نیک »
- صدایش را بلند می کند طوری که در فروشگاه موج بر می دارد:
- « پنجاه نفر دارین این جا چه غلطی می کنین؟ هنوز به نیروی کمکی نیاز دارین؟ یه مشت آدم به درد نخور »
- نسیم باد سکوت را روی آن های می ریزد و می رود. آن دو سرباز بدون هیچ حرکتی همانجا ایستاده اند و به رئیسشان نگاه می کنند که گاهی پایش را روی زمین می زند و گاهی به چپ و راست قدم بر می دارد. چهره اش نمایان نیست ولی طاسی سرش آشکار است. گاهی او را از نیم رخ می بینم ولی چهره اش در تاریکی حل شده است.
- بالاخره می ایستد و در حالیکه صبرش مانند سوت از سوراخ کتری خارج می شود، می گوید:
- « پس اون احمق کله پوک کجاست؟ »
- « سلام قربان »
- مردی از روبرو از توی کوچه ای بیرون می آید و همان کار که انگار احترام آن ها به یکدیگر است را انجام می دهد و می گوید:
- « قربان تمام اون منطقه فرو کش کرده ولی با این حال ما اون جا رو گشتیم »
- « خب؟ »
- « خب ... خب باید دورشو خط بزنیم »
- « هیچ راهی وجود نداره تا خودتون رو بهش برسونین؟ »
- « منظورم اینه که اونجا تقریبا تا شعاع صد متری فرو کش کرده. هیچ خونه ای هم سالم نمونه »
- فرمانده بی سیمش را روشن می کند و می گوید:
- « هی « کارستیم » چه کار کردی؟ »
- خش خش ضعیفی و بعد صدای متوسطی می گوید:
- « تا حالا هیچی راویگان. فعلا داریم می گردیم »
- « اون سه تا چه کار کردن؟ تا حالا گزارش دادن؟ »
- « اونا هم مثل من هیچی پیدا نکردن »
- « من می رم پایگاه. هر چی پیدا کردین به من خبر بدین »

طرز صحبت کردن مرد پشت بی سیم این را می رساند که یا با هم، هم رتبه یا با هم رفیق هستند. راویگان بی سیم را خاموش می کند و رو به سه نفر می گوید:

- « همین اطراف نگهبانی می دین. به نظرچند نفر دارن زاغ سیاه ما رو چوب می زنن. حواستون باشه. ممکنه توی این شهر اسب های زیاد وجود داشته باشه ولی ما اونایی رو که پیشونی سفید هستن می خوایم. راستی اونجاهایی رو که گفتم نگهبان گذاشتین؟ »
سرباز سوم در جوابش می گوید:

- « بله قربان. همه تو موقعیتی که شما تعیین کردین، مستقرن »
راویگان با تمسخر و تحقیر می گوید:

- « حداقل این کار رو تونستین انجام بدین »

هر سه نفر احترام می گذرند و او در تاریکی غیب می شود.
آنقدر صبر می کنند تا راویگان در تاریکی غیب شود سپس یکی از آن دو سرباز می گوید:

- « هی لعنتی کجا بودی؟ نزدیک بود ما رو همین جا تکه تکه کنه. اصلا نمی دونم چرا این ما رو می فرستن تا به راویگان گزارش بدیم؟ مگه بی سیم نداریم؟
سرباز سوم کلاهش را از روی صورتش بر می دارد و می گوید:

- « به چیزی این جا مشکوکه؟ »

ریش کوتاهی به صورت دارد و مو هایش نیز به همان اندازه است. صورتش شبیه صورت روباه است و از همه مهمتر چشمانش آبی است. آنقدر پر رنگ و پر نور هستند که به راحتی آن ها را از این فاصله می بینم. مثل دو ماه در تاریکی آسمان می درخشند.
آن دو نفر هم با دید عمل همکارشان ماسک ها را از روی صورت بر می دارند.
چشمان آن ها هم آبی و به پر نوری سرباز سوم هستند. سرباز دوم در حالی که آه می کشد، می گوید:

- « از همون اول نباید می اومدیم توی این حرفه. من پام به اونجا برسه استفاء می دم »
سرباز کناری اش با دست او را ساکت می کند و می پرسد:

- « مگه چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ »

سرباز سوم در حالی که به بی نهایت نگاه می کند و انگار در فکر فرو رفته است، می گوید:

- « یه اتفاقای بی داری می افته. ما این جا تنها نیستیم »

سرباز دوم روی کاپوت ماشین می نشیند. همانطور که صدای ناله از ماشین بلند می شود، آخرین تایر از ماشین جدا می شود و کاملاً روی آسفالت جاده می نشیند. برای لحظه ای کوتاه تمام حواس ها را به طرف خودش جلب می کند ولی با قطع شدن صدای آهن روی آسفالت، موضوع کاملاً فراموش می شود. سپس مشغول تکان دادن پاهایش توی هوا می شود. سرباز اول نیز در حالی که به ماشین تکیه می دهد، می گوید:

- « این که معلومه ما تنها نیستیم. مسلماً گروه امید هم این جاست. مثل این که اونا اجرا گر این بازی ها هستن. تمام این اتفاق ها تقصیر اوناست. ولی نمی دونم چرا خودشون رو نشون نمی دن و هیچ کاری نمی کنن »

سرباز دوم مداخله می کند و می گوید:

- « من از همون روز اول گفتم که گروه امید به زندگی هم این جاست. یه بار هم یکی از اونا رو توی تاریکی دیدم »

سرباز سوم نیز روی تکه ی خراب شده ساختمان می نشیند و می گوید:

- « این چیز مهمی نیست. راولیگان هم می دونه ولی تظاهر به ندونستن می کنه. این مثل روز روشنیه که ساکت نمی شینن و وارد عمل می شوند. مسئله چیز دیگریه. یه چیز مهمتر از این »

سرباز دوم، تکان دادن پاهایش را متوقف می کند و می گوید:

- « مهمتر از این وجود نداره در صورتی که نتونیم اونو پیدا کنیم چون اونوقت دیگه فکر نکنم راولیگان ما رو زنده بزاره »

سرباز سوم دستش را ستون چانه اش کرده و به فکر فرو رفته است. چشمان سرباز اول نیز در حالی که سرباز سوم را می نگرده، بی تابی خودش را با خیره نگاه کردن، نشان می دهند. سرباز اول دستانش را در هم فرو می برد ولی چیزی نمی گوید و منتظر می ماند.

- « یه گروه دیگه هم به غیر از ما و گروه امید به زندگی این جا وجود داره »

با تعجب به سرباز سوم نگاه می کنند. مات و مبهوت به او خیره می شوند. انگار شوک الکتریکی آن ها را خشک کرده است

- « منظورت چیه؟ »

سرباز سوم سکوت می کند.

- « نکنه منظورت ... »

- « آره »

مثل مریض سخته قلبی دهانشان باز مانده است.

- « گروه قرمز؟ »

سرباز سوم سرش را تکان می دهد.

- « اونا از کجا خبردار شدن؟ »

با سکوت بین آن ها، سوال را بی جواب می گذارند. هر سه نفر به فکر فرو رفته اند طوری که حتی به همدیگر هم نگاه نمی کنند. به نظر برای آن ها مثل گم شدن چند سال از توی تاریخ است. بالاخره سرباز اول در حالی که به ساختمان روبرو نگاه می کند، می گوید:

- « تو از کجا این موضوع رو فهمیدی؟ تا به حال هیچ گزارشی از دیده شدن اونا پخش نشده. هیچ کس چیزی نگفته. منم که تو بیشتر ماموریت ها بودم چیزی ندیدم »

سرباز اول همان طور که انگشتش را روی گونه اش می زند، می گوید:

- « من هم تا نیم ساعت پیش هیچ کس رو ندیده بودم ولی وقتی داشتم می امدم این جا یه نفر دیدم. انگار او منو ندیده بود برای همین تا می تونستم بهش نزدیک شدم. اول فکر می کردم که یه نفر از افراد گروهمونه ولی لباس ما تنش نبود. به نظر منتظر کسی بود. حدود دو سه دقیقه صبر کرد ولی کسی نیومد. تصمیم گرفتم تعقیبش کنم برای همین وقتی مطمئن شد کسی نمی آد حرکت کرد »

خاموش می شود و اطراف را از نگاهاش می گذراند.

- « فکر کردم از مردم عادیه یا شاید از گروه امید به زندگی. تا یه جاهایی دنبالش رفتم که ناگهان برگشت و عقب رو نگاه کرد. همون لحظه بود که چشمان قرمزشو دیدم. بلافاصله حرکت کرد و من هم دوباره دنبالش رفتم. یهو شروع به دویدن کرد و تو تاریکی گم شد »

مکشی می کند و می گوید:

- « البته این اتفاق شکم رو بر طرف کرد چون جدیداً هر جا که می رفتم انگار چند نفر زود تر از ما اونجا بودن. ردپاهاشون کاملاً دیده می شد. فکر کنم اونا تو قسمت شرق کارشون رو کامل کردن حالا اومدن توی این قسمت و دارن جستجو می کنن.
- سرباز دوم که روی کاپوت ماشین نشسته است، رو به آسمان می کند و می گوید:
- « وای این چه بلایی بود که به سرمون امد؟ راویگان می دونه؟ »
- « من چیزی بهش نگفتم ولی باید اینو بگم. اونا دارن تو کار ما دخالت می کنن و اگه زودتر پیداش کنن، سرنوشت ما به باد رفته. فکر کنم باید خودمون رو برای چند درگیری آماده کنیم. »
- سرباز سوم رو پاهایش می ایستد، سپس اسلحه اش مسلسلسش را روی شانه اش می اندازد و هفت تیرش را به دست می گیرد:
- « من دیگه باید برم و به راویگان از نزدیک گزارش بدم. ما هم همین اطراف نگهبانی بدین و مواظب باشیم. ما این وسط خرگوشیم، ما کسی رو نمی بینم ولی بقیه ما رو می بینند. به نظرم مقرشون باید همین اطراف باشه. این جا درست وسط بیست و پنج منطقه غریبه »
- سرباز سوم با چشمانی گشاد شده و ابروهای در هم رفته می گوید:
- « خب راویگان چی؟ »
- با اعتماد بنفس می گوید:
- « اون با من. من دیگه رفتم »
- با محو شدن او در تاریکی، آن دو نفر نیز به سمت انتهای بلوار غیب می شوند. ورارین که تا به حال حتی نفس هم نمی کشید، در حالی که سعی می کند خودش را آرام نشان دهد، می گوید:
- « هی مسئله پیچیده شد. این به ضرر ما هم هست. من هم از همون اول می دونستم که این قرمز ها ساکت نمی نشینن »
- خودم را به در نزدیک و با دقت بیرون را نگاه می کنم.
- « اونجوری هم گه می گی نیست. یه خوبی هم داره که دیگه کاملاً حواسشون به ما نیست. من هنوز نمی دونم ماموریت ما چیه؟ ما برای چی این جا هستیم؟ »
- ورارین شانه هایش را بالا می اندازد:

- « من هم چیزی بیشتر از تو نمی دونم. ولی انگار دو گروه دنبال یه چیزی می گردن. توی حرف هاشون پای ما رو وسط کشیدن. فکر کنم ما هم دنبال یه چیزی می گردیم. »

با حرفش موافق هستم. ولی باید گروه را پیدا کنیم.

- « باید بریم تو اون ساختمون که سیگنال از توش می آید. اینجوری که اونا با هم حرف می زدن و به این ساختمون بی اعتنا بودن، انگار هیچ کس توی این ساختمون نیست. با این حال نمی شه به اونا اعتماد کرد. از طرف دیگه ممکنه این کار از طرف گروه قرمز باشه. به هر حال این یه ریسکه ولی باید انجام بشه »

ما این کار رو قبول کردیم و این جزء وظایفمونه و باید انجامش بدیم.

دشمن نامرئی

با دقت به بیرون نگاه می کنم. هیچ کس در تاریکی دیده نمی شود و تکان نمی خورد. ورارین هم به ساختمان خیره می شود و درست مثل متهمی که به دار اعدام نگاه می کند تا از واقعی بودنش مطمئن شود، او هم گاهی آب دهانش را قورت می دهد. حالت عصبی صورتش زیاد به چشم نمی آید و آنقدر نیست که شروع به بازی کردن با دستانش بکند یا این که لبش را بجوید.

- « من هیچ کس رو توی خیابون نمی بینم. زمانشه که حرکت کنیم. ولی قبل از حرکت برای این که حداقل یه راه فرار داشته باشیم، من از در اصلی وارد می شم تو هم از یه طرف دیگه. این جووری اگه کسی گیر افتاد به نفر بعدی خبر می ده »
بهترین فکر نبود چون اگه آن ها ساختمان را در دستانشان داشته باشند، مطمئنا در مورد این قضیه هم فکر کرده اند و مهمتر از این که آن ها ما را زیر نظر دارند.

کوله پستی ام را روی شانه هایم می اندازم و جلوتر از ورارین به راه می افتم. خودم را در خلاف مسیری که آن دو سرباز پیموده اند به ماشین می چسبانم و از طریق در کنده شده ماشین بلوار را زیر نظر می گیرم. ورارین با علامت دست به کنار من می آید و بعد از اندکی تامل کنار ماشین روبرو قرار می گیرد. او نیز به همین ترتیب به من علامت می

دهد تا این که خودمان را به ساختمان می رسانیم و کنار در ورودی منتظر ورارین می مانم.

ورارین آخرین ماشین را رد می دهد و کنار من در تاریکی می ایستد. چهره ای آرامی دارد و گاهی با لب هایش بازی می کند. این اولین باری نیست که این کار را می کند. انگار عادت او است ولی چهره اش را زیبا و بانمک می کند.

- « من از این جا وارد می شم. تو باید از ساختمان کناری وارد این جا بشی. مطمئننا دیوار بین این دو ساختمان خراب شده و هیچ مشکلی برای ورود به این جا نداری. همون جا این قدر منتظر می مونی تا من بهت خبر بدم. تو هم اگه چیز مشکوکی دیدی حتما با نشان بهم خبر بده »

او بازی کردن با لب هایش را رها می کند، با اضطراب نگاهی به اطراف می کند و به نفسی عمیق حرکت می کند. در کمتر از سی ثانیه از طریق سوراخ بزرگ درون دیوار وارد ساختمان کناری می شود.

با غرق شدن او در ساختمان جن زده، بی اختیار با نفسی عمیق قدم به داخل ساختمان می گذارم. کمی بدنم مور مور می شود و گاهی موج سردی از بدنم می گذرد. مثل مارمولک و موش از کنار دیوار خود را به داخل ساختمان می رسانم.

داخل با بیرونش هیچ تفاوتی ندارد. دیوار های مثل بدنی تکه تکه شده می ماند و همه جا پر از آجر است. چهار ستون، مربعی را تشکیل داده اند و آسانسوری در وسط آن قرار دارد. سیم های آسانسور پاره شده اند و آن مانند یک مربع له شده می ماند. انگار با سرعت به زمین بر خورد کرده است.

ساختمان بسیار بزرگی است که از دو طرف پله ها، رفتن به بالا را ممکن می سازند. تیر آهن های خم شده، صدای باد که زمستان را تداعی می کند. همه چیز خاکستری رنگ است؛ حتی آسانسور هم کدر و مثل تابوتی وهم انگیز به نظر می رسد.

ولی این خاکستر ها و خاک های روی زمین نیز گاهی به درد می خورند. تعدادی رد پا را به من نشان می دهند ولی اثر کمی از آن ها باقی مانده است. به آن ها نزدیک می شوم تا نگاهی دقیق به آن ها ببینم.

اشعه های ساطع از ماه که از بین سوراخ ها راه خودشان را به این جا باز کرده اند، مثل

صفحه تلویزیون، گرد و غبار شناور در هوا را نشان می دهد. نسیم ملایم ولی سرد نیز با گذر از بین سوراخ ها آوا های ترسناکی به وجود می آورد.

روی دو پایم می نشینم و همانطور که حواسم به اطراف و صداها است، با گذاشتن دستم روی زمین، تعادلم را حفظ می کنم. سینه و کمرم تیر می کشند. ولی حداقل از این نظر خوشانس هستم که پاهایم درمان شده اند. با وجود درد خم می شوم و نگاهی به رد پاها می اندازم.

بیشتر آن ها از بین رفته اند و فقط تعدادی هنوز شکل خود را حفظ کرده اند. رد دست هم دیده می شود که به نظر سعی داشته رد پاها را پاک کند. تعداد باقی مانده رد پاها نیز به نظر شبیه هم هستند و فقط در جهات پله ها و سوراخی که در دیوار انتهایی ساختمان قرار دارد، دیده می شود. ولی نه هیچ کس دیده و نه صدایی فقط گاهی صدای ریزش خاک از طبقات بالا شنیده می شود.

ناگهان به فکر نامه ها می افتم. نمی دانم آن ها را فراموش کرده ام و با آن ها به این جا آمده ام. ضربان قلبم را حس می کنم که توی سینه ام می کوبد. ضعیفی بدنم را فرا می گیرد. به خاطر این بی توجه ی ام به خودم لعنت می فرستم. باید خیالم از آن ها راحت باشد. اطراف را جستجو می کنم تا این که چشمم به توده ی آوار می افتد که در گوشه ای تلنبار شده اند. نامه ها را درون یکی از آوار ها قرار می دهم و ورودی آن را با آجر می پوشانم.

نشانم را روی سینه، زیر پیراهن با یک سنجاق نسب می کنم تا استفاده از آن آسان تر شود؛ سپس دکمه آن را فشار می دهم:

- « ورارین فعلا هیچ خبری این جا نیست تو چی؟ »

خش خشی ضعیفی که فقط گوش های من می شنوند، به گوش می رسد سپس صدای ورارین با کمی مبالغه به گوش می رسد:

- « نه من هم چیز مشکوکی نمی بینم. همه جا ساکت و آرومه »

- « خب خودتو به من برسون »

سپس دکمه را فشار می دهم تا ارتباط قطع شود. همانجا در تاریکی منتظر می مانم تا این که کمتر از یک دقیقه صدای پایی را می شنوم. مطمئنا ورارین است ولی با این حال احتیاط را از دست نمی دهم. صدا تقریباً از انتها و از پشت دیوار است. وقتی به

این جا نزدیک می شود، قدم هایش را آهسته بر می دارد تا این که به لبه دیوار می رسد. بعد از کمی تامل جسم سیاهی دیده می شود که اطراف را نگاه می کند. او هم مثل من به کنار ها پناه می برد و همانطور که به طرف من قدم بر می دارد، آرام می گوید:

- « زایراس زایراس ... زایراس... »

با سوت ملایم و کوتاهی جوابش را می دهم. مثل عقاب تیز چنگالی سرش را به طرف من می چرخاند و بعد از مکثی برای اطمینان، به طرف من می آید.

- « فکر نکنم کسی این جا باشه »

- « مگه رد پا رو نمی بینی؟ دشمن کمین کمین می کنه و خودشو نشون نمی ده »

- « کو؟ کجا؟ »

به امتداد انگشت اشاره من نگاه می کند و بعد از مدتی نگاه کردن با تعجب می گوید:

- « تو چه جوری اینا رو دیدی؟ کهنه به نظر می آن »

سرم را تکان می دهم و می گویم:

- « نه کاملاً اشتباه می کنی. اونا کهنه نیستن بلکه هر کی یا کسانی که بودند، سعی

کردن تا رد پاهاشون رو از بین ببرند. این آدمو به شک می اندازه آخه معلوم نیست این

رد پا مال یه نفره یا مال چند نفر »

- « خب حالا می خوای چه کار کنی؟ »

چیز خاصی به ذهنم نمی آید و فقط همان روش را پی می گیرم

- « هیچی فقط دوباره همون روش. من می رم بالا و تو همین جا می مونی. وقتی

اوضاع آروم بود خبرت می کنم »

از بین آوار و خرابه ها خودم را به پله های سمت چپ می رسانیم و با احتیاط قدم بر

می دارم. ریزش خاک از پله ها را زیر پایم احساس می کنم و با هر قدم ناله ی پله ها به

گوش می رسد. همه دیوار ها رنگ خاکستری دارند و مثل مناطق جنگ زده هستند.

به طبقه دوم می رسم. همه چیز دست نخوره هستند و چیز خاصی به چشم نمی آید.

آسانسور هم از وسط این جا عبور می کند و با نزدیک شدن به لبه ها می توان طبقه

پایین یا بالا را دید. راهروهای زیادی دیده می شود که مبدا همه، آسانسور است.

پیشخوان کشیده ای نیز در سمت چپ قرار دارد. هیچ وسیله ای در ساختمان پیدا نمی

شود و فقط تعدادی فلز زنگ خورده و بی مصرف اطراف دیده می شود. پس از چهار طرف، به طبقات بالا پله وجود دارد.

نشان را از روی سینه ام بر می دارم و نشانی آ_۲ را فعال می کنم. چراغ چشمک زن شروع به چشمک زدن می کند و بوق به صدا در می آید. مثل قطب نما آن را در جهت سیصد و شصت درجه می چرخانم تا بوق و چراغ ممتد شوند.

بوق در طرف راست یعنی همانجا که من هستم سریع چراغ می زند و بوق تقریباً ممتد شده است. آهسته آن را می چرخانم تا بالاخره ممتد می شوند. جهت مایلی راه به من نشان می دهد که باید از یک راهرو بگذرم تا به آن دست یابم.

قدم به داخل راهرو می گذارم و در سمت راست در امتداد آن آهسته به جلو می روم. هیچ ردپایی در این جا دیده نمی شود ولی با این که هوای تازه به راحتی وارد این جا می شود باز همه چیز بوی کهنگی می دهند. فقط صدای باد است که از سوراخ ها می گذرند و مثل اژدهایی می غرد. کاش به جای باد بودم و به راحتی می توانستم همه جا بدون مزاحمت سرکشی کنم.

بالاخره به جایی که می خواهم می رسم. سیگنال یکی از اتاق های سمت چپ که درست روبروی من قرار دارد، نشان می دهد. هیچ دری وجود ندارد و بدون این که داخل اتاق شوم، به راحتی می توانم داخل آن را ببینم. انگار زلزله ای اتاق را به این روز انداخته است و همه چیز بر روی زمین ویران شده اند. کمد های بایگانی. میز و صندلی های شکسته، چراغ آباژور، کتاب های نیم سوخته و برای اولین بار شیشه شکسته شده نیز می بینم.

برای اطمینان با پایم وسایل را جابه جا می کنم ولی کاری احمقانه است. چون مثل برف دست نخورده که هیچ رد پایی را نشان نمی دهد، گرد نشسته روی وسایل هم قضیه احمقانه بودن فرضیه من را نشان می دهد. دوباره نشان را بررسی می کنم ولی همین جا را نشان می دهد.

- « ورارین نشان تو کجا رو نشون می دهد؟ »

شاید علامت من اشتباه نشان می دهد.

- « صبر کن »

صدای فشار دادن چند دکمه سپس می گوید:

- « آهان پیدا شد. این جوری که من می بینم، باید از همونجایی که رفتی بالا، همون اطراف باشه. فقط اونجا بوق ممتد می شه. ببینم تو چیزی پیدا نکردی؟ »

- « فعلا نه. این جا به غیر از یک اتاق خالی چیزی وجود نداره. من درست تو همون موقعیت هستم ولی هیچ کس این جا نیست »

شاید فقط نشان را این جا، گذاشته اند ولی هیچ اثری از ورود آن ها به این جا نیست. این جا درست مثل دخمه ای است که سال های زیادی کسی وارد این جا نشده است.

ناگهان خش خش نشان به گوش می رسد و ورارین با هیجان می گوید:

- « هی این فقط جهت رو نشون می ده، فکر نکنم ارتفاع رو نشون بده. یعنی این که ممکنه توی طبقات بالا باشه »

حرفش کاملا با معنی است. به طرف پله ها بر می گردم و از پله ها که یک در میان فرو ریخته اند وارد طبقه دوم می شوم. مثل داخل غار، صدایم داخل ساختمان می پیچد. این جا هم مشابه طبقه اول است با این تفاوت که مکان راهرو ها تغییر پیدا کرده است.

وقتی به نشان نگاه می کنم، در همان جهت بوق ممتد می شود ولی در طبقه دوم. پس فرضیه ورارین به واقعیت تبدیل می شود. این بار راهروی دیگری را پیدا می کنم و به طرف جهتی که علامت نشان می دهد، می روم. این جا هم علامت از داخل اتاقی می آید. وارد می شوم و اطراف را می نگرم. درست مثل طبقه پایین هیچ چیز دست نخورده است و لایه تقریبا نیم سانتی متری خاکستر همه جا را پوشانده است.

علامت دیوار را نشان می دهد. از اتاق دیگر نیز وارد می شود ولی باز دیوار را نشان می دهد.

وارد طبقه سوم می شوم ولی جهتی که علامت نشان می دهد، خالی است و هیچ راهرو و اتاقی دیده نمی شود. نیازی به جست و جو نیست و به راحتی، مکانی را که علامت نشان می دهد، دیده می شود.

- « چی شد؟ چیزی پیدا کردی؟ »

در صدایش اضطراب و نگرانی دیده می شود.

- « الان توی طبقه سوم هستم ولی هیچ کس دیده نمی شه. باید توی طبقات بالا باشه »

«

- « من دارم میام بالا »

منتظر می مانم تا بالاخره او را روی پله ها می بینم. هنوز کمی اضطراب در صورتم دیده می شود که با نزدیک شدن به من، انگار از بین می رود.

- « این جا نه طبقه داره. ممکنه توی هر کدوم از اونا باشه. به غیر از همون رد پاها در طبقه اول هیچ اثر از انسان این جا نیست. فکر نکنه نیاز باشه این قدر احتیاط کنیم.

- « ظاهر قضیه رو نبین. مثل دریا که صافه ولی یک ساعت بعد طوفانی، این جا هم

همین حس رو به من می ده. من جلوتر از تو می رم و تو با فاصله با من حرکت کن »
بی چون و چرا قبول می کند و منتظر می ماند تا حرکت کنم. از پله ها بالا می روم و خودم را به طبقه چهارم می رسانم. کنار پله ها می ایستم تا ورارین نیز به من بپیوندد. اوضاع این جا هم آرام است و درست طرح طبقه اول ولی سمت چپ، همان سمتی که من آن جا هستم هیچ راهرویی دیده نمی شود و فقط یک سری اتاق کنار همدیگر قرار گرفته اند.

ناگهان از پشت سرم صدای فرو ریختن آوار را می شنوم و صدای جیغ تیزی نیز خبری بد را گواهی می دهد. بر می گردم ولی ورارین را نمی بینم. قبل از عبور از هر پله آن را با نوک پا امتحان می کنم. چهار پله همزمان با هم رو ریخته اند. فریاد ها بدون این که قطع شود ادامه دارد. دست ورارین را می بینم که لبه را گرفته است و سعی می کند تا با دست دیگرش نیز لبه را بگیرد.

- « آروم باش الان بهت می رسم. یه کم تحمل کن. »

با کمک نرده خاکستری رنگ و خمیده، کنار پله ها خودم راه او می رسانم. دستش را می بینم که می لرزد و انگشتانش کم کم لبه را رها می کنند. چند بار سعی می کنم تا دستش را بگیرم ولی فاصله کمی زیاد است.

دوباره جیغ گوش خراشی ولی در آخرین لحظه دستش را می گیرم. با دست دیگر هم چنان نرده را نگه می دارم. زیر وزن ما به ناله در می آید. مطابق با جثه ریزش، وزنش هم کم است ولی آنقدر فشار می آورد که نزدیک است تا خودم نیز سقوط کنم. ولی هم چنان نرده را در دستانم دارم. او را کمی بالا می کشم ولی نمی تواند لبه را بگیرد. وزنش ما را پایین می کشد.

نرده نیز فریادی می کشد و یکی از پایه هایش کنده می شود.

- « تا شماره سه می شمارم و اونوقت می کشمت بالا. باید لبه رو بگیری وگرنه نرده کنده می شه. »

ریزش سنگ ریزه ها را زیر پاهایم احساس می کنم. پله ها لرزش خفیفی به خود گرفته اند و مانند پس لرزه ها، قبل از یک زلزله بزرگ هشدار می دهند. جای پایم را محکم می کنم و بعد از نفس عمیقی تا شماره سه می شمارم و او را بالا می کشم. ناگهان احساس می کنم آهن گداخته ای را روی کمر و سینه ام گذاشته اند.

لبه را می گیرد و خودش را بالا می کشد. ناگهان پله زیر پایم خالی می شود ولی با یک پا خودم را نجات می دهم و نرده را مثل طنابی می کشم و خودم را روی کف طبقه چهارم رها می کنم. سینه ام بی وقفه بالا و پایین می روم. ورارین هم چهار دست و پا روی زمین افتاد است و سرفه می کند. سر و رویش خاک آلود شده است. دلیل قطع شدن فریادش را می فهمم. آب دهانش را بیرون می ریزد تا خاک ها از دهانش خارج شوند.

- « خوبی؟ »

سرش را تکان می دهد ولی چهره ی درهمش چیز دیگری می گوید.

- « پنج طبقه دیگه مونده. »

دهانش را با آستینش تمیز می کند و می گوید:

- « لعنتی کاش همون طبقه اول مونده بودم. »

- « آره با این سر و صدایی که تو به پا کردی کل عالم خبر دار شدن. دیگه نیازی نمی بیم که خودمون رو مخفی کنیم چون اگه کسی توی این ساختمان باشه از حضور ما خبر دار شده. فقط خدا کنه کسی از بیرون صدای ما رو نشنیده باشه. باید سریع باشیم و عجله کنیم. »

به طرف اتاقی که سیگنال از داخل آن می آید می روم و آهسته در را باز می کنم. اتاق نسبتا بزرگی است که هیچ چیز در آن دیده نمی شود. انگار راهزنان این جا را لخت کرده اند. سیگنال از پشت دیوار می آید که هیچ راهی برای دستیابی به آن جا وجود ندارد. ولی تنها اتاقی است که در آن خاکستر به طور زیاد دیده نمی شود و اتاق تقریبا رنگ قهوه ای تیره خودش را دارد. آنقدر ذهنم آشفته است که بی درنگ به پیش ورارین بر می گردم.

سرش را از روی تاسف تکان می دهد و بلند می شود. قبل از بالا رفتن از پله ها می گوید:

- « واقعا متاسفم دست خودم نبود. من جلو تر می رم و پله ها رو امتحان می کنم تا خطری نداشته باشن. »

وحشتم دو برابر شده است و منقبض شدن عضلاتم را احساس می کنم.ضعفی عجیب در بدنم حس می کنم. تصمیم به برگشت می گیرم ولی خیلی دیر شده است و از همان اول هم ممکن بود تله باشد. با این که تفاوتی ایجاد نشده است ولی علنی شدن ماجرا با فریاد های ورارین بی اختیار بر من تاثیر گذاشته است.

می خواهم هر چه زودتر از این جا خارج شوم. ولی حالا هیچ راه برگشتی وجود ندارد. با فاصله پنج پله جلوتر از من پله ها را امتحان می کند و با اجازه او حرکت می کنم. در طبقه پنجم نیز چیزی پیدا نمی کنیم و هیچ کس را نمی بینیم. مثل کیک دست نخورده ای است و بعید است کسانی برای ما در این جا تله درست کرده باشند. آنقدر ذهنم آشفته است که نمی دانم ورارین چه می گوید و کجا می رویم.

در انتهای طبقه پنجم مهتاب بر ما می تابد و مثل نجات دهنده از تاریکی من را از فکر هایم نجات می دهد. ورارین دلیلش را می فهمد چون انگار در طبقه ششم بمبی منفجر کره اند و کاملا ویران شده است. هیچ دیوار و یا پنجره ای دیده نمی شود. ارتباط با طبقه بالا قطع شده است و به هیچ عنوان نمی شود به طبقات بالا راه یافت. طبقه ششم پشت بام طبقات زیرین حساب می شود. نمی دانم به چه دلیل نابودی این طبقه را ندیدم.

دیوار های کوتاهی دارد که تا زیر شکم ما می رسد. هوای آزاد را می توان حس کرد و همچنین هوای سرد که در لباسم می پیچد و لرز را بر اندامم می ریزد و می رود. انگار مهتاب با رنگ ملایمش سرما را برز پاشی می کند. با نگاه کردن به ماه احساس سرما می کنم. شاید همانطور که گرما از خورشید است، سرما نیز از ماه می باشد.

مناظر از این بالا مدت کوتاهی ما را خاموش و خیره می کند. تاریکی است ولی می توانم جسد ساختمان های مرده را ببینم که مثل قبرستانی است که سنگ قبر هایش شکسته باشد. انگار باد ناله ای است که از آن ها بر می خیزد و طلب کمک می کند. برای چند لحظه همه چیز را از ذهن من می دزد و فکر من را آرام می کند.

- « خیلی غم انگیزه. »

ورارین است که با حسرت نگاه می کند و گفته اش نیز با صورتش هم خوانی دارد. شهر یک دست خاکستری رنگ. شهری که تاریکی اش، تاریک تر از تاریکی و سکوتش مرگ بار تر از هر سکوت. صدای قدم زدن مرگ را در خیابان های شهر میشنوم. ساقدوشش، باد او را همراهی می کند.

دستی جلوی صورتم تکان می خورد و تمام افکارم را بر باد می دهد. من را از توی مرداب بیرون می کشد

- « مثل این می مونه که مزرعه خودتو با دست های خودت آتش بزنی. این خودخواهی آدم رو نشون میده. حاضره خودش دنیا رو نداشته باشه در صورتی که بقیه هم دنیا رو نداشته باشن. »

نفرتش کاملاً آشکار است. تقاضی که ما باید به خاطر نسل های قبل بپردازیم. چند ناسزا می گوید سپس با نگاه های که انگار چیزی از من می خواهد، می گوید:

- « خب نتیجه چی شد؟ ما که کسی رو پیدا نکردیم. »

سپس به طرف دیواری که موازی با انتهای بلوار است می رود و اطراف را می نگرد.
- « فکر کنم ما اشتباه کردیم و همه جا رو خوب نگشتیم و گرنه سیکنال وجود داره و هر دو علامت ما آن را نشان می دهند. فقط یک احتمال می مونه که ممکنه اون توی طبقات بالا باشه که به نظر من خیلی بعید می دونم. حتماً یه جایی رو درست نگشتیم» شاید هیچ دشمنی وجود ندارد و فقط بی دلیل دور خودمان می چرخیم و گرنه تا به حال با فریاد های ورارین باید اثر از آن ها دیده می شد یا ما دستگیر شده بودیم. به نظرم یه چیز می ماند که آن هم این است که آ_۲ در جایی مخفی شده است.

- « آره ما ممکنه اشتباه کرده باشیم ولی الان می دونیم که این یه تله نبود. »
بعد از مدتی فکر کردن سرم را به عنوان تصدیق تکان می دهم. مثل دو عقاب همه جا را زیر نظر می گیریم. شاید بشود از این جا چیزی به دست آورد.

- « انگار دنبال یه جایی می گشتن. حتماً جایه مهمیه که این قدر سرباز همراه خودشون آوردن. به نظر من این یه نشونه شومه. چند ساله که اونا سرشون تو لاک خودشونه. ممکنه روی همین جریان جنگی که همه فکر می کردن اتفاق بیافته. وضعیت گرگ و میشه. »

حرفش درست است و من هم همین عقیده را دارم. با توجه به حرف هایی که از آن چهار نفر شنیده ام، انگار مشغول کاری هستند که ممکن است به ضد گروه امید به زندگی است.

- « تازه برای خودشون هم مرز مشخص کردن و خودشون رو یک کشور می دونن. اسم و پرچمشون رو برای پناهگاه ((امید به زندگی)) فرستادن. »

این شایعاتی که ورارین هم می گوید. همه ی مردم از این اتفاق می ترسند.

- « آره درسته »

از حرفم تعجب می کند و می گوید:

- « تو از کجا می دونی که این قدر با اطمینان صحبت می کنی. »

با حالتی که برای من عادت است ولی در صورت برداشت دیگری آن را با غرور اشتباه می گیرند، می گویم:

- « خواهان تجارت با پناهگاه امید نیز هستند. از پناهگاه امید به زندگی هم خواستن که خودشو کشور اعلام کنه. »

از روی شانه من پشت سرم را نگاه می کند و می گوید:

- « اون چیه؟ »

بر می گردم ولی چیزی نمی بینم. با انگشتش اشاره می کند. دو جعبه کوچک سیاه به اندازه کبریت روی دو دیوار پله ها نصب شده است. ناگهان بدنم شل می شود. به طرف جایی که ورارین خیره شده بود نگاه می کنم و همانطور که حدس زده ام چهار شب را می بینم که به سمت ما می آیند.

انرژی زیادی را در خودم احساس می کنم و همانور شروع به دویدن می کنم، می گویم:

- « زود باش. باید از این جا بریم. زود باش. »

ورارین مثل جن زده ها به من نگاه می کند و کمی جا خورده است. بدون هیچ سوالی همراه من شروع به دویدن می کند. روی پله ها آهسته ولی با سرعت بیشتری نسبت به قبل حرکت می کنیم. فرصتی پیدا نمی کنیم تا از این جا خارج شویم. باید جایی رو برای مخفی شدن پیدا کنیم. دیوار های طبقه پنج پر از سوراخ هستند و هیچ دیوار سالمی دیده نمی شود. مجبور می شویم به طبقه چهارم برویم.

صدای صحبت کردن چند نفر را می شنویم که در ساختمان طنین می اندازد. از بین پله ها پایین را نگاه می کنم. نور چراغ هایشان همه جا را جستجو می کنند. با پاهایشان جاهایی که در وجود دارد را می شکنند و همه جا را می گردند. دو نفر از آن ها در حال آمدن به طبقه دوم هستند.

- « لعنتی اونا دارن می آین بالا. باید یه جایی مخفی بشیم. »

ورارین رنگ بر صورت ندارد و در حالی که سعی می کند تا لرزش صدایش را مخفی کند می گوید:

- « اونا ما رو پیدا می کنن. هیچ جا نمی تونیم مخفی بشیم. »

- « بهتر از این که اونا بیان و بدون هیچ زحمت ما رو پیدا کنن. »

به طرف نزدیکترین دری که می بینم می روم و آن را آهسته باز می کنم. ولی هیچ راهی در این اتاق وجود ندارد. فقط چند تا پنجره وجود دارد که آن هم به دلیل ارتفاع زیاد نمی توان از آن ها استفاده کرد. با این حال ورارین به طرف پنجره می رود و آن جا را بررسی می کند. با چهره عصبی که بر صورت دارد، می فهمم که هیچ راه فراری نمانده است.

اطراف را جستجو تا با چیزی در را مسدود کنم ولی هیچ چیز به جز خودمان داخل اتاق نیست. تنها امیدمان نیز از بین می رود. راه برگشتی هم وجود ندارد. شکسته شدن هر در مانند بتکی می ماند که بر سر من می کوبند. می توانم صدای پاها و تجهیزاتی که در اثر حرکت به صدا در می آیند، را می شنوم.

انگار زنگوله مرگ است که به صدا در آمده و مرگ ما را اعلام می کند. هر دو کنار در می ایستیم. شاید بتوانیم کاری از پیش ببریم. صدای پاها هر لحظه نزدیک تر می شوند. آنقدر نفسم را در سینه حبس کرده ام که احساس می کنم خفه می شوم. ورارین طوری به دیوار چسبیده است که انگار می خواهد در آن مخفی شود.

انگار صد سال برای من گذشته است تا این که صدای پایشان، در طبقه چهارم می پیچد. صدای شکسته شدن دری را می شنوم که برای من مثل خالی کردن زیر پایم است. ورارین طاقت نمی آورد و به طرف من می آید.

- « اونا دارن می آین باید چه کار کنیم؟ »

صدای دری دیگر که فلزی است شنیده می شود و ورارین ناخود آگاه از در فاصله می

گیرد.

به طرف او می روم و از گوشه دیوار چند آجر بر می دارم. ورارین هم میله ای را از روی زمین بر می دارم و کنار من می ایستد. ورارین هر چند لحظه کوتاه آب دهانش را قورت می دهد.

ناگهان تعادلم را از دست می دهم و پیراهن او را می کشم. او هم همراه من روی دو زانو خم می شود. پای راستم آتش می گیرد و کاری می کند که از درد صورتم در هم فرو می رود.

پایم داخل حفره کف طبقه گیر کرده است. انگار در اثر سست بودن این قسمت فرو ریخته است. سعی می کنم تا پایم را از درون حفره بیرون آورم ولی گیر کرده است. ورارین هم به کمکم می آید و آرام پایم را جابه جا می کند ولی بیرون نمی آید. ناگهان صدای شکستن در را می شنوم. در راه نگاه می کنم ولی در این اتاق نیست. قلبم نزدیک است بایستد. پره های بینی ام به شدت تکان میخورند. درد و ترس. با شدت بیشتری پایم را جابه جا می کنم و همین باعث می شود تا درد بیشتری را احساس کنم. ولی اهمیت نمی دهم و این درد از مرگ بهتر است.

برای آخرین بار نفسم را در سینه حبس می کنم و پایم را با دو دست بیرون می کشم. انگار روحم می خواهد از انگشتم خارج شود. وضعی عجیب من را متوقف می کند. حال استفراغ به من دست داده است. بدنم می لرزد و نمی توانم تعادلم را حفظ کنم.

مدتی در همان حال می مانم که ناگهان به فکر نشان ها می افتم. باید آن ها را نابود کنیم ولی آنقدر انرژی ندارم که دهانم را باز کنم و این را به ورارین بگویم. صدای پایشان را می شنوم که به در ما نزدیکتر می شوند. ناگهان فکری به ذهنم می رسد. بی دلیل دستانم از لرزش باز می ایستند و سر گیجه ام تمام می شود. بند کفشم را باز می کنم. نفسم را حبس می کنم و پایم را از حفره بیرون می کشم. دلهره فکر را مسدود می کند و نمی گذارد درست تصمیم گیری کنیم.

صدای پاهای آن سرباز ها مجالی نمی دهند تا به درد فکر کنم. پشت در می ایستند. انگار که روح از تنم خارج می شود. از جایم بلند می شوم و به طرف دیوار می روم. شاید راهی برای فرار است که من آن را ندیده ام. ولی فقط دیوار است. بر می گردم و با ورارین در را تماشا می کنیم.

ناگهان همراه شکسته شدن در، دستی جلوی دهانم قرار می گیرد و حس می کنم که
به طرف عقب کشیده می شوم.

۲-آ

- « هیس ساکت باشین. »

بعد از متقاعد کردن ما، دست ها از جلوی دهانمان کنار می رود. همان یک جمله کوتاهش برای ما کافی است. مرد غریبه به طرف سوراخی که روی دیوار است می رود و همانطور که در سوراخ نگاه می کند، باز با دستش به ما می فهماند که باید ساکت باشیم. صدای پرتاب شدن شی ای سپس خراب شدن دیوار:

- « از این جا بود خودم شنیدم. نمی دونم کجا غیبشون زد. »

صدای ورود دو نفر دیگر را هم می شنوم و یکی از آن ها می پرسد:

- « چی شد پیداشون کردی؟ »

صدای یک نفر از آن ها در اتاق:

- « ممکنه از پنجره ها فرار کرده باشن. »

- « نه ارتفاع خیلی زیاده. نمی تونن از این جا فرار کرده باشن. هنوز یک طبقه مونده. چند ناسزا می گوید:

- « نه من مطمئن هستم که صدا از توی این اتاق اومد. صدای ناله ای هم شنیدم.

لعنتی لعنتی باید پیداشون کنیم. چه جوابی باید به راویگان بدیم؟ »

- « شما دو نفر برین طبقه پایین واسین و ما دو تا می ریم طبقه پنجم رو می گردیم. اگه دیدیشون نزارین فرار کنن. حتی شده بکشینشون ولی نباید فرار کنن. »
صدای پای دو نفرکه به نظر همان احترام گذاشتن به گوش می رسد سپس صدا ها با طنین، کم کم محو می شوند. دو نفر دیگر هم با توجه به صدا پا به طرف بالا می روند. فقط صدای پایشان است که مثل موش های توی فاضلاب یا ارواح سرگردان به گوش می رسد.

اتاق کوچکی است که به نظر مثل زمان های قدیم، پادشاه بعد از یک شکست برای مخفی شدن استفاده می کرد. دو پنجره دارد که می توان از دو طرف بیرون را زیر نظر داشت. تنها وسیله داخل اتاق میز و صندلی است که تعدادی شمع ذوب شده روی آن دیده می شود. سه نفر نمی توانند کنار یکدیگر بخوابند. اتاقی است که فقط برای یک منظور ساخته شده است و آن هم مثل استتار ماندن ببر از شکارش و در مقابل به وضوح دیدن شکار است. این جا هم برای مخفی ماندن از دید همه، ولی دیدن همه است.

دیوار های متضاد با تمام دیوار ها، در هیچ جای آن سوراخ دیده نمی شود. رنگ متمایل به سفید آن ها نشان از این است که تدابیر امنیتی برای این جا لحاظ شده است. دوربین دو چشمی هم با میخی به دیوار آویزان شده است. گوشه اتاق هم کیسه خوابی جمع شده است و یک بارونی روی آن و در کنار آن ها کوله پشتی مرد غریبه قرار دارد. ورارین با تردید از جایش بلند می شود.

پانسمان پایم از بین رفته است و پایم قرمز است.

مرد غریبه سوراخ را رها می کند و ما را بررسی می کند. قیاقه اش کمی آشنا است و وقتی موهای سفیدش که خیلی بیشتر از موهای مشکی اش است و هم چنین سبیل پر پشتش که با ریش کوتاهش تطابق دارد را می بینم او را کاملاً می شناسم. نسبتاً به چند سال قبل سیاهی مو هایش در جنگ شکست خورده اند و سیاهی تقلیل رفته است.

سبیل هایش نیز از این قضیه مستثنا نیستند و از موهایش پیروی کرده اند. چروک صورتش مثل ترک های بیابان کمی بیشتر شده اند ولی هنوز از باران بی نصیب نیست و شاید ده سال دیگر خشک سالی به سراغش بیاید. ولی او من را مثل یک بیگانه می

نگرد و انگار که من را نمی شناسد.

- « وقتی اونا رفتن شما هم زودتر از این جا برین. بهتره که صداتون در نیاد. »
سپس به طرف کوله پشتی اش می رود. کوله پشتی اش را مرتب و کیسه خواب را پشت کوله پشتی اش قرار می دهد.

- « وقتی که اونا رفتن همه با هم از این جا خارج می شویم و شما راه خودتون رو می رین. با این وضعیتی که اونا دنبالتون هستن بهتره از این جا خارج بشین. »
زیر چشمی ما را زیر نظر دارد.

- « ولی ما دو نفر جزء گروه امید هستیم. »
می خواهم خودم را معرفی کنم ولی پشیمان می شوم و به همین گفته بسنده می کنم. اخم هایش در هم می روند و بقیه صورتش را وادار می کند تا از او پیروی کنند. ولی احتیاط را از دست نمی دهد. می گوید:

- « پس شما آ_۶ و آ_۷ هستین؟ »
در حالی که می خندد، با چشمانش ما دو نفر را واری می کند. انگار معلم با تجربه ای است که با یک نگاه دانش آموزش را می شناسد و از داخل او کاملاً با خبر است.
- « چرا شما به ما جواب نمی دادین؟ فقط کافی بود یک کلمه می نوشتین اونوقت ما توی این دردسر نمی افتادیم. »

توجه ی به حرف من نمی کند و همانطور که مشغول کار با نشان می شود، می گوید:
- « نمی شه به هر کس اعتماد کرد و هر پیغامی که اومد جواب داد. خودتون می دونین که به راحتی می شه با اینا گیر افتاد. اگه شما عضو گروه بودین باید صلاحیتتون رو نشان می دادین. »

صدای پای سربازان آبی پوش را می شنوم که مثل لشکر شکست خورده آرام و مثل ببر زخمی پایشان را روی زمین می کشند و به طبقات پایین می روند. ناسزا هایشان در ساختمان مثل کوه انعکاس می یابد.

این شخص همان نابیداک، که قبل از خواب در پناهگاه امید، کاریسان در حال صحبت با او بود، و او آن جا را ترک کرد. به طرف دوربینش می رود و آن را بر می دارد. به کنار پنجره می رود و به بیرون نگاه می کند. بعد از مدتی تمرکز بر روی یک نقطه، دوربینش حرکت می کند. انگار دارد سرباز ها را با دوربین دنیال می کند. وراپین گوشه ای

ایستاده و در فکر رفته است و با خودش کلنجار می رود. گاهی لبش را می گزد و چشمانش حالت عجیبی دارد.

نابیداک دفترش را بیرون می آورد و داخل آن می نویسد.

- « تا موقعی که اوضاع کاملاً امن شه، نگاهی به پای رفیقت بنداز. فکر نکنم بتونه با این پاش راه بره. این جوری ممکنه یکی از افراد گروهمون رو از دست بدیم. »

آنقدر ورارین در خودش است که حتی نگاهی به سمت صدا نمی کند. دست مشتش کرده اش را در دست دیگرش گذاشته است و گاهی زیر چشمی به نابیداک نگاه می کند. نابیداک می چرخد و احتمالاً به حدسی که زده است نگاه می کند. چهره اش حرف من را تصدیق می کند و ورارین را می بیند که هنوز از جایش تکان نخورده است. دهانش را باز می کند تا چیزی بگوید ولی وقتی که نگاهش به چشمان ورارین می افتد خاموش می شود. نگاه ورارین هم در تلاطم و هم در حال فرار از چیزی هستند.

خیلی سریع تر از آن چه که فکر می کنم به نگاه هایش پایان می دهد و می گوید:

- « نشنیدی چی گفتم؟ »

ورارین مثل آدم های صاعقه دیده دستمال تمیزی را بر می دارد و در حالی که سرش را به زیر می افکند، مشغول تمیز کردن پایم می شود.

نابیداک بعد از کمی تامل می گوید:

- « چطور اونا پیداتون کردن؟ »

همچنان با دوربینش به بیرون نگاه می کند.

- « توی راهرو ها حس گر کار گذاشتن. »

دوربینش را کنار می گذارد و می پرسد:

- « شما چه جوری اونا رو پیدا کردین؟ »

نگاه هایش پر از شک و تردید است.

- « نورشون نامرئی هستن ولی ناگهانی منبع شون رو روی دیوار دیدم. ممکنه جاهای

دیگه هم کار گذاشته باشن. »

دوباره دوربینش را بر می دارد و به بیرون نگاه می کند:

- « اونا رو من کار گذاشتم تا اگه کسی وارد این جا شد بهم خبر بده. اونا جور دیگر

شماها رو پیدا کردن. »

ورارین در حین کار دستش می‌لزد و فقط به پای من نگاه می‌کند. هر از گاهی که به من نگاه می‌کند، نگاهش را می‌دزد. دوباره وسایل بخیه زدن را آماده می‌کند و مشغول می‌شود. نابیداک میخ روی در را که به عنوان دستگیره در استفاده می‌شود، می‌کشد؛ مربعی یک متری از دیوار جدا می‌شود و در اتاق نمایان می‌گردد.

- « من می‌رم بیرون تا نگاهی بندازم ببینم کسی هست یا نه. تا من برگردم شما آماده بشین. ممکنه هر لحظه اونا بر گردن. »

در را می‌بندد و فقط صدای پایش است که شنیده می‌شود که آن هم بعد از مدت کوتاهی محو می‌شود.

- « تو چت شده؟ »

ورارین به حرفم اهمیت نمی‌دهد و به انگشتانش که در حال بازی کردن با آن‌ها است، نگاه می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و ناگهان چهره‌اش آرام می‌شود. انگار که روح دیگری در بدنش جا گرفته است.

- « چیزی نیست. تو این یارو رو می‌شناسی؟ منظورم اینه که نکنه خودشو جای یکی از افراد گروه جا زده باشه؟ »

- « نترس »

- « می‌شه بهش اعتماد کرد؟ »

- « آره اگه به خودت اعتماد نداری باید به او اعتماد کرد. او به اندازه سن ما خدمت کرده. البته من دو سه بار بیشتر ندیدمش. »

- « ولی من زیاد ازش خوشم نمی‌آد. »

صدای پای نابیداک حرف ما را متوقف می‌سازد. در باز می‌شود و با اشاره دست ما را وادار می‌کند تا از جایمان بلند شویم. با چهره‌ی خونسرد و با اعتماد به نفس می‌گوید - « فعلا از اونا خبری نیست. باید از این جا خارج بشیم. من دیگه این جا کاری ندارم » کوله‌پشتی‌اش را بر می‌دارد و جلوتر از ما به راه می‌افتد. نسیم ملایم بوی عرقش را به طرف ما می‌آورد و لباسش پاره پاره است.

او جلوتر از ما روی پله‌ها می‌ایستد سپس شی‌ای که مانیتور کوچکی روی آن است را به ما نشان می‌دهد. در کف دست او کاملاً جای گرفته است و چراغی قرمز روی آن روشن و خاموش می‌شود. سپس روی دو پایش می‌نشیند و دو شی کوچک مشکی که

به اندازه نیم بند انگشت شصت هستند را از روی دیوار بر می دارد. آن ها را داخل کوله پشتی اش می گذارد و به راه می افتم.

احساس می کنم که پای راستم را روی هزاران میخ می گزارم. ورارین هم گاهی به من کمک می کند و وزنم را روی او می اندازم. مجبور می شویم در طبقه چهارم از جایی که پله ها فرو ریخته اند، با کمک نرده های کناری پله ها خودمان را به سمت دیگه برسانیم.

خیلی عجیب است که سربازن آبی چگونه توانستند از این جا عبور کنند. تا پایان عبور از نرده کنار پله ها، انگار روحم می خواهد از تنم جدا شود. با این که مدتی طول می کشد تا به پایین پله ها برسیم ولی او چیزی نمی گوید و هم گام با من پیش می رود. قبل از این که از ساختمان خارج بشیم، نامه ها را بر می دارم. از دیواری که خراب شده است خارج می شویم و وارد خیابان نسبتا بزرگی می شویم.

- « باید از توی خونه ها عبور کنیم تا ما رو نبینن. من جلوتر از شما می رم و وقتی دیدم همه جا امنه بهتون علامت می دم. کار اشتباهی هم نکنین. اونا ممکنه همه جا باشن. ببینم اسلحه دارین؟ »

از نگاهایمان جوابش را می گیرد. دو هفت تیر را از زیر پیراهنش بیرون می آورد و می گوید:

- « از ضامن خارج کنید و خیلی حواستون باشه. هفت تا تیر بیشتره نداره و من هم مهماتم تموم شده و فشنگ ندارم. در صورت نیاز شلیک می کنین. فقط و فقط زمانی که بدونین میمیرین می تونین استفاده کنین. اونا تعدادشون از ما خیلی بیشتره و اگه جامون رو پیدا کنن فاتحمون خونده است. راه زیادی تا اون جا نیست ولی ممکنه توی همین راه کم هزار اتفاق بیافته.

سپس به طرف دیگر خیابان می رود و وارد یکی از ساختمان ها می شود. ما همانجا روی دو زانو به استثنای من می نشینیم تا او به ما خبر دهد. باد هیچ خبری را همراه خودش نمی آورد و فقط مقدار ماسه روی ما می ریزد و می رود.

ناگهان صدای تیزی به گوش می رسد. کمی تردید می کنیم ولی دوباره همان صدا را می شنویم. همراه با ورارین به راه می افتم و عرض خیابان را طی می کنیم. نابیداک را

می بینم که از پنجره ما را زیر نظر دارد. خانه چیزی برای توصیف ندارد و مثل تمام ساختمان ها است.

نابیداک سریع از طبقه دوم فرود می آید. ورارین اسلحه اش را به طرف نابیداک می گیرد:

- « من اینو نیاز ندارم. »

نابیداک بدون هیچ کلمه ای آن را می گیرد و می گوید:

- « باید از بین مخروبه ها و ساختمان ها عبور کنیم. با این که کمتر دیده می شویم ولی نباید احتیاط رو از دست بدیم. همین روش رو پیش می گیریم. فاصلتون رو حفظ کنین. »

سپس حرکت می کند و ما هم با فاصله دنبال او می رویم. نیم ساعت بی وقفه از داخل ساختمان ها، زیرزمین، و پشت بام جلو می رویم. با این که ما نصف سن او را داریم ولی از او عقب می افتیم و نفسمان گرفته است. پایم کمی آرام تر شده است و مجال می دهد تا با سرعت بیشتری راه بروم. او همیشه جلوتر از ما می رود و به ما علامت می دهد. بالاخره وارد خیابان نسبتاً کوچکی می شویم. او با بارانی کوتاهش و کلاهی که بر سر گذاشته است شبیه قاتلان شب است که برای طعمه بعدی اش راهی است.

ناگهان صدایی را می شنوم که باعث ایستادنم می شود. دهانم را باز می کنم تا به نابیداک خبر دهم ولی او را می بینم که خم شده است و دستش را به نشانه سکوت به طرف ما گرفته است. با دستش ما را به طرف دیوار می خواند تا از دید مخفی شویم.

- « بهتره این جا رو دور بزنین. »

پیشنهادم از روی ترس است. از زمانی که گروه آبی اعلام جنگ کرده اند، به تمام حرف هایشان عمل کرده اند و تعدادی را کشته اند. این برای من کاملاً روشن بود که دوباره جنگ شروع می شود.

با اشاره دست نابیداک به طرف دیواری ساختمانی که وسط خیابان ویران شده است می رویم و پشت آن پناه می گیریم تا از دید خارج باشیم.

- « نه باید اون داخل رو ببینم. شما همین جا بمونین تا برگردم. »

بلند می شود ولی مکث می کند و می گوید:

- « زایراس تو باید از طرف دیگه وارد ساختمون بشی. ممکنه نیاز باشه تا غافل

گیرشون کنیم.»

با شنیدن اسمم از دهان او تعجب نمی‌کنم. شاید او من را می‌شناسد. ورارین هم آنقدر اضطراب دارد که هیچ چیز نمی‌شنود.

- «ببینم نیازه که بریم داخل اون ساختمون؟»

اهمیتی به سوالم نمی‌دهد و آن را بی‌جواب می‌گذارد. فقط با دستش من را خاموش می‌کند.

ساختمان نسبتاً بزرگی است که هنوز می‌شود کلماتی که روی تابلویی که در دو طرف ساختمان تا بالا آن را پوشانیده است، خواند. خرابی و زنگ زدگی هنوز چند کلمه را در خود مخفی نکرده اند و کلمه هتل را هنوز می‌شود رو آن دید.

- «من از سمت راست می‌رم و تو هم از سمت چپ برو. تو هم بهتره این جا بمونی. در ضمن اینقدر توی ماموریت سوال نکن.»

ورارین سرش را تکان می‌دهد ولی به نظر از این که اسلحه اش را پس داده است پشیمان است. با حرکت دستش، از بین چند ماشین عبور می‌کنم و خودم را به کنار ساختمان می‌رسانم. چند لحظه تامل می‌کنم و در کوچه تاریک کنار هتل می‌نگرم. به دیوار می‌چسبم و منتظر هستم تا اگر چیزی مشکوک دیدم، به بقیه اطلاع بدم.

بعد از این که کمی اوضاع را بررسی می‌کنم، اسلحه را جلوی چشمانم قرار میدم تا بتوانم هدف بگیرم. آرام جلو می‌روم ولی از آن چه که فکر می‌کنم زودتر به به انتهای ساختمان می‌رسم. سرمای بیش از اندازه ای را احساس می‌کنم که تنم را می‌لرزاند. تقریباً به پشت ساختمان می‌رسم. اطراف را با دقت بررسی می‌کنم و بیش از اندازه توقف می‌کنم. آب دهانم را فرو می‌دهم و آرام و با احتیاط به طرف در پشتی می‌روم. مدت کوتاهی صبر می‌کنم تا شاید نابیداک را ببینم ولی هیچ اثری از او نیست. تصمیم می‌گیرم تا همین جا بمانم ولی ناگهان به فکر می‌رسد که شاید به کمک نیاز داشته باشد.

نیازی نمی‌بینم که از در وارد شوم، چون دیواری سالم دیده نمی‌شود و از هر طرف شکافی در دیوار است که یک ماشین به راحتی می‌تواند وارد شود. پایم را جاهای محکم می‌گذارم تا کمتر صدا تولید کند. وارد ساختمان می‌شوم بوی گندی ساختمان را فرا گرفته است. آهسته در تاریکی به پیش می‌روم.

هرچه جلوتر می روم بو شدید تر می شود. صدای مرموزی در ساختمان پیچیده است. در این جا فضا کاملاً باز است و هیچ راهرو یا اتاقی دیده نمی شود. فقط تعدادی دیوار نیمه ویران درست رو بروی من در انتهای ساختمان قرار دارد. مثل موش های فاضلاب که فقط صدایشان گاهی شنیده می شود ولی دیده نمی شوند جلو می روم و اسلحه را محکم در دستم نگه داشته ام.

ناگهان از پشت یکی از دیوار های نیمه ویران سرباز آبی پوشی مثل صاعقه ظاهر می شود و اسلحه اش را به طرف من می گیرد. نمی دانم او چه طور متوجه حضور من شده است ولی من هم اسلحه ام را به طرفش می گیرم.

او اسلحه اش را با یک دست به طرف من گرفته است و تکان نمی خورد. سرش را هدف گرفته ام. چشمانش را نمی بینم و این کارم را مشکل می کند. از روی چشم ها و حالات صورت به راحتی می توان ذهن را خواند ولی فعلاً مهمترین قسمت تصمیم گیری در این موقعیت را از دست داده ام. پس باید سعی کنم تا حداقل خود را حفظ کنم تا به حریفم فرصت ندهم. مستقیم به او خیره می شوم و سرم را بالا نگه می دارم. پلک نمی زنم و ثابت ایستاده ام. می خواهم اعتماد خودم را به او ثابت کنم.

ناگهان دودی را جلوی من می بینم که او را محو می کند. ولی اسلحه ام را پایین نمی آورم. کمی خم می شوم و سرم را پایین می آورم. منتظر می مانم تا از اوضاع با خبر بشوم. دود سفید در کمتر از چند ثانیه ناپدید می شود و سرباز آبی را می بینم که روی زمین افتاده است و ولی هوز اسلحه در دستش است.

کیداتون

نگاهم از روی اسلحه به سرباز می لغزد ولی هیچ خونی نمی بینم.

در آن تاریکی سایه ی محوی را می بینم که از پشت همان دیوار نمیه ویران بیرون می آید. هیکلش در تاریکی قرار دارد ولی موهایش را می بینم که دم اسبی بسته است. بدون هیچ کلمه ای به طرف سرباز آبی پوش می رود و با پا اسلحه را از دسترس سرباز دور می کند. سپس سرباز را با پا به پشت بر می گرداند و مدتی او را می نگرد. شیشه روی کلاه سرباز مثل شیشه ماشین شکسته است ولی چهره اش نامعلوم است.

- « به نظر می آید که این قدر هم تازه کار نیستی! ازت خوشم آمد »

سپس در حالی که سرش را تکان می دهد، به لبخند می زند. صدایش ملایم است و هیکلش در تاریکی او را کمی ترسناک جلوه می دهد. بازوانی کلفت و قوی بلند، اندامی برجسته و ورزیده. هر کس هم به جای آن سرباز بود به یک مشت او به این روز می نشست.

نابیداک از طبقه دوم به پایین می پرد و تقریباً بیم ما دو نفر قرار می گیرد:

- « تو این جا چه کار می کنی؟ »

مرد غریبه به طرف پله می رود و روی آن می نشیند. از روی تمسخر نیشخندی می زند

و می گوید:

- « گروه واسه خودت درست کردی. اینا رو از کجا پیدا می کنی؟ »

نابیداک لب هایش را روی هم فشار می دهد و می گوید:

- « مگه تو نباید سر پست باشی؟ »

- « داری به من درس یاد می دی؟ ما الان یک هفته است که این جاییم در صورتی می

دونی که این جا هیچ خبری نیست. »

- « ولی نمی شه به همین راحتی اونا رو رها کرد. باید سر از کاراشون در بیاریم. یه

جوری حرف می زنی که انگار به تو هیچ ربطی نداره و اصلا برات مهم نیست. »

- « تو هم یه جوری حرف می زنی که انگار نمی دونی که داریم وقتمون رو تلف می

کنیم. فقط باید چند تا سرباز احمق رو زیر نظر داشته باشیم و ببینم که چه غلطی می

کنن. »

- « ولی این دلیل نمی شه که همین جوری پست رو ول کنی. هیچ کس از جای اونا

خبر نداره. »

مرد غریبه دوباره نیشخندی می زند:

- « آره حتما کسی جاشون رو نمی دون. این همه آدم رو معطل کردین به جاش می

تونستین برای دفاع آماده بشیم. آره هیچ کس خبره نداره به جز کاریسان و پارکاد و

چند نفره دیگه. »

نابیداک که می بیند نمی تواند او را متقاعد کند نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- « خب چه خبر؟ اونا دارن اون جا چه کار می کنن؟ مگه قرار نبود که نشانتو گاهی

روشن کنی خبر بدی؟ »

- « مثل همیشه. درحال اکتشاف هستن. فکر کنم تا به حال فهمیده باشن که سر کار

رفتن. ولی تا چند ساعت پیش مثل روز اول مشغول بودن. از اون چیزی که فکر می

کردن شهر زودتر زیر ماسه ها می ره. تقریبا تمام سربازاشون مشغول کار هستن. ممکن

بود هر لحظه جاییم رو پیدا کنن برای همین از اونجا رفتم. کلا این نشان لعنتی رو

فراموش کردم. »

ناگهان نابیداک بر می گرد و اسلحه اش را به طرف شبچی که از پشت ساختمان ظاهر

می شود می کرد.

- « منم ورارین »

نابیداک ناسزایی می گوید و اسلحه اش را پایش می آورد.

- « ماموریت ما هم تقریبا به پایان رسیده تا سه چهار روز دیگه از این جا می ریم. »

مرد غریبه چشمانش را به جای دیگر سوق می دهد و می گوید:

- « خوب شد به این نتیجه رسیدی وگرنه یک هفته دیگه ریز ماسه ها خفه می شدیم »

- « دیگه این بحث رو فراموش کن. خودت می دونی که من نمی تونم تصمیم بگیرم. تو

می تونستی از همون اول وارد این ماجرا نشی. حالا که اومدی باید تا آخرش بری. باید

بریم پایگاه. نیازه با او مشورت کنیم. »

مرد غریبه با چشمانش ما دو نفر را نشان می دهد. نابیداک سرش را تکان می دهد و

می گوید:

- « اونو که نکشتی؟ »

- « نه. نیازی نیست مخفی کنیم اونا می دونن که ما این جا هستیم. توی چند

ساختمان نگیهان گذاشتن. در به در دنبال ما می گردن ولی دست از کاوش کردن بر

نمی دارن. »

نابیداک لبانش را برای تمسخر بالا می برد و خشاش را برسی می کند و می گوید:

- « خب من جلوتر از شما می رم. کیداتون تو هم از پشت سر این دو نفر دنبالمون بیا.

شما هم بین ما دو نفر بمونین. »

ولی مکث می کند. انگار نظرش عوض شده است. رو به کیداتون می گوید:

- « بیا تو اتاق باهات حرف خصوصی دارم. »

سپس وارد اتاق سمت راست می شوند که تقریبا سالم است. صدای توقف کردن صدای

پایشان را می شنوم و انگار شروع به حرف زدن می کنند. ورارین به کنار من می آید و

به دیوار تکیه می دهد:

- « منو همونجا ول کردین و دارین این جا با هم گپ می زنین؟ این یکی دیگه کی

بود؟ »

- « خودت حدس بزن. حرف های کاریسان درست بود و فکر همه جا رو کرده بود. »

کیداتون را تا به حال ندیده ام ولی اسمش را چند با شنیده ام. ورارین نمی داند که کنار

مطمئن ترین آدم ها است.

- « نکنه آ_۳ ؟ »

- « درسته. ولی این جوری که من فهمیدم اونا ما رو اصلا حساب نمی کنن و فعلا جزء گروه خودشون نمی دونن. »

ورارین هم این واقعیت را قبول دارد که آن ها به سختی ما را قبول خواهند کرد. باید لیاقت خودمان را به آن ها نشان بدهیم.

- « این کیه؟ تو این بلا رو به سر این بدبخت آوردی؟ »

سرم را به علامت منفی تکان می دهم و به طرف سرباز آبی پوش می روم. کنجکاوی من را به طرف او می کشاند و نمی توانم این فرصت را از دست بدهم. همانطور که فکر می کنم، لباس های مشکی نظامی بر تن دارد. مهمات و چراغ قوه را دور کمرش بسته است و علاوه بر یک اسلحه مسلسل، دو هفت تیر هم دور کمرش دیده می شود. سینه اش تند تند بالا و پایین می رود و نفسش که از بین شیشه شکسته روی صورتش بیرون می آید، ماسه ها را به پرواز در می آورد.

ناگهان چشمم به اتاق تاریکی که او و کیداتون از آن بیرون آمده است، می افتد. اتاق حتی راه برای ورود نور ندارد و فقط کمی از دیوار کناری که متصل به اتاقی دیگر می شود، خراب است و یک انسان لاغر به زحمت از آن عبور می کند. حضور کیداتون و سرباز آبی پوش در آن جا کمی غیر عادی است. ولی ناگهان نگاهم به سقف می افتد و در آن جا سوراخ می بینم. به احتمال زیاد کیداتون از آن جا وارد شده است.

- « چیزی شده؟ »

چیزی ندارم تا در جواب ورارین بگویم. فقط می گویم:

- « از حرف هاشون معلومه که قبلا از این ماجرا خبر داشتن. یه جوری همه چیز رو توی دستاشون گرفتن. »

- « گروه امید هیچ چیز رو به راحتی از دست نمی دن. اونا خودشون رو برای همه چیز آماده کردن. »

سرجای اولم باز می گردم و با اشاره به سرباز آبی پوش می گویم:

- « اوضاع وخیمه ولی هیچ کس نمی دونه. این یارو هم که این جا افتاده نشونشه. یه

جنگی که هیچ کس فکرشو نمی کرد و نمی کنه. »

ورارین هم که مثل بقیه از این ماجرا بی خبر است فقط سرش را تکان می دهد. او حتی

نمی داند و نمی تواند این موضوع را درک کند. سکوت می کنم و به سرباز آبی پوش خیره می شوم.

بعد از مدت نسبتاً کوتاه نابیداک و کیداتون از اتاق بیرون می آیند و نابیداک می گوید:

- « همونطور که گفتم حرکت می کنیم »

آن دو اطراف را بررسی می کنند سپس نابیداک با فاصله از ما حرکت می کند و از بین ساختمان های خراب که با خراب شدن دیوار هایشان به هم ربط دارند جلو می رود و ما هم به دنبال او می رویم.

کیداتون هم در سکوت راه می پیماید و گاهی می ایستاد تا با ما فاصله بگیرد. گاهی خودش را با یک دست بالا می کشد و از ارتفاعی زیادی که من مطمئن هستم اگر از آن جا بپریم پایم خواهد شکست، به راحتی فرود می آید. بازوانش لخت هستند و خراش های زیادی روی آن ها دیده می شود.

در این هوای نسبتاً سرد فقط دو تی شرت روی هم پوشیده است و دست کش ها دستانش را مشکی کرده اند. بارانی کوتاهش را دور کمرش گرده زده است و یک هفت تیر نیز پر کمرش است.

با هر صدایی عکس العملی از خودش نشان می دهد به جایی که صدا می آید خیره می شود. فقط یک ثانیه به آن جا نگاه می کند و دوباره به راه می افتد. شاید یکی دو سال دیگر پا به میان سالی می گذارد. قدرت بدنی اش همین را می گوید و وقتی که به مخفیگاه آن ها می رسیم او بدون این که حتی نفس نفس بزند به ما می پیوندد.

گروه

سه طبقه از آن سالم مانده است که نیمی از طبقه سوم آن خراب شده و روبرویش پر از پنجره است. تابلوی تبلیغاتی بزرگی روی آن قرار دارد. آنقدر بزرگ است که طبقه دیگری را به وجود آورده است. تابلو کاملاً ویران شده و فقط بدنه فلزی آن باقی مانده است.

آن دو نفر زودتر از ما وارد خانه می شوند. مردی لبه پنجره ایستاده است و به بیرون نگاه می کند. قیافه ای معمولی دارد و تنها تمایزش با بقیه، موهای بلند سفیدی است که تا روی شانه هایش می رسند. چروک های روی صورتش، نشان می دهد که در جنگ با زمانه شکست خورده است. هیچ عکس العملی از خودش نشان نمی دهد. انگار ما فقط تعدادی جن هستیم که دیده نمی شویم. وقتی که هر چهار نفر می ایستیم و به او خیره می شویم، می گوید:

- « این اولین باریه که داریم ماموریت انجام میدین؟ یه کور هم شما رو توی این تاریکی می بینه. خیلی حریفتون رو دست کم گرفتین. »

نابیداک نیشخندی می زند و می گوید:

- « البته نه تا زمانی که تو این جا باشی. خب چه خبر این جا که اتفاق خاصی نیفتاد؟

کیداتون به طرف صندلی می رود و روی آن که صدای غیژ غیژ می دهد و هر لحظه ممکن است بشکند، می نشیند. لیوان را با قمقمه ای که روی میز است پر می کند و می گوید:

- « فقط سرباز های آبی پوش نمی دونن که این جا مخفیگاه همونه. دیگه نمی شه این جا موند باید جامون رو عوض کنیم. »

پیرمرد که فکر می کنم همان پاردکاد است رو به نابیداک می کند. در بین راه چشمانش روی ما و نفر متوقف می شود. انگار که تاز ما را دیده است، سپس می گوید:

- « موضوع چیه؟ »

نابیداک کوله پشتی اش را گوشه دیوار می گذارد و می گوید :

- « خب ... ولش کن هیچ اتفاقی که نافتاد؟ »

پارکاد هنوز نگاهش را از من بر نداشته است. از لبه پنجره کنار می آید و دوربینی که دستش است را به طرف کیداتون پرت می کند و می گوید:

- « خب نمی خوایی این دو تا رو معرفی کنی ؟ »

کیداتون از نردبانی که پشت دیوار است و بالا می رود. به نظر نوبت اوست که نگرهبانی دهد. نابیداک کوله پشتی اش را باز می کند و دو کنسرو بیرون می آورد و می گوید:

- « سمت راستی زایراس سمت چپی ورارین . »

سپس یکی از کنسرو ها را به سمت پارکاد پرت می کند. نابیداک سرفه ای می کند و می گوید:

- « بچه ها شما ها هم می خورین یا نه؟ »

ورارین سرش را تکان می دهد و من هم می گویم:

- « نه ممنون ما یه چیزی خوردیم. »

بالاخره تحمل تمام می شود و مجبور میشوم همن جا نزدیک در ورودی روی زمین بنشینم. احساس سنگینی در مچ پایم می کنم ولی با نسیم دلنشینی هر چند که سرد است ولی ذهنم را آرام می کند و درد سینه، کمر و پایم را به آرام می کند. ورارین هم کنار من می نشیند و به دیوار تکیه می دهد.

پارکاد در کنسروش را باز می کند و مشغول خوردن می شود. تعدادی اسلحه روی میز چیده شده است. سه تشک هم داخل اتاق کناری پهن شده است که این موضوع را به

راحتی می توان از دیواری که نصفش خراب شده است، فهمید.

پارکاد بین غذا خوردنش، با اشاره به ما دو نفر می پرسد:

- « خب این دو نفر این جا چه کار می کنن؟ »

نابیداک با دهان پر ولی واضح می گوید:

- « افراد جدید گروه هستن. »

پارکاد قاشق را جلوی دهانش متوقف می کند و با تعجب و چشمان گشاد شده می گوید:

- « عضو جدید؟ »

پارکاد با آرامش و بدون این که وقفه ای به خاطر تعجب نابیداک به وجود بیاید، می گوید:

- « آره اینا رو کاریسان فرستاده. »

از حرف ش تعجب می کنم. نمی دانم که از کجا می داند که ما از طرف کاریسان به این جا آمده ایم.

پارکاد اخم هایش را در هم می کند و می گوید:

- « برای چی اونا رو فرستاده؟ »

نابیداک می خندد و می گوید:

- « فکر کنم معرفی نامه هم دارن که توش دلیشو نوشته. »

پارکاد به ما خیره می شود و با این حرف نابیداک، ناگهان به فکر نامه ها می افتم. نامه مخصوص پارکاد را بیرون می آورم و به نابیداک می دهم. او نگاهی به پشت نامه می اندازد سپس آن را به پارکاد می دهد. او کنسرو و قاشقش را لبه پنجره می گذارد و مشغول خواندن نامه می شود. هیچ تغییری در هنگام خوان نامه در چهره اش ایجا نمی شود. سپس آن را داخل اجاق گازی که تبدیل به زغال شده است می اندازد. نامه به آرامی می سوزد و به جمع خاکسترهای توی اجاق می پیوندد.

- « کاریسان همه چیز رو توی این نامه برام توضیح داده. با این که می دونست گروه ما کامله ولی این جور تصمیم گرفته. شما تازه وارد هستین و باید از ما پیروی کنید. هیچ کاری رو بدون مشورت با ما انجام نمی دین. نباید از خودتون قهرمان بازی در بیارین چون ما حال و حوصله درست کردن خراباب کاری های شما رو نداریم. این گروه مثل

بقیه گرو ها قوانینی داره که باید بهش احترام بگذارین. نیازی نمی بینم که همه رو به شما توضیح بدم چون خودتون در حال کار متوجه می شین.»

کنسروش را بر می دارد و می گوید:

- « فعلا اگر خسته هستین یه جایی رو پیدا کنین و بخوابین تا فردا صبح. فردا با هم در مورد ماموریت حرف می زنیم.»

ورارین از جایش بلند می شود و در تکاپو جایی را برای خوابیدن آماده می کند. نمی دانم کاریسان در مورد من چیزی نگفته است یا این که پارکاد به موضوع اهمیت نداد. ولی گاهی به من نگاه می کند و با دقت من را بررسی می کند. شاید موضوع پدرم را با پارکاد در میان گذاشته است ولی او هیچ اشاره ای به موضوع نمی کند. در نامه مطمئنا از ورارین هم چیزی نوشته شده بود ولی او حتی به او نگاه هم نمی کند.

بالاخره او آخرین قاشقش را می خورد و پرسید:

- « چه خبر؟ هنوزم اونجان؟ »

نابیداک کنسرو خالی شده را بیرون پرت می کند، سپس می گوید:

- « آره هنوز همونجان. نوبت به نوبت، سه نفر از سه جهت نگهبانی میدن. انگار دست بردار نیستن.»

پارکاد هم که کنسروش تمام شده است، قوطی اش را از پنجره بیرون می اندازد و می گوید:

- « خب اینجا تا یه هفته دیگه میره زیر ماسه ها. تازه بیشترین امید رو به اینجا دارن. چند نفرن؟ »

بالاخره کیداتون هم به حرف می آید و از بالا جواب می دهد:

- « سی و شش نفر. به نظر میاد قراره یه گروه دیگه هم بهشون اضافه بشه. زیاد وقت ندارن. دیروز شروع به گشتن قسمت غرب شهر شدن و حالا تا یه محدوده ای رو دارن می گردن. به غیر از غرب هنوز سمت شرق و شمال مونده. نصف نیرو هاشون دارن دورو بره مناطقی رو که گشتن، می گردن.»

نابیداک پایش را روی میز دراز و بعد شروع به مالش دادنش می کند و می گوید:

- « چکار کنیم؟ نیازی هست نیروی کمکی خبر کنیم؟ »

پارکاد با ابرویش جواب نه می دهد و می گوید:

- « نه نیازی نیست. اونا نمی تونن پیداش کنن. اگه همینجوری پیش بره و باد شدید تر بشه اونا نمی تونن همه شهر و بگردن. ولی باز نباید اونا رو دست کم بگیریم. اونا می دونن دارن چه کار می کنن. قسمت هایی که درصد بیشتری دارن رو می گردن و وکشنون رو هدر نمی دن. نقشه عوض می شه ما باید اون زود تر از اونا پیدا کنیم و از این جا خارجش کنیم. »

هیچ اعتراضی از کیداتون بلند نمی شود ولی نابیداک مثل این که روی توده ای ذغال نشسته است، می گوید:

- « چی؟ چرا؟ چرا نقشه عوض شده؟ مگه مشکلی پیش اومده؟ اونا به این راحتی که تو فکر می کنی نمی تونن اونو پیدا کنن. »

پارکاد از پنجره به بیرون نگاه می کند و می گوید:

- « کاریسان از من خواسته تا این کار رو انجام بدم. از همون اول هم قرار همین بود ولی حال تصمیم قطعی شده. فردا باید در موردش صحبت کنیم. »

نابیداک چهره اش در هم فرو می رود و اعتراض می کند:

- « نه نمی شه. ما نمی تونیم این کار رو انجام بدیم. الان وضعیت خیلی خرابه و اونا همه جا هستن و همه جا نگیهان دارن. مطمئنا به خاطر وضعیت هوا گروه کمکی هم خبر می کنن. »

کیداتون هم از بالا مداخله می کند و می گوید:

- « از همون اول هم باید همین کار رو می کردیم. فقط بی دلیل توی این جهنم شب و روز رو می گذروندیم. »

پارکاد اضافه می کند:

- « یه اتفاق هایی هم داره می افته که... »

ناگیهان با این جمله او به یاد صحبت های آن سه سرباز می افتد. بی درنگ حرفش را قطع می کنم و می گویم:

- « من قطعی نمی دونم ولی به نظر گروه قرمز هم توی این شهره. »

هر دو به من خیره می شوند ولی چیز خاصی در در چهره شان دیده نمی شود. تعجب نمی کنند ولی کمی چهره نابیداک فرو می ریزد.

- « تو از کجا می دونی؟ »

طرز گفت این سوال از پارکاد، کمی تردید را در خودش به همراه دارد.

- « قبل از این که نابیداک رو ببینم، چند سرباز داشتن در مورد گروه قرمز با خودشون صحبت می کردن. می گفتن که یه نفر از اونا رو دیدن و رد پاشون تو قسمت شرقی شهر و تازگی ها هم توی همین قسمت دیده شده. »

هیچ کدام چشمانشان گشاد نمی شود و به فکر فرو نمی روند.

- « می دونستم. حالا هم که به این جا اومدن بهترین فرصته که مداخله کنند. مثل این که اونا هم خودشون رو مالک می دونن. با این وجود نقشه قطعی می شه. »

نابیداک با حرکت سر، حرف پارکاد را تایید می کند و می گوید:

- « این که معلوم بود ولی نمی دونم این جاسوس یا جاسوسان که این خبر رو پخش کردن کی بودن؟ بی خودی بعد از این همه سال دوباره این اتفاق نمی افتاد. »

- « بالاخره این موضوع لو می رفت. حالا باید ازش جلوگیری کنیم. باید دوبار گروه رو سازمان دهی کنیم. مطمئنا یکی جاسوسه که تونسته خودشو مثل ریشه درخت تو زمین جا کنه و به این سادگی ها نمی شه پیداش کرد. »

ورارین دو پتو روی زمین پهن کرده است و همانطور که با چشمانش نظار گر صحبت های بین آن دو نفر است، گاهی به من چشم می دوزد. ریشه های قرمزی در چشمانش دیده می شود و کمی بی حال است. گاهی خمیازه ای می کشد.

پارکاد در حالی که به بدنش کش و قوسی می دهد، از روی صندلی بلند می شود و می گوید:

- « نابیداک من می رم بخوابم خیلی خسته هستم. فردا در مورد همه چی صحبت می کنیم. تو کمی بیدار بمون تا از آروم بودن اوضاع خیالت جمع شه. »

سپس راهی یک از پتو ها می شود. ورارین به این حرف نیازی به اجازه نمی بیند و بی درنگ روی پتو دراز می کشد. نابیداک به جای پارکاد روی صندلی می نشیند و به بیرون خیره می شود. من هم به کنار ورارین می روم و وارد تنها اتاقی که در این ساختمان به ظاهر یک طبقه می شوم. به غیر از پتو ها و دو کوله پشتی هیچ داخل اتاق وجود ندارد. روی پتو دراز می کشم و کوله پشتی را کنارم می گذارم. با این که پتو کلفت است ولی قلوه سنگ ها ریز و درشتی پشتم را آزار می دهد. مجبور می شوم جایم را کمی تغییر دهم.

تنها صدایی که شنیده می شد صدای باد است که گاهی همراه خودش ماسه ها را داخل خانه می ریزد و می رود. گهگاهی صدای پایی کیداتون که بالای پشت بام جابه جا می شود، شنیده می شود یا نابیداک که از خشکی پاهایش، از روی صندلی بلند می شود و کمی راه می رود.

هیچ صدایی از پارکاد نمی آید. حتی به نظر می رسد که نفس هم نمی کشد. مثل مرده ای به دنیای دیگر رفته است. خواب هم مثل بقیه به سراغم آمد است و من را مانند ماری که دور طعمه اش می پیچد، آرام در بر گرفته است. چشمانم را روی هم می گذارم و آخرین صدایی که به گوشم می رسد صدای باد است که مانند لالایی است.

غریبه های آشنا

تاریکی، روشنایی، تاریکی، روشنایی، تاریکی ...

وقتی چند بار پلک می زنم و با دقت به آن جا نگاه می کنم، متوجه می شوم آن سقف است که اینطور به نظرم می آید. هنوز قسمت های سفید کمرنگی در آن دیده می شود. وقتی مقداری خاک از سقف به روی صورتم می ریزد تازه متوجه می شوم که بین خواب و بیداری هستم. به حالت نشسته در می آیم و به طور ناشیانه ای دهانم را از خاک خالی می کنم. خوشبختانه چشمانم را به موقع بستم ولی دهانم را فراموش کردم. با آستینم صورتم را پاک می کنم و اطراف را می نگرم.

ورارین مثل نفرین شده ها به من خیره شده است و هیچ تکانی نمی خورد. هنوز زیر پتو است و چشمانش کمی خمار هستند. شاید از حرکت ناگهانی من بیدار شده است. بدون هیچ سوالی، وقتی می بیند که اوضاع آرام است دوباره به داخل پتو بر می گردد و چشمانش را می بندد.

هوا هنوز کمی لرز بر اندام می اندازد ولی نور زاویه دار و ملایمی داخل اتاق را روشن کرده است. هیچ صدایی شنیده نمی شود.

نورهای ورودی از لای پنجره ها و دیوار ها، گرد و غبار شناور در هوا را به نمایش

گذاشته است که جنبش کمی که دارند. پتو را کنار می زنم و با کمک دیوار بلند می شوم. لباسم با دست می تکانم تا گرد و خاک پاک شوند و رنگ لباسم بر گردد.

با به صدا در آمدن نشان، پیغام روی آن را می خوانم. از من می خواهد تا حضورم را ثبت کنم. دست به کار می شوم و انگشتم را روی اسکنر و چشم را جلوی اسکنر قرار می دهم. آن را به سر جایش بر می گردانم که ناگهان چشمم به کیداتون که گوشه دیوار دراز کشیده است، می افتد. نمی دانم چرا او را ندیده ام. دست چپش را روی سرش گذاشته است و با دست دیگرش روی هوا اشکال خیالی ترسیم می کند. گاهی پایش را که روی پای دیگرش قرار گرفته است، تکان می دهد. نمی خواهم مزاحمش شوم ولی بهترین فرصت است تا نامه را به او بدهم.

نامه را از توی کوله پشتی ام بر می دارم و به طرف او می روم. چشمانش بسته است و با این که صدای پایم را شنیده، ولی هیچ توجه ای به من نمی کند.

- « ببخشید ... »

دستش روی هوا متوقف می شود و روی بدنش جای می گیرد. چشمانش را باز می کند سپس بعد از مکثی دوباره چشمانش را می بندد. این کارش را به عنوان اجازه می پندارم و می گویم:

- « به نامه از طرف کاریسان براتون دارم. »

نامه را به طرف او دراز می کنم و منتظر می مانم. بدون این که چشمانش را باز کند، دستش را به طرف من می گیرد. دستش را باز می کند و دوباره می بندد. با این عملش نامه را در دست او می گزارم. بدون این که به پشت نامه نگاه کند، با دندانهای بغل نامه را پاره می کند. با دهان نامه را از توی پاکت بیرون می آورد و مشغول خواند می شود.

از اتاق خارج می شوم تا هم نامه نابیداک را بدهم و هم مزاحم خواند او نشوم ولی هیچ کس را نمی بینم. صندلی خالی است و پنجره ای که پارکاد از آن بیرون را نگاه می کرد، با تکیه ای از آوار پوشیده شده است. تقریباً هیچ کس از بیرون نمی تواند داخل را ببیند. ولی در ورودی نیمه باز است. به طرف در می روم و از لای در به بیرون نگاه می کنم. به نظر خورشید به طور کامل از پناهگاهش بیرون آمده است.

وقتی بدنم نور خورشید را به خود می گیرد، لرزی تنم را می لرزاند سپس نور خورشید با این که نیروی زیادی ندارد، ولی بدنم را نوازش می دهد. در را باز می کنم تا شهر را در

زیر نور خورشید ببینم. که ناگهان صدایی من را متوقف می کند:

- « هی مواظب باش. همه ی دیوار ها موش دارن. کارت هم بیشتر از ده دقیقه نباید طول بکشه. »

صدای مچاله شدن کاغذی را می شنوم سپس همه چیز در سکوت فرو می رود. نیازی به جواب دادن نمی بینم و از در بیرون می روم.

درست حدس زده بودم و خورشید کاملاً دیده می شود. برای من مثل جادویی می ماند که همه چیز را تغییر داده است.

با این که شهر هنوز ماتم زده و بی روح است ولی کاملاً وارون شده است. آن اشباح سرگردان که در شهر پرسه می زدند حالا به کلی به خانه هایشان خزیده اند. با رفتن تاریکی آن ساختمان های جن زده، حالا به مشتی مخروبه تبدیل شده اند. با دمیده شدن روز، مه تاریکی از بین رفته است و شهر از پوست بدلی خود خارج شده ست.

ولی پوست شهر رنگ خودش را حفظ کرده است و همه جا خاکستری دیده می شود. در این نور به راحتی می شود نابودی یک دنیا رو دید. هیچ ساختمان سالمی دیده نمی شود. همه فرو ریخته اند و انگار سال هاست که در سکوت فرو رفته اند. تا چشم کار می کند هیچ ساختمانی بلند تر از ده طبقه دیده نمی شد ولی تیر آهن های امتداد یافته بالای ساختمان ها نشان می دهد که روزی آن ها آسمان خراش بوده اند.

هیچ موجود زنده ای دیده نمی شود و وقت خیابان ها و کوچه ها گذرگاه باد هستند. هیچ صدایی شنیده نمی شود. فقط گهگاهی صدای فرو ریختن آوار، قانون سکوت چندین ساله را بر هم می ریزد.

چشمانم بی دلیل اطراف را جست و جو می کنند تا چیزی به خصوصی را پیدا کنند نابیداک و پارکاد نیز به چشمان من نمی رسند.

پایگاه گروه ما تقریباً با سدی از خانه ها که در جلوی آن قرار دارند، پوشیده شده است و از اطراف نیز در چنین موقعیتی قرار دارد. با این وضعیت دیده شدن من توسط دشمن کاهش می یابد. به همین دلیل به طرف ضلع دیگر ساختمان می روم که ناگهان خیابان وسیعی را می بینم که درست مثل یک ترکی در یخ، در خیابان هم یک شکاف بزرگ دیده می شود.

با خیابان یک ساختمان فاصله دارم ولی به راحتی می توانم داخل آن را ببینم. مثل

شکم دریده شده تمام اجزای داخلی اش نمایان است. لوله های فاضلاب که مثل استخوان ها شکسته اند. کانال هایی هم که سیم برق را از داخل آن عبور داده اند، نیز دیده می شوند. مثل گورستانی دسته جمعی، تعداد زیادی ماشین در آن دیده می شود. رنگ تمامی آن ها رفته است و بدنه آن ها زنگ زده اند. حتی داخل آن یک اتوبوس نیز می بینم.

گودالی نیز در وسط چهار راه به وجود آمده که آرامگاه یک ساختمان که درست در آن فرود آمده و به جمع مردگان پیوسته است. ناگهان این علائم چیزی را به ذهنم می آورند. بر می گردم و آن ساختمان شوم را می بینم که درست روبروی پایگاه ما قرار دارد و به راحتی می شود از این جا، آن را از این فاصله تشخیص داد. به غیر از طبقه اول، تمامی طبقات دیده می شوند.

خیره به آن جا هستم که ناگهان حضور چیزی را پشت سرم احساس می کنم. ماهیچه های بدنم منقبض می شوند ولی بی اختیار بر می گردم. نابیداک را می بینم که اسلحه اش را به طرف من گرفته است. با ضعفی که بدنم را فرا گرفته است نمی توانم تشخیص دهم چه حالتی روی صورتش نقش بسته است ولی بی درنگ اسلحه اش را پایین می آورد و می گوید:

- « به پیک نیک نیومدی که این قدر راحت بیرون از مخفی گاه می گردی. باید مواظب اطراف باشی. مشکلی پیش آمده؟ »

سرم را تکان می دهم و نامه را بیرون می آورم:

- « نه هیچ مشکلی نیست فقط یه نامه از طرف کاريسان براتون آوردم. »

با تعجب نامه را از دست من می گیرد و بی درنگ آن را باز می کند. در اول کار چشمانش آرام از روی نوشته ها می گذرد ولی کم کم مثل شعله ای گسترش می یابد، چشمانش با سرعت بیشتری و با اضطراب روی ورقه کاغذ می لغزند و نامه را به پایان می رساند. نگران به نظر می رسد و به اطراف نگاه می کند انگار با این کار الهامی غیبی به او کمک خواهد کرد.

- « پارکاد بر نگشته؟ »

با این حرفش شبی از ساختمان روبرو به پایین می پرد. جنب و جوش در این سن کمی برای او زیاد است و اگر کسی به جای او بود، با کمک عصا راه می رفت یا حداقل

در خانه استراحت می کرد.

- « بریم تو باید ماموریت رو شروع کنیم. وقت زیادی ندارم. »

لحنش کمی خشک و جدی است ولی درقیافه اش مهربانی خاصی دیده می شود یا شاید اینطور به چشم من می آید. آرامش دلنشینی در دل انسان می کرد. جلوتر از ما وارد مخفی گاه می شود و روی صندلی خودش می نشیند. قمقمه آبش را بر می دارد و کمی از آن می نوشد.

کیداتون با دیدن ما، بر می خیزد و لگد آرامی ورارین را از خواب بیدار می کند. ورارین بی درنگ از جایش بلند می شود. به طرف کوله پشتی اش می رود و کمی آب به صورتش می زند سپس کنار من می ایستد. کمی خواب آلود است ولی رنگ صورتش از آن کدوری دیشب در آمده ایت و پوستش، شفاف دیده می شود. کیداتون به دیوار اتاق که با خراب شدنش شبی را به وجود آورده است تکیه می دهد و می گوید:

- « خب چی شد؟ اوضاع چه جوریه؟ »

پارکاد آخرین جرعه را می نوشد سپس با آستینش دور دهانش را پاک می کند و می گوید:

- « مثل مور و ملخ همه جا ریختن. اوضاع رو دستشون گرفتن. همون جور که فکر می کردم. تا می تونیم نباید از اون جا وارد بشیم. »

نابیداک هم روی آوار دیوار خراب می نشیند و با حالت متفکرانه ای می گوید:

- « پارکاد اگه بخوایم این کار رو انجام بدیم ممکنه اونا شک کن و همون شانس اول که همون دفن شدن شهر زیر ماسه ها هست رو از دست بدیم. وقت کافیه که احتمالشون با دیدن ما به یقین تبدیل بشه اونوقت... »

کیداتون با مکث نابیداک حرف او را ادامه می دهد:

- « اونوقت ممکنه نتونیم که ماموریت رو انجام بدیم و اونا زود تر از ما اونو پیدا کنن. »

پارکاد حرف آن دو نفر را با بستن چشمانش تصدیق می کند و می گوید:

- « می دونم ریسکش زیاده ولی به همون اندازه که اگه اونو پیدا نکنیم خطرناکه. باید حساب شده جلو بریم. »

ناگهان به یاد آ-۴ و آ-۵ می افتم. به خاطر حوادث اتفاق افتاده به کلی آن ها را از یاد

برده ام.

- « دو نفر باقی مونده گروه چی؟ فکر کنم با کمک اونا یه کمی کارمون راحت تر بشه »
پارکاد فقط با یک نگاه جوابم را می دهد سپس دهانش را باز می کند تا صحبتش را
ادامه دهد که ناگهان در باز و دو نفر نمایان می شوند.

- « شما دو نفر این جا چه کار می کنین؟ »

در حالی که ابرو هایش از چشمانش فاصله می گیرند، از روی صندلی بلند می شود و با
تعجب از آن دو، این سوال را می پرسد.

مردی که یک قدم از دیگری جلوتر است، می گوید:

- « مجبور شدیم اون جا رو ترک کنیم. »

کنار می رود تا رفیقش نیز داخل شود و در کنار او قرار گیرد. پارکاد خون سرد و بدون
هیچ آشفتنگی از او می پرسد:

- « برای چی؟ اتفاقی افتاده؟ »

مرد اول بدون توجه به من، شاید به دلیل این که ورارین دیده آن ها را مختل کرده
است، از روی بی اعتنائی نگاهی به ورارین می اندازد، کوله پشتیشان را به گوشه ای می
اندازد و به طرف یکی از صندلی های خالی می رود و روی آن می نشیند:

- « اونجا خیلی اوضاع خراب شده. اگه از اون جا نمی رفتیم، حتما اونا ما رو پیدا می
کردن. دارن وجب به وجب اونجا رو می گردن. »

کیداتون از حالت تکیه به دیوار خارج می شود و ابرو هایش را به چشمانش نزدیک می
کند و می گوید:

- « کی؟ »

مرد دوم همانجا نزدیک در، دستانش را در هم فرو می برد و به جای مرد اول جواب می
دهد:

- « به غیر از گروه آبی، گروه قرمز هم وارد شده. ولی مثل دو تا برادر دارن به هم کمک
می کنن. »

نابیداک دو آرنج دستانش را روی زانو هایش می گذارد

- « هی منظورت چیه؟ »

نفر اول ابروی سمت راستش را بالا می اندازد و دستانش را از همدیگر باز می کند و می

گوید:

- « سرشون رو انداختن پایین و کاری به همدیگه ندارن. اصلا انگار همدیگه رو نمی بینن. هر کدوم راه خودشون رو می رن و کاری به کار هم ندارن. »

این حرکتش خیلی برای من آشناست. این حرکت را بیش از اندازه به چشم دیده ام. به چهره اش دقیق می شوم تا شاید او را بشناسم. ریش و سبیل نسبتا بلندی دارد و موهایش نیز تا روی شانه های او را پوشانیده اند. با این که ریشش او را مسن جلوه می دهد ولی وقتی که به پوست صورتش و همچنین اندامش نگاه می کنم، متوجه می شوم که سنش بیشتر از بیست و پنج یا شش نیست. چشمان کاملا مشکی و ظاهرش از جمله موهایش کاملا ژولیده و نامرتب است. چرک ها، دستش را ضمخت نشان می دهد و تمام لباس هایش از رنگ رفته و پاره شده اند.

خیلی قیافه اش آشناست ولی نمی توانم او را به خاطر بیاورم. به رفیقش نگاهی می اندازم تا شاید او را بشناسم ولی او کاملا برای من غریبه است

ناپیداک ریشخندی می زند و می گوید:

- « خدا کنه تا آخرش اینجوری باشن. »

مرد اول اضافه می کند:

- « هر ده متری یا یه سرباز آبی می بینی یا یه قرمز. البته چند بار با هم درگیر شدن ولی اونقدر مهم نبوده. فقط چند تا تیر خالی شده و کسی کشته نشده. به نظرم باید دست به کار بشیم و قبل از این که اونا پیداش کنن، ما اونو از این جا خارج کنیم. »

پارکاد دوباره روی صندلی اش می نشیند و آرام، طوری که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده است، می گوید:

- « ما هم داشتیم در همین مورد بحث می کردیم. »

- « خب تصمیم چیه؟ »

پارکاد خودش را روی صندلی جابه جا می کند سپس به پشتی صندلی تکیه می دهد. همراه حرکات او صدای ناله صندلی هم به گوش می رسد. سپس دستی روی ریش می کشد و می گوید:

- « همه جا هستن. از در اصلی نمی شه وارد شد. باید از راه مخفی وارد شد. هیچ جای اشتباه وجود نداره وگرنه توی دردرس بزرگی می افتم. »

- « خب حالا نقشه چیه؟ باید چه کار کنیم؟ »
- پارکاد رو به نابیداک می گوید:
- « تعدادمون زیاده و نمی تونیم با هم حرکت کنیم. باید به چهار گروه تقسیم بشیم. »
- همه بدون هیچ حرف به پارکاد گوش می دهند.
- « مدتی منطقه رو زیر نظر می گیریم تا وضعیت رو بررسی کنیم. بدون اطمینان دست به هیچ کاری نمی زنیم. »
- نابیداک و کیداتون و آن دو نفر بدون اشتیاق به این توصیه ها گوش می دهند. طرف صحبت پارکاد ما دو نفر هستیم.
- « سه راه ورودی داره. باید از هر سه راه ورودی مطمئن شویم. ممکنه مسدود شده باشن. نباید وقت رو از دست بدیم. »
- دست به طرف کوله پشتی اش می برد و نقشه ای را بیرون می آورد. کمی روی آن تامل می کند، سپس آن را به داخل کوله پشتی بر می گرداند و می گوید:
- « من و زیراس از راه وسطی وارد می شیم. شما دو نفر هم از آخری وارد بشین. ورارین و تو نابیداک، کنار ورودی اول منتظر می مونین و نگهبانی می دین. »
- با ابرو هایش آن دو مرد غریبه را خطاب قرا می دهد.
- « کیداتون هم می دونه باید چه کار کنه. خب همین حالا باید دست به کار بشیم. نباید زمان رو از دست بدیم. »
- ناگهان نگاهم به مرد غریبه اول می افتد که خیره به من نگاه می کند. با خودش کلنجار می رود و حالات چهره اش عوض می شوند. به من نیز احساس خاصی دست داده است. انگار هر لحظه او برای من آشنا تر می شود.
- ناگهان چنان خیز بر می دارد و با سرعت به طرف من می دود که حتی نمی توانم تعجب کنم و او من را در آغوش می گیرد. من را هر چه محکم تر در آغوش فشار می دهد.
- « لعنتی تو این جا چه کار می کنی؟ »
- من را از توی آغوش خارج و با اشتیاق به صورتم نگاه می کند. قیافه اش هیچ تغییری نکرده است و فقط به مردانگی اش اضافه شده است. اگر ریشش را بتراشد، شاید هیچ تغییری نکرده باشد.

- « تو این جا چه کار می کنی سایدان. »
 با خوشحالی بی وصف می گوید:
- « روزگار سرنوشت همه رو تغییر می ده. من هم مستثنی نبودم. نگفتی این جا چه کار می کنی؟ »
- « سرنوشت منو به این جا کشونده. »
- وقتی به خودم می آیدم، تازه متوجه می شوم که صدایم می لرزد. نمی توانم باور کنم که سایدان، بهترین دوستم روبروی من ایستاده است. نمی توانم این همه لطف از طرف خداوند را در خود بپذیرم. بی وقفه خدا را در دلم شکر می کنم.
- پارکاد با بی توجه ی به ما دو نفر از روی صندلی بلند می شود و کوله پشتی اش را در اتاق می گذارد.
- « فعلا این صحبت ها رو بزارین برای بعدا. زایراس و تو ورارین بیان اینجا. »
- سه اسلحه روی میز را بر می دارد و یکی از آن ها را پر کمر خودش می گذارد و یکی را به ورارین می دهد. نمی خواهم از سایدان جدا شوم ولی او من را با دستانش هل می دهد. نابیداک هم اسلحه اش را امتحان می کند تا از سالم و پر بودن آن مطمئن شود.
- « هی همکار وقت برای حرف زدن زیاده. »
- این را زمانی می گوید که من را می بیند که به سمت او روانه می شوم و می خواهم دوباره با او صحبت کنم.
- دوست سایدان را می بینم که با گام های استوار به من نزدیک می شود و با تبسمی روبروی من قرار می گیرد.
- « دوستان قدیم رو فراموش کردی؟ ژاکی! »
- نزدیک است قلبم بایستد
- « تویی فرادیام؟ تو تو ... این جا چه خبره؟ چرا چرا ... »
- تا به حال این همه بی اعتمادی را نسبت به چشمانم تجربه نکرده بودم. وجودم را داخل خلاء احساس می کنم. دستانش را باز می کند و من را به داخل آغوشش فرو می برد.
- « یه معذرت خواهی بهت بدهکارم. می خوام از این که تو رو تنها گذاشتم، منو ببخشی. از این ک... »

با بی اعتنایی به حرفش، از آغوش خارج می شوم و فقط به او و سایدان خیره می شوم. آن دو هم فقط به گیجی من لبخند می زنند.

- « هی دیگه تمومش کنین. وقت نداریم. دوباره همدیگر رو می بینین. بزارین برای یه وقت دیگه. کوله پستی هاتون رو همین جا بزارین. به اونا نیازی نیست. »

نابیداک همانطور که کوله پستی اش را به اتاق می برد این را می گوید. اضطرابی در دلم به وجود آمده است. شاید به خاطر اولین ماموریتی است که برای امید به زندگی انجام می دهم. شاید هم به خاطر خطری که در پیش روی ماست. نمی دانم باید چه کاری انجام دهم و فقط به آن پنج نفر نگاه می کنم. و رارین هم مثل من به آن ها زل زده است.

آن پنج نفر تجهیزات خود را امتحان می کنند و آماده رفتن می شوند. کیداتون زودتر از همه از در خارج می شود. ولی انگار پارکاد و نابیداک خیلی عجله ندارند. پارکاد در حال جست و جو توی کوله پستی اش است و نابیداک هم اسلحه اش را واری می کند.

- « حواستون باشه وقتی خودتون رو توی خطر دیدین شلیک کنین. البته سعی کنین کسی از حضور ما مطلع نشه ولی واسه شلیک تردید نکنین. »

پارکاد حرف نابیداک را تایید می کند و می گوید:

- « این کاری که ما انجام می دیم شوخی نیست و ممکن هر اتفاقی بیافته. شاید جونتون رو از دست بدین ولی شما باید وظیفتون رو انجام بدین و به هدف برسیم. اگه می ترسین می تونین همین الان از گروه جدا بشین. ولی این رو بدونین که باید تو کارتون جدی باشین. »

تنها حرف هایشان خطاب به ماست. دست از جست و جو بر می دارد و می گوید:

- « آره پیداشون کردم. او نشاناتون رو خاموش کنین و ازشون استفاده نکنین. »

دو بی سیم که به اندازه دو بند انگشت است را به طرف ما پرتاب می کند و در ادامه می گوید:

- « فقط کافیه که دکمشو فشار بدین. »

پارکاد هم اسلحه اش را به کمرش می سپارد و با نفسی عمیق می گوید:

- « من آماده هستم. دیگه باید حرکت کنیم. »

رائش

ورارین هم با چهره ی نگران و عصبی به دنبال نابیداک از در بیرون می رود. پارکاد هم به طرف در می رود و می گوید:

- « زود باش باید بریم. باید سر موقع به اونجا برسیم. »

قبل از خروج، سایدان دستش را روی شانه من می گذارد و می گوید:

- « می دونم یه کم سخته ولی بهش عادت می کنی. خیلی سخت نگیر همه چیز همون

طور که باید پیش بره، پیش می ره. »

سپس همراه لبخند زدن، می گوید:

- « موفق باشی. می بینمت. »

سرش را همراه بر زبان آوردن جمله، تکان می دهد و به من چشمک می زند. مشتی

روانه بازوی او می زنم و از او تشکر می کنم.

پارکاد در را باز می کند و بیرون می رود. من هم پشت سرش از در بیرون می روم. بی

اختیار دستم به جلوی چشمانم می آید. چشمانم را می بندم و آن ها را آرام باز می

کنم.

رد جای ورارین و پارکاد را می بینم که تقریباً به جایی که ما می رویم، سی درجه تفاوت دارد. قدم هایم را سریعتر می کنم تا به پارکاد برسم. کنار او قدم بر می دارم ولی در سکوت وارد کوچه ای یا شاید خیابان نسبتاً بزرگ می شویم که آوار آن را کوچک کرده است. در بعضی قسمت ها آوارها دیواری را بین خیابان به وجود آورده است. در نیمه خیابان وارد ساختمانی می شویم و از پله های آن به طبقه دوم می رویم.

از آوارهایی که پلی به سمت ساختمان بعدی ایجاد کرده است وارد ساختمان دیگری می شویم. همه ی این راه در سکوت می گذرد و حتی یک کلمه از دهان پارکاد بیرون نمی آید. این موقعیت را بهترین فرصت می بینم تا از گنجی و این همه سوال که ذهنم مثل انباری پر شده است، رهایی یابم. سینه ام را به عنوان جلب توجه او صاف می کنم و می گویم:

- « من هنوز نفهمیدم که شما این جا چه کار می کنید؟ »

لب پنجره طبقه دوم توقف می کند و به اطراف می نگرد.

- « خودت چی فکر می کنی؟ »

شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

- « راستش نمی دونم. »

البته تا حدودی حدس زده ام ولی مثل فرضیه ای است که هنوز ثابت نشده است. سه گروه دنبال چیز با ارزشی هستند. معلوم نیست مجری این بازی کیست و چه کسانی بازی گر هستند.

او از لبه پنجره به پایین می پرد و بدون این که منتظر من بماند به راه می افتد. با این که فاصله تا زمین زیاد است ولی آوارها پخش شده در اطراف این فاصله را کم کرده اند. روی آوار ها که به صورت پله در آمده اند می پریم و به دنبال او روانه می شوم و خودم را به او می رسانم.

- « وظیفه من توی این گروه چیه؟ »

لبخنده بی صدایی لبانش را حالت می دهند:

- « هر کاری که گفتیم باید انجام بدی. خیلی روشنه نیازی به توضیح دادن نیست. »

وقتی می بینم که از جواب دادن طفره می رود خاموش می شوم و در سکوت در کنارش قدم بر می دارم. مثل مورچه ها از ساختمانی خارج می شویم و وارد ساختمان

دیگری می شویم. از خیابان به خیابان دیگر و از پشت بام به پشت بام دیگر، مسافت را می پیمایم که ناگهان، در حالی که روی پشت بام در حال زیر نظر گرفتن اطراف است، می گوید:

- « لباس سفید داری؟ امروز هوا خیلی خراب می شه. به لباس نیاز داری. »

- « آره کاریسان به من و ورارین لباس داده. »

- « تا حالا چه کاره بودی؟ »

- « کارهای مدیریتی تا حالا انجام دادم و بیشتر توی دفاتر کار کردم. »

همانجا روی بام کنار دیوار نیمه خراب طوری که دیده نشود، می نشیند و به سایه دیوار پناه می برد.

- « کاریسان درموردت یکمی تو نامه توضیح داده. تو پسر آلاندیما هستی؟ درسته؟ »

سرم را به عنوان جواب مثبت تکان می دهم.

- « بالاخره تو رو هم دیدیم. »

با تعجب ساختگی می پرسم:

- « مگه شما با پدر من در ارتباط بودین؟ »

همانطور که به بینهایت چشم دوخته است، نیشخندی می زند و می گوید:

- « به اندازه سن تو اونو می شناسم. »

این بار با تعجب واقعی می پرسم:

- « پس چرا به جزء چند بار من شما رو بیشتر ندیدم؟ »

واقعا من برای دوستان پدرم یک بیگانه هستم. شاید من گوشه نشین بودم یا این که... آره من فقط بیشتر از پناگاه زندگی چیزی دیگر ندیده ام. این اولین باری است که آن جا را ترک می کنم.

- « بهتر بود اونجا می موندی. هر کسی برای یه کاری ساخته شده. باید راه پدرتو ادامه می دادی. »

- « اونجا خیلی بزرگه و من نمی تونستم اون جا رو هدایت کنم. »

بدون حرف زدن با نگاهش به من جواب می دهد سپس دوباره به بی نهایت خیره می شود. معنی نگاهش کاملا آشکار است. درست پنج سال بود که پدرم نمی توانست از

جایش برخیزد. همه کارهای پناهگاه را من انجام می‌دادم. شاید همه من را صاحب آن جا می‌دانستند ولی بدون کمک‌های پدرم هیچ‌گاه نمی‌توانستم حتی یک قدم بردارم. با طولانی شدن نشستش من هم می‌نشینم. قطرات عرق روی پیشانی‌اش را می‌بینم که منتظر هستند تا جریانی به وجود آیند و آن‌ها هم فرو ریزند. زمین مثل کوره‌ای ما را داخل خودش ذوب می‌کند. نسیمی هم نمی‌نوزد تا هم بین ما سکوت بشکند و هم به کمک عرق نشسته روی بدنم، کمی خنک شوم.

- « ما این‌جا دنبال چی می‌گردیم؟ باید کجا بریم؟ »

- « برات مهمه؟ »

- « خب ... آره! »

- « انگار هنوز نمی‌دونی نباید توی ماموریت خیلی حرف زد. ممکنه یکی طبقه پایین همین‌جا که ما هستیم، باشه و داره به حرف‌های ما گوش می‌ده. این یکی از قانون‌هاییه که باید رعایت کنی. همیشه نباید همه چی رو توضیح داد، باید خودت بفهمی و گرنه جزء گروه ما نیستی و الکی این همه راه رو امدی. »

انگار درست وسط صفحه‌ی شطرنجی افتاده‌ام که نمی‌دانم چی هستم، چه کار باید بکنم، و چه اتفاقی برای من می‌افتد.

بی‌حرکت همانطور می‌مانم و با نگاه کردن به اطراف و فکر کردن در مورد ماموریت وقت را می‌کشم تا بالاخره او دستش را کنار گوشش می‌آورد:

- « چی شد کیداتون؟ »

با فاصله کمی که با او دارم و نسیمی که هیچ اختلالی به وجود نمی‌آورد صدای کیداتون را می‌شنوم:

- « من الان توی موقعیت هستم ولی یه مشکلی به وجود اومده. »

- « چی شده؟ مشکل چیه؟ »

- « باید خودت ببینی... »

صدایش قطع می‌شود سپس بعد از مدت کوتاهی می‌گوید:

- « من دیگه نمی‌تونم صحبت کنم. زود خودتونو برسونین. »

صدایش به کلی قطع می‌شود. پارکاد بدون ذره‌ای تلف کردن وقت از جایش بلند می‌شود و می‌گوید:

- « باید عجله کنیم. »

برای مدت کوتاهی اطراف را می نگرد سپس با استفاده از ساختمان کناری پایین می آییم. وارد خیابان عربی می شویم و از کناره ها به جلو می رویم. ماسه ها کاملا سطح این خیابان را پوشانده اند و رد پای ما روی آن ها می ماند. ولی پارکاد اهمیتی به این قضیه نمی دهد و بی درنگ گام بر می دارد.

از بین ساختمان ها عبور می کنیم و بعد از راه پیمایی نسبتا کمی ناگهان پارکاد می ایستد و مسیر را تغییر می دهد. داخل کوچه ی تنگ که با خراب شدن ساختمان ها به وجود آمده است می شویم. قسمتی از این جا سقف دارد و در نهایت به ساختمانی سه یا چهار طبقه می رسیم.

- « تو از این جا وارد شو و من هم از یه طرف دیگه وارد می شم. سر و صدا نکن. تا جایی که می تونی آهسته راه برو. اسلحه هم توی دستت باشه و آماده شلیک باش. من یکمی دیر تر از تو وارد می شم »

سپس روانه آن جایی که گفته بود می شود. کاملا واضح است که من را به عنوان شکار داخل می فرستد تا از امن بودن داخل مطمئن شود.

از دیواری که حفره ای در آن به وجود آمده است، وارد می شوم. خودم را درون اتاقی می یابم که هر سه دیوارش سالم هستند. اسلحه را بیرون می آورم و از کنار دیوار خودم را به در می رسانم.

خودم را به دیوارکنار در می چسبانم و از سوراخ داخل دیوار، داخل را دید می زنم. هیچ کس و حتی هیچ سایه ای دیده نمی شود.

نیمی از ساختمان فرو ریخته است و هیچ راه پله ای دیده نمی شود. فقط فضای کمی قابل دسترسی است. تقریبا همه جا با آوار پوشیده شده است. با فشار دادن دو دستم دور اسلحه به خودم نیرو می دهم و مثل موش از سوراخ خود بیرون می خزم.

هیچ کس جلویم سبز نمی شود و هیچ صدای تیری به گوش نمی رسد. همه جا آرام است و فقط پایم خش خش روی زمین به وجود می آورد. وقتی به اطراف نگاه می کنم تازه متوجه می شوم که هیچ کس نمی تواند در طبقه همکف وجود داشته باشد. تنها راه ورود همان اتاق است.

ساختمان درست شبیه آدمی نیمه مفلوج است که در صورت ایستادن تعادلش را از

دست می دهد و به همان طرف خم می شود. خمیده گی ساختمان هم از این زوایه به راحتی قابل تشخیص است. مثل لوله ای که انحنای آن اجازه دیدن از سوی دیگر را سلب می کند.

کمی منتظر می مانم ولی هیچ اتفاقی نمی افتد. باید راهی به طبقه بعدی پیدا کنم. ناگهان چشمم به آوارهایی که به صورت پله روی هم قرار دارند می افتد. مثل لایه های مذاب که روی هم انباشته ی شوند، قرار دارند و با فرو ریختن قسمتی از سقف، پله ای به طبقه بالا درست شده است. از روی آن ها که از نظر اندازه تناسب ندارند، آرام بالا می روم و از روی پله به وجود آمده خود را به طبقه دوم می رسانم.

خم شدن متمادی سینه و شکم را به درد می آورد. اینجا هم درست شبیه طبقه ریز است ولی فضای اینجا محدود تر است. خرابی این طبقه بیشتر است ولی پله هایش با وجود از دست دادن چند عضو، به نظر سالم می آیند.

با اینکه گاهی مجبور می شوم تا از روی پله ای به روی پله دیگر بپریم و درد مچ پایم را تحمل کنم، خودم را به طبقه آخر می رسانم.

با این که خمیدگی ساختمان زیاد نیست ولی با این حال شیبش مثل آهنربا تعادل را بر هم می زند. مثل کوهی که هر چه به قله اش نزدیک شوی، قطر آن کمتر می شود، در این جا هم فقط اتاقی از طبقه آخر باقی مانده است. در اثر شیب آوارهای کف اتاق در گوشه اتاق جمع شده اند. آدم را مجبور می کند تا کمی خیز بردارد.

ناگهان چشمم به کسی که در حال نگاه کردن با دوربینش است، می افتد. نمی دانم چرا او را ندیدم. به خودم می آیم و اسلحه را به طرف او می گیرم.

- « خیلی ضعیف عمل می کنی. سرعت عملت کار دستت می ده. این جوری تو فقط یه شکار هستی. »

موهای سفیدش زودتر از جملاتش، او را به من می شناسد. او هم مثل من کمی خیز برداشته است و با دوربین دو چشمی اطراف را نگاه می کند.

- « مواظب وسط اتاق باش، کفش سسته. »

به توصیه اش گوش می کنم و به کنار او می روم. منطقه ی نسبتاً وسیعی رو بروی ما قرار دارد که ساختمان های متعددی جلوی دید را گرفته اند. ولی با این حال قسمتی کوچک در دید کامل قرار دارد. در جهت دیدبانی پارکاد ساختمان هفت یا هشت طبقه

- ای دارد. ساختمان تقریباً در صد متری قرار دارد و تقریباً سالم به نظر می‌رسد.
- « کیداتون من تو موقعیت هستم. مشکل چیه؟ »
- خش خش ضعیفی به گوش می‌رسد سپس به همان اندازه صدای ضعیف می‌گوید:
- « بین ساختمان اصلی و میم سه نگاه کن خودت می‌فهمی. »
- پارکاد می‌چرخد و به طرف ضلع دیگر اتاق می‌رود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. چهره اش را نمی‌بینم ولی یا بیرون بردن سرش از پنجره و خیره شدن به نقطه‌ای، با گفتن ((نه)) با ناپیدی به من می‌فهماند که اتفاقی افتاده است.
- « لعنتی این چرا اینجوری شده؟ »
- کیداتون از پشت بی‌سیم جواب می‌دهد:
- « زمین فروکش کرده. »
- « کی؟ »
- « تا دیروز که هیچ اتفاقی نافتاده بود. مطمئناً توی همین مدت زمین فروکش کرده. »
- به طرف پنجره می‌روم و به بیرون نگاه می‌کنم. تقریباً در فاصله پنجاه متری زمین به قطر صد متر فروکش کرده است. مثل مردابی همه چیز را به درون خودش فرو برده است. ساختمان‌ها مثل کشتی‌های در هم شکسته، در داخل حفره روی هم انباشته شده‌اند. ماشین‌های له شده نیز در بین آن‌ها دیده می‌شود. تعدادی ساختمان هم در اطراف حفره، فقط کمی تحت تاثیر گرفته‌اند و فقط کمی کج شده‌اند.
- « خب پارکاد حالا باید چه کار کنیم؟ »
- او مات و مبهوت به آن جا خیره شده است. هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نمی‌دهد و چشمانش محل حادثه را نظاره‌گر هستند. کیداتون دوباره درخواستش را بیان می‌کند. پارکاد بدون این که نگاهش را از آن جا برگیرد، می‌گوید:
- « ناپیداک کجاست؟ »
- « اونا هم توی موقعیت هستن. درست سر سه راه منظورم همون راه‌های منشعب، همه از بین رفتن. »
- « کاملاً راه ورودی نابود شده؟ دسترسی بهش غیر ممکنه؟ »
- کیداتون کمی تأمل می‌کند سپس جواب می‌دهد:
- « نمی‌دونم ولی نیمی از راه نابود شده. هنوز نصفش سالم مون البته به احتمال زیاد. »

ممکنه ورودیش زیر آوار مدفون شده باشه یا شاید هم بر عکس. اگه بخوایم از اونجا وارد بشیم باید پیداش کنیم.»

پارکاد در حالی که دوباره به نقطه ای خیره می شود، با چهره ای پریشان می گوید:
- « باید پیداش کنیم. خیلی بد شد. ممکنه اونا راه ورودی رو پیدا کنن. باید هر چه سریع تر اونجا رو پیدا کنیم. خودتو سریع به اونجا برسون. نباید وقت رو از دست بدیم. به نابیداک هم خبر بده که خودشو به اونجا برسونه.»

دوربینش را دور گردنش می اندازد و در زیر بارونی اش مخفی می کند:
- « زود باش باید حرکت کنیم. مسیر ما به اونجا نزدیک تره. بجنب. وقت نداریم.»
خودش را به پایین می رساند. من هم بی درنگ پشت سر او پایین می روم.
- « آماده باش از این جا به بعد اسلحه باید توی دستت باشه. مراقب باش.»
اسلحه را آماده می کنم و به دنبال او که بی وقفه قدم هایش را بر می دارد، روانه می شوم.

- « کنار من حرکت کن. اگه احساس خطر کردی، از من جدا می شی. هر کی گیر افتاد اون یکی نباید برای نجاتش خودشو توی خطر بندازه. فهمیدی؟ »
سرم را به عنوان جواب مثبت تکان می دهم. سپس در سکوت به جلو می رویم.

نگهبان

از بین خرابه ها به جلو می رویم و گاهی گوشه ای مخفی می شویم تا از دید دشمن در امان باشیم. پارکاد با این که آرام و خون سرد قدم بر می دارد ولی گاهی سرش با هر صدایی به اطراف می چرخد و ساختمان ها مرده را می نگرد. از کناره ها عبور می کنم و مثل موش ها از داخل ساختمان ها به جلو می رویم. آهسته قدم بر می داریم و سعی می کنیم تا کمترین صدا از ما تولید شود.

- « گروه ما فقط همین تعداد هستن؟ »

همانطور که راه می رود، بر می گردد و نگاهی به من می کند. سپس دوباره چشمانش به اطراف مشغول می شوند:

- « چرا مگه مشکلی داره؟ »

- « نه منظورم این که این تعداد برای انجام ماموریت کافی هستن؟ »

از روی مانعی می پرد و دم در می ایستد و به اطراف نگاه می کند.

- « آره کافی هستیم. »

وارد خیابان می شود و من هم به دنبال او خارج می شوم. مسیر کوتاهی را طی می کنیم تا این که دوباره وارد ساختمان ها می شویم. ولی بعد از گذر از یک ساختمان

دوباره وارد خیابان می شویم.

- « این موضوع به گوی ها مربوط می شه؟ همون جنگ قدیمی؟ »

- « خودت چی فکر می کنی؟ »

از این که کسی سوالم را با سوال جواب می دهد، متنفر هستم. به نظر من یا باید جواب دهد یا این که بدون جواب رها کند. ولی حالا زmannش نیست که اعتراض کنم

- « مثل روز روشن که باید همین دلیلش باشه. »

- « خب پس چرا می پرسی؟ »

همان طور که فکر می کنم، زمان باید همه چیزی را روشن کند. سکوت می کنم تا بالاخره اتفاقی بیفتد یا کسی را ببینیم. او هم انگار از سکوت راضی است.

در زیر نور آفتاب راهمان را ادامه می دهیم. تقریباً خورشید نزدیک به وسط آسمان است. مثل کوره ای بی وقفه مشغول به کار است. باد هم همچنان به اعتصابش ادامه می دهد و حتی یک دانه ماسه را هم به پرواز در نمی آورد. درست مثل مارمولک هایی هستیم که بر روی ماسه های داغ می خزیم و به جلو می رویم. پیاده روی در ریز نور آفتاب حرارت را به جان من انداخته است و انگار زیر پایم آتشی برافروخته اند.

سکوت از یک طرف و گرما از طرفی دیگر من را گیج و کلافه کرده است. گاهی چشمانم تار می شوند و گاهی به سیاهی می روند. آبشاری روی صورتم به راه افتاده است و تمام تنم چسبناک شده است. گاهی ساختمان خم شده یا دیواری بلند ما را از شر ذرات حامل انرژی امان می دهد. بالاخره وارد ساختمانی می شویم.

پارکاد نفس نفس زنان روی پله ای که از طبقه بالا خراب شده است می نشیند و در حالی که با آستینش، پیشانی اش را پاک می کند، می گوید:

- « لعنتی چیزی نمونه که توی این هوا کباب بشیم. »

به روی ساعت مچی اش نگاه می کند سپس می گوید:

- « بالاخره عمر این ساعت هم تموم شد. »

چند بار با انگشتش روی ساعت می زند و با آستینش صفحه آن را تمیز می کند. برای اطمینان آن را روی گوشش می گذارد و به صدای ضربان قلبش گوش می دهد. ولی با ناامیدی سرش را تکان می دهد، آهی می کشد و ساعت را از دور دستش باز می کند. در نور به آن نگاهی می اندازد سپس آن را به گوشه ای پرت می کند. با ناراحتی می

گوید:

- « باتریش به هیچ عنوان گیر نمی آید. ساعت چنده؟ »

دکمه ساعت را فشار می دهم تا عدد روی آن مشخص شود.

- « تقریباً نزدیک یازدهه. دو سه دقیقه دیگه مونده. »

از قسمت خراب شده دیوار، به بیرون نگاه می کند سپس همانطور می گوید:

- « نشانتو روشن کن و بززار توی رادار باشی. »

بدون هیچ چون و چرای، نشان را بیرون می آورم و آن را روشن می کنم. وارد قسمت مشخصات می شوم و گزینه پذیرش را روشن می کنم. به او نگاه می کنم تا دستور بعدی را اجرا کنم ولی او همچنان به بیرون نگاه می کند. این بی اعتنایی اش را به عنوان پایان دستورات حساب می کنم و منتظر می مانم. درست حدس زده ام و او هیچ سخنی بر لب نمی آورد.

منتظر می مانم و گاهی به بیرون و گاهی به روی صفحه نشان نگاه می کنم تا این که ناگهان اسم جدیدی را روی صفحه نشان می بینم

ر_۱ ----- موقعیت: شعاع بیست متری

ماموریت: لغو

پذیرش: موافق

تایید اثر انگشت: دو ساعت قبل

حتماً از گروهی دیگر است چون اسمش کاملاً با ما متفاوت است. شاید دلیل نگاه کردن به بیرون پارکاد همین است و او منتظر کسی است. ولی با این حال باید این اتفاق را به او توضیح دهم:

- « یه نفر روی رادار من پیدا شده! انگار از یک گروه دیگه هست! »

ولی او حتی سرش را به طرف من نمی چرخاند. انگار از این اتفاق خبر داشته و فقط برای اطمینان یا شاید هدایت کردن ر_۲ به این جا، به من گفته بود تا نشان را روشن کنم.

هر لحظه فاصله ر_۲ کمتر و او به ما نزدیک تر می شود. تصمیم می گیرم که تا دستگاه را خاموش کنم که ناگهان پیغامی روی صفحه پدیدار می شود.

((پایان وقت مقرر. شما باید تجدید اثر انگشت کنید. در صورت عدم این کار دستگاه در

کمتر از دو دقیقه نابود خواهد شد))

دوباره همان پیغامی است که صبح با آن بیدار شده بودم. در کشویی پشت را به کنار می گذارم و انگشتم را روی صفحه قرار می دهم. با صدای بوق ملایمی اثر انگشت تایید می شود. پیغامی هم روی صفحه دوباره پدیدار می شود که به دلیل انجام کار از من تشکر می کند.

وقتی که پیغام ناپدید می شود، ر_۲ را می بینم که با ما فقط دو متر فاصله دارد. نشان را از حالت پذیرش خارج، سپس آن را خاموش می کنم. همانجا که ایستاده ام، می مانم و به جایی که پارکاد نگاه می کند، می نگرم.

مردی لاغر اندام و قد بلند وارد می شود. صورتش پر از ریش است و آن ها تا روی سینه اش را پوشانده اند. موهای ژولیده و لباس پاره ای به تن دارد. انگار از جنگ با یک شیر نجات پیدا کرده است. با این که سفید پوست است ولی فقط چشمانش در سیاهی چهره اش سفید هستند. انگشتان پایش نیز از بین شکاف چکمه هایش نمایان هستند. به جای بند چکمه هایش، از سیم های برق برای نگه داشتن پایش در کفش استفاده کرده است بارانی اش هم تقریباً به صورت پیراهن در آمده است.

با دیدن پارکاد اسلحه اش را پر کمرش می گذارد سپس با خوشحالی که لبانش را از هم باز می کند، می گوید:

- « پارکاد نمی دونی چقدر خوشحالم که دوباره آدم می بینم. »

پارکاد کمی لبانش را می جنباند ولی در کل هیچ تاثیری روی صورتش ندارد:

- « از این به بعد تا دلت بخواد آدم می بینی. »

عضو جدید می خندد ولی با دیدن من، با این که خندیدنش تغییر نمی کند ولی حالت محتاطانه ای به خود می گیرند. عضو جدید با تکان دادن ابرویش به سمت من، از پارکاد می خواهد تا من را معرفی کند. او نگاهی به من می کند و می گوید:

- « پسره آلا ندیما »

عضو جدید مثل گرگی که به شکارش نگاه می کند، مات و مبهوت به من خیره می شود. ناباورانه من را برانداز می کند ولی مثل دیوانه ای که حرکاتش غیر قابل پیش بینی است، به خنده در می آید و می گوید:

- « پسره آلاندیما؟ بالاخره دیدیمت. اسمت چی بود؟ یه لحظه صبر کن الان باید یادم

بیاد چی؟ چی؟ بود؟ سا ... نه نه سیا ... نه نه »

پارکاد به کمکش می شتابد:

- « زایراس »

عضو جدید مثل بچه ایی ذوق زده حرف پارکاد را تایید می کند

- « آره خودش. می دونی مطمئن بودم که بالاخره روزی تو رو می بینم. »

کمی تامل می کند

- « تو این جا چه کار می کنی؟ »

پارکاد در جوابش می گوید:

- « حالا دیگه توی گروه ماست. »

عضو جدید ابروهایش را به هم نزدیک می کند. نمی دانم در ذهن او چه می گذرد ولی

به نظر کمی برای او تعجب آور است که من را این جا می بیند. به نظرم او مردی جالب

است و از رفتارش خوشم می آید. چهره ای دلنشین دارد و با او احساس راحتی می

کنم.

- « بهتره خودم رو معرفی کنم. من جونادین هستم. درسته که اسمم گروهمون فرق می

کنه ولی در کل توی یه گروه هستیم. می تونی روی من حساب کنی هر کاری داشتی

به من بگو. »

پارکاد با پایان یافتن حرف جونادین مداخله می کند:

- « فعلا کافیه. کارای مهمتری داریم که باید انجام بدیم. اوضاع صد و هشتاد درجه

چرخیده. باید هر کاری که می تونی انجام بدی. »

حالت چهره جونادین جدی می شود:

- « چی شده؟ من به محض این که پیامتو دریافت کردم خودمو به این جا رساندم. اگه

یه کم دیرتر پیام فرستاده بودی من دیگه توی این شهر نبودم. »

- « نقشه عوض شده. به کمکت نیاز داریم. »

جونادین ابروهایش از هم فاصله می گیرند و چشمانش گشاد می شوند:

- « نقشه عوض شده؟ هی داری در مورد چی صحبت می کنی؟ منظورت چی؟ »

پارکاد با دستش صندلی ساخت طبیعت از آوار ها را به جونادین نشان می دهد

- « باید راکاناک رو برگردونیم. »

جونادین در لحظه نشستن از حرکت باز می ایستد و در همان حال می گوید:

- « چی؟ »

پارکاد دستش را به علامت ایست به جونادین نشان می دهد و می گوید:

- « می دونم. ولی باید این کار انجام بشه. انگار جای راکاناک لو رفته. ولی هنوز معلوم

نیست. به هر حال باید هر چه زود تر دست به کار بشیم. کاریسان هم اینو از ما خواسته.

«

- « نکنه برای گروه مشکیه؟ »

پارکاد کمی خم می شود انگار که می خواهد حرف های جونادین را واضح تر بشنود

- « تو از کجا می دونی؟ »

- « موقعی ای که داشتم می اومدیم این جا » وایتار «، رئیس گروهشون رو با چند نفر

دیدم که داشتن به یه جایی می رفتن. می خواستم تعقیبشون کنم ولی ممکن بود لو

برم و تو هم توی پیغامت خیلی اصرار داشتی که زود خودمو برسونم. »

پارکاد دستانش را در هم فرو می برد و همانطور که سرش را تکان می دهد، می گوید:

- « می دونستم. »

- « خب حالا ما باید چه کار کنیم؟ »

پارکاد انگشت اشاره اش را روی پشت دست دیگرش می زند و در حالی که به زمین

چشم دوخته است می گوید:

- « باید راکاناک رو زود تر از بقیه پیدا و خارج کنیم. »

- « خب منتظر چی هستین؟ »

با نگاهش نیز به من می فهماند که من هم مورد خطاب هستم.

پارکاد دوباره دستانش را در هم فرو می برد و می گوید:

- « یه مشکلی وجود داره. سه راه ورودی به ساختمان نابود شده اند. درست در اونجا

زمین فرو کش کرده و تمام راه های از بین رفتن. هر لحظه ممکن که اونا راه ورودی رو

پیدا کنن. »

- « ممکنه که ورودی مسدود شده باشه. »

پارکاد سرش را تکان می دهد و می گوید:

- « نمی شه ریسک کرد. ممکنه راه ورودی مسدود نشده باشه. در صورتی که راه ورودی قابل دسترس باشه کار ما رو راحت تر می کنه وگرنه با مشکل بزرگی روبرو هستیم. »

هر دو چهره شان پریشان و آشفته است. از صحبت هایشان معلوم است که باید چیزی را از دست آن سه گروه دور کنیم. از این که بالاخره چیزی دستگیرم شده است خوشحالم. ولی اتفاقاتی که ممکن است آینده رخ دهد من را ناراحت می کند. تیر شلیک شده و جای گرفته در بدنم، تنم را می لرزاند.

- « اگه راه مسدود شده باشه با مشکل بزرگی روبرو هستیم. تنها یه راه می مونه که اون هم از در اصلی ساختمان وارد بشیم. اون جا هم خیلی مشکله چون تقریباً در مرکز قرار داره و عبور از اونجا مشکله. »

پارکاد سرش را تکان می دهد و می گوید:

- « من بچه ها رو خبر کردم تا خودشون رو به اونجا برسونه. اونا الان باید توی موقعیت باشن. ما هم باید خودمون رو به اونا برسونیم. فعلاً تنها امیدمون همون راه مخفیه. مگه این که تو راه دیگه ای بلد باشی که ما نمی دونیم. »

جوندا این سرش را تکان می دهد و می گوید:

- « نه من همه ی اون جا رو گشتم ولی هیچ راهی برای ورود و خروج وجود نداره. »
پارکاد دو دستش را روی زانو اش می گذارد و با کمک آن ها می ایستد:

- « خب دیگه باید بریم. »

- « نقشه چی؟ »

جونادین در حالی که از روی صندلی طبیعی بلند می شود، این را می پرسد.

- « باید خودمون رو به بچه ها برسونیم. زمان نداریم. توی راه توضیح می دم. »
پارکاد جلو تر از همه به راه می افتد و وارد خیابان خرابی ساختمان ها روی آن سقف به وجود آورده است می شود. جونادین هم با علامت دادن با دستش از من می خواهم که به دنبال او بروم. او خودش را به پارکاد می رساند و در کنار او گام بر می دارد. من هم در تعقیب آن ها به پیش می روم.

هوا در زیر سایه خنک تر است و نسیم ملایمی هم شروع به وزیدن کرده است. با شروع باد دوباره خانه ها شروع به زوزه کشیدن کرده اند و ماسه ها در هوا غوطه ور شده اند.

گاهی گردباد کوچکی از جلوی ما می گذرد و گاهی فرو ریخت قسمتی از ساختمانی توجه ما را جلب می کند.

آن دو با احتیاط به جلو می روند و کاملاً اطراف را زیر نظر دارند. تا انتهای خیابان در سکوت می گذرد تا این که پارکاد در انتهای خیابان می ایستد و می گوید:

- « گروه مشکمی رو کجا دیدی؟ »

خودش را در فرو رفتگی دیوار پنهان می کند و از سوراخ داخل دیوار اطراف را دید می زند. چونادین هم خودش را به کامیون سوخته کنار خیابان می رساند و از بین میله های بار آن به اطراف نگاه می کند. من هم همانجا خودم را پشت دیوار خراب شده ای پنهان می کنم.

- « نزدیک ساختمون اصلی. خیلی هم به خودشون زحمت نمی دادن که دیده نشن. »

- « احتمالاً اونا تازه از راه رسیدن. این جوری که زایراس و سایدان گفتن، گروه آبی تازه از حضوره گروه قرمز مطلع شده. با این وجود وضعیت قرمز. باید به موقع دست به کار

بشیم. با وجود اینا تنها همون راه باقی می مونه ... بریم هیچ کس نیست. »

چونادین هم سرش را تکان می دهد و دوباره به راه می افتیم. از عرض خیابان متقاطع عبور می کنیم و وارد مترو که در سمت موازی خیابان قرار دارد می شویم.

پله برقی هایش سال هاست که به خواب فرو رفته اند. کاشی کاری های روی دیوار کنده شده اند و با آوار هایی که از سقف فرو ریخته اند، پله ها را پوشانده اند. تمام لامپ های مهتابی بزرگ که به سقف متصل شده اند، شکسته اند و سیم های متصل به سقف در هوا آویزان هستند.

رنگ غریبی به خودش گرفته است و مثل پیراهنی می ماند که در آفتاب تغییر رنگ داده است. بر خلاف فضای شهر که همه جای آن سیاه است، با این که در این جا رنگ دیده می شود ولی برای من حس خوشی ندارد.

آرام از روی پله ها پایین می رویم. صدای خرد شدن کاشی ها در زیر پایمان در فضا می پیچد. راه پله کناری کمی تمیز تر دیده می شوند.

همانطور که از پله ها پایین می رویم، نور ورودی از پشت سر چیز عجیبی را در روبرو نمایان می کند. دری کوچک در وسط قرار دارد و با میله، تیر ماشین، سیم های برق، تیر آهن، اطراف آن دیوار به وجود آورده اند تا هم کسی نتواند وارد شود و هم تکیه

گاهی برای در، درست کرده باشند. فضای خالی بین این وسایل آنقدر کم است که فقط می توان یک دست را از آن عبور داد. درست مثل سنگر هایی است که اطراف آن سیم خار دار کشیده اند ولی در آن باز است.

پارکاد زودتر از همه وارد می شود. اینبار جوندین منتظر می ماند تا من وارد شوم سپس او وارد می شود. انتظار دارم چشمانم جایی را نبیند ولی فضای این جا روشن است. پنجره های شکسته شده توی سقف و رو به آسمان و همچنین سوارخ هایی که روی دیوار سمت راست وجود دارد، به این جا نور می بخشند.

همانطور که از در ورودی این جا حدس می زدم، این جا هم دست خوش تغییرات انسانی شده است. قسمت انتظارات ایستگاه دیوار چینی شده است. دیوار ها اتاقهایی را به وجود آورده است که داخل هر کدام از آن ها اجاقی دیده می شود. در همه جا قوطی های خالی کنسرو دیده می شود. صندلی و میز های کهنه. قاب عکس های روی دیوار. پارچه های کهنه. فرش های پاره پاره شده و پر از خاک. کتری. بشقاب های شکسته شده. همه ی این ها در تمامی اتاق ها دیده می شوند. همچنین در بعضی ها کمد و تخت خواب هم دیده می شود.

علاوه بر خاک، سیمان و گچ، از پارچه و نایلون نیز در جرز دیوار ها استفاده کرده اند. بعضی از آن ها کج چیده شده اند، بعضی ها خراب شده اند و بعضی ها هم نیم ساخته رها شده اند. خانه های متروکه ای که آواره ها در آن زندگی می کردند. خاک جای آن ها را گرفته است و ساکن همیشگی این اتاق ها شده است. باد هم گاهی این جا مهمان می شود.

ماسه ها هم مثل برف همه جا را فرا گرفته است و در بعضی قسمت ها تپه های بزرگ و کوچکی به وجود آمده است. مثل جاده ای که در اثر عبور مکرر ماشین ها به وجود می آید، در این جا هم راهی کوچک در اثر عبور تعدادی به وجود آمده است ولی خیلی کم قابل محسوس است. باد آثار را از بین برده است.

پارکاد و جوندین با بی توجه ی از کنار آن ها عبور می کنند و از همان راهی که در ماسه ها به وجود آمده است خودشان را به ریل و واگن ها می رسانند. واگن ها هم به منطقه مسکونی تبدیل شده اند. تمامی پنجره ها را با تکه های آهن و چوب پوشانده اند. بشکه ها را به صورت حلبی در آورده اند و به عنوان در برای واگن ها قرار داده اند.

با این که ریل ها سالم هستند ولی چند واگن از ریل خارج شده اند. وقتی از جلوی واگنی که یکی از پنجره آن باز است عبور می کنم، می بینم که تمامی دل و روده آن را بیرون کشیده اند و آن را به صورت خانه در آورده اند. تمام وسایلی که در خانه ها هستند، در این جا هم به چشم می خورند.

بین واگن ها و دیواره ها هنوز طناب هایی دیده می شود که به نظر برای خشک کردن لباس هایشان از آن ها استفاده می کردند.

پارکاد و جونا دین با بی توجهی بر روی ریل ها قدم بر می دارند و از کنار واگن ها در طول تونل به جلو می روند. با این که واگن ها هنوز ادامه دارند ولی خانه ها فقط در قسمت انتظارات وجود دارند و با پیشروی ما در تونل آن ها از نظر ناپدید می شوند.

- «گفتی تنها یه راهی مونده؟ اون چیه؟»

پارکاد نگاهی به جونا دین می اندازد و بعد از کمی تامل می گوید:

- «در صورتی که راه ورودی مخفی مسدود نشده باشه، دو نفر باید وارد بشن و راکاناک رو از اونجا خارج کنند. بقیه گروه هم منتظر می مونن تا در صورتی که مشکلی پیش اومد وارد کار بشن. البته این فقط یه نظریه است و بستگی به شرایط داره.»

- «اگه راه مسدود شده باشه چی؟»

- «ممکنه نقشه تغییر کنه ولی اونوقت کارمون خیلی خیلی سخت می شه. این سه گروه توی این منطقه جمع شدن پس احتمالا بو بردن و فهمیدن که راکاناک باید همین اطراف باشه.»

- «نیازی هست گروه «آذرخش دو» یا یه گروه رو خبر کنیم؟ اینجوری شاید کمی راحت تر کار رو انجام بدیم.»

- «نه وقت این اجازه رو نمی ده و مهمتر از همه تعداد کمتر مشکلات کمتری داره همین اندازه کافی هستیم. فقط باید کارها رو درست و با برنامه ریزی انجام بدیم.»

سپس نگاهی به من می کند. انگار که منظور خاصی دارد:

- «تعداد زیاد اونا فقط برای این که از جای راکاناک خبر ندارن. چون زمان کمی دارن برای این که بتونن اونو پیدا کنند این قدر نیرو با خودشون آوردن. فعلا ما یه برگ برنده داریم و اون هم این که می دونیم راکاناک کجاست. و ...»

ناگهان پارکاد دست به کمر می برد و بی سیم را از زیر بارونی اش بیرون می آورد.

- « هی پارکاد ما توی موقعیت هستیم. تو کجایی؟ »
- « توی مترو. جونادین رو پیدا کردم. تا ده دقیقه دیگه اونجا هستیم. کیداتون کجاست؟ »
- « یه لحظه صبر کن. »
- مدت کوتاهی صدا می رود سپس دوباره نابیداک صحبت می کند.
- « او هم خودشو رسونده. »
- « وضعیت چه طوره؟ »
- دوباره صدا برای مدت کوتاهی قطع می شود
- « از این جا که من می بینم مترو کاملاً امنه. هیچ کس اون اطراف نیست. و این جا سربازان آبی پوش مثل مور و ملخ ریختن. این قسمت فرو کش کرده زمین خیلی توجه شون رو جلب کرده. همش به خاطر اون ساختمونه لعنتی که لو رفته. »
- « در مورد گروه قرمز و مشکی چی؟ اونا رو دیدین؟ »
- نابیداک از آن طرف بی سیم با تعجب می گوید:
- « چی؟ گروه مشکی؟ مگه او هم این جا هستن؟ »
- چهره پارکاد را نمی بینم ولی از لحنش کمی حالت اضطراب حس می شود:
- « آره جونادین اونا رو دیده. وایتار هم باهاشون بود. »
- « لعنتی اوضاع خیلی در هم و بر همه. نه اون دو گروه خودشون رو نشون ندادن. فقط گروه آبی که حکومت نظامی بر پا کرده و هر کار دلش می خواد می کنه. براشون هم مهمه نیست که دیده بشن فقط سخت در حال جست و جو هستن. کیداتون هم گفت وقتی داشته به این جا میومده، گروه آبی مشغول گشتن قسمت شمالی محل فرو کش کرده بودن. احتمالاً اگه نظرشون عوض نشه تا عصر به این قسمت میرسن اونوقت به راحتی راه ورود و پیدا می کنن. »
- با این حرفش رنگ از روی هر سه نفرمان می پرد. من هم که هیچ چیز در مورد این اتفاقات نمی دانم ته دلم خالی می شود.
- « هی راستی شما توی مترو هستین. رانش زمین دقیقاً کنار شما اتفاق افتاده. فکر کنم شما راحت تر از ما بتونین راه ورودی رو ببینین. »
- حالا دلیل نور هایی که از دیوار سمت راست به داخل می تابد را می دانم. سرتا سر مترو

پر از سوراخ های ریز و درشتی است که به داخل نور افشانی می کنند. ناگهان پارکاد ادامه راه را می دود تا این که به قسمتی می رسد که نیمی از مترو همراه رانش زمین از بین رفته است. ارتفاع آن به اندازه تونل مترو است و طول آن که مربعی را تشکیل داده، تقریباً سه متر است.

او تا لبه آن پیش می رود و به بیرون نگاه می اندازد. جواندین هم به او می پوندند. من هم آرام به آن جا نزدیک می شوم و به یک قدم فاصله در پشت آن دو قرار می گیرم. با این که چشمانم به نور عادت کرده اند ولی با این حال نور کمی چشمانم را می زند. پلک هایم را روی هم فشار می دهم سپس بعد از چند بار پلک زدن به بیرون نگاه می کنم. ناگهان ته دلم خالی می شود و پاهایم سست می شوند. سر گیجه به من دست می دهد و چشمانم سیاهی می روند. بی اختیار دو قدم به عقب بر می گردم و به دیوار تکیه می دهم.

با این که از آن جا فاصله گرفته ام ولی منظره بیرون را واضح می بینم. لوله ها و کانال ها آب و فاضلاب زیادی در دیواره حفره دیده می شوند. تیر آهن های نسبتاً کمی نیز از دیواره ی حفره بیرون زده اند.

کمی به خود مسلط می شوم و نزدیک تر می روم. ارتفاع حفره تقریباً چهل متر و با شعاع صد متر واقعاً بزرگ است. دوباره احساس خالی بودن می کنم و مجبور می شوم دستم را روی شانه پارکاد بگذارم. او هیچ توجه ای به من نمی کند و همچنان به بیرون خیره شده است.

قسمت شمالی گودال تقریباً با باقی مانده ساختمان ها به نیمه رسیده است ولی قسمتی جنوبی که راه مخفی در آن جا وجود دارد خالی است. علاوه بر ساختمان های جای گرفته در گودال، ماشین ها، آسفالت جاده و آهن های زنگ زده نیز دیده می شود. چشمانم در قسمت جنوب شروع به جست و جو می کنند. نمی دانم اضطراب و استرس چیزی را جلوی چشمانم نمایان نمی کنند یا این که واقعاً آن را ندیدم.

تصمیم می گیرم تا دوباره شروع به تجسس کنم ولی پارکاد و جواندین کارم را راحت تر می کنند. جهت دید آن ها را امتداد می دهم تا این که به لکه مربعی شکل سیاهی روی دیوار گودال می رسم.

- « لعنتی اون کاملاً مشخصه. از این تعجب می کنم که چرا تا به حال اون رو ندیدن. »

جونادین هم حرف او را تایید می کند و می گوید:

- « نابیداک راست می گه. اونا تا عصر اونو پیدا می کنن. »

پارکاد بی سیم را پر کمرش می زند و می گوید:

- « باید بریم. »

قدم هایش را سریع بر می دارد و بدون هیچ وقفه ای به جلو می رود. از این که از آن حفره وحشتناک دور می شوم، احساس می کنم، روح به بدنم باز می گردد. باقی مانده راه را در سکوت ادامه می دهم تا این که به جایی می رسیم که سقف خراب شده و راهی به صورت پله به بالا درست کرده است. پارکاد بی درنگ از آن ها بالا می رود ولی در انتهای آن کمی احتیاط پیشه می کند و قبل از این که از آخرین پله عبور کند، اطراف را با دقت نگاه می کند. با دستش به ما علامت می دهد تا بالا برویم. جونادین از من می خواهد تا زود تر از او بالا روم.

با کمک دست از پله ها بالا می روم و کنار پارکاد می ایستم. او مثل عقاب در حال نگاه کردن به اطراف است. از ساختمان به ساختمان دیگر، چشمانش سریع در حرکت هستند.

- « ما باید خودمون رو به اون ساختمون برسونیم. »

دیدار

ساختمانی سه طبقه که تقریباً با فاصله کمتر از ده متر نزدیک لبه گودال قرار دارد، اشاره می‌کند. از اینجا که ما ایستاده ایم تا آن جا فاصله زیادی نیست و کمتر از پنج دقیقه به آن جا خواهیم رسید. در سکوت این راه را در نزدیکی گودال تا جلوی ساختمان طی می‌کنم.

هر چه به ساختمان نزدیک تر می‌شویم، ورودی راه مخفی بیشتر نمایان می‌شود. هیچ جای گودال شیب دیده نمی‌شود ولی فقط همین قسمت دارای شیب تقریباً پنجاه درجه است و به راحتی از اطراف دیده می‌شود. درست مثل هندوانه ای است که آن را اوریب بریده باشند. وقتی که از بالا یا هر سمتی به آن نگاه کنی می‌توان سطح آن را دید.

روبروی ساختمان با حرکت دست پارکاد می‌ایستیم. به اطراف نگاهی می‌اندازد سپس بی‌سیمش را بیرون می‌آورد:

- «هی نابیداک ما پایین هستیم سریع خودتون رو برسونین.»

همانطور که صدای پا از بی‌سیم شنیده می‌شود، نابیداک از آن طرف بی‌سیم می‌گوید:

- « داشتیم می اومدیم. »

با حرکت دوباره دست پارکاد وارد ساختمان می شویم و در نزدیکی در ورودی می ایستیم. او جایی را پیدا می کند و می نشیند. جواندین هم به دیوار تکیه می دهد ولی من همانجا نزدیک در می مانم.

پیشخوانی در سمت راست در ورودی وجود دارد که هنوز کلمه « اطلاعات » روی تابلوی بالا آن دیده می شود. نیمی از پیشخوان سوخته است و جزئیاتی نیز در پشت پیشخوان وجود ندارد. داخل نیز پر از مغازه است که تمامی ویتترین های آن ها شکسته و تمامی وسایل داخل آن ها دزدیده شده اند. شاید واژه دیگری نیز می توان به کار برد و آن این است که آن ها را چون بی صاحب بودند، مال خود کرده اند و برای زنده ماندن از آن ها استفاده کرده اند.

کم کم صدای پای دو نفر از بالا به گوش می رسد که در حال پایین آمدن از پله ها هستند. با این که پله هایی در کنار ما قرار دارد، صدا ها از پله های آخر سالن به گوش می رسد. صدای کشیده شدن پای روی خاک نیز از بیرون ساختمان نیز به گوش می رسد. به راحتی می شود حدس زد که آن ها کی هستند.

بالاخره آنقدر صدا ها نزدیک می شود که هم زمان نابیداک و ورارین از آخر سالن و کیداتون از در ورودی نمایان می شوند. کیداتون بدون این که چیزی بگوید با فاصله کنار من می ایستد. با نزدیک شدن آن دو چهره ی نابیداک کمی مضطرب دیده می شود ولی ورارین با دیدن من عضلات صورتش تکان می خورد و با این که لبخند نمی زند ولی می توانم خوشحالی را در چهره اش ببینم.

با توقف نابیداک، ورارین نیز در کنار او می ایستد و به عضو جدید نگاه می کند.

- « پارکاد تصمیمت چیه؟ »

نابیداک سریع سر اصل موضوع می رود.

- « هیچ راهی نمونه باید سریع دست به کار بشیم. »

- « حالا حتما نیازه که اونو بیرون بیاریم؟ اگه می خواستین اونو زیر ماسه ها دفن کنین راه بهتری هم بود. فقط کافیه بود که یه مدت قبل به من می گفتین. اونجا رو آتش می زدم و همه چیز از بین می رفت. الان هم می تونیم این کار رو انجام بدیم و برای همیشه از دستش راحت بشیم. »

این را جونادین، صاف و ساده و بدون هیچ نگرانی می گوید. من هم با این که نمی دانم راکاناک چیست، همین عقیده را دارم. همانطور که تا به حال به فکر بیرون آوردن راکاناک از این جا نبودند، الان هم می توانند به راحتی از این کار صرف نظر کنند. همه به جزء من و ورارین نگاه عجیبی به جونادین می کنند. انگار که او کار اشتباهی کرده است.

- « چیه؟ مگه چی توش که اینقدر مهم شده؟ »

کیداتون ابروی را به طرف او تکان می دهد و می گوید:

- « مگه هنوز به جونادین نگفتی؟ »

پارکاد دستی روی صورتش می کشد و می گوید:

- « حالا این مهم نیست بعدا براش توضیح می دیم. قضیه مهمتری داریم که باید در

مورد اون صحبت کنیم. هی جونادین تو اون پایین رو کاملا می شناسی؟ »

جونادین می خندد و می گوید:

- « مثل اینکه شیش ماهه که من اینجا زندگی می کنم. حتی یه روز هم این جا رو ترک نکردم. »

پارکاد همانطور که در افکارش است می گوید:

- « خوبه! »

نابیداک چین به پیشانی اش می اندازد و چشمانش را تنگ می کند:

- « پارکاد چه نقشه ای داری؟ »

- « تا امروز عصر بیشتر وقت نداریم یعنی کمتر از شیش ساعت. هیچ ریسکی رو هم نمی تونیم بپذیریم. بزرگت ترین مشکلمون هم اینه که زمین فرو کش کرده وگرنه ما این مشکلات رو نداشتیم. این اتفاق ناگهانی سنگ بزرگی رو جلوی پایمون انداخته. با نمایان شدن این ورودی مشکلات به سراغمون اومده وگرنه تقریبا ما یک هفته وقت داشتیم و به راحتی می تونستیم بدون هیچ دردسری راکاناک رو از این جا خارج کنیم. ولی حالا فقط شیش ساعت وقت داریم. باید همین امروز کار رو تموم کنیم. »

تغییری در چهره افراد گروه دیده نمی شود و آن ها بدون هیچ حرفی دقیق به حرف هایش گوش می دهند.

- « ما باید دو نفر رو پایین بفرستیم تا راکاناک رو خارج کنن. »

نگاهی به همه می اندازد و با تعجب می پرسد:

- « سایدن و فرادیام کجا هستند؟ »

کیداتون در جوابش می گوید:

- « خودشون رو می رسونن. یکی از اون دو نفر جونادین هست و اون یکی؟ »

با این که به کسی نگاه نمی کند ولی لحن صدایش کاملاً مشخص است که از همه سوال می کند. نابیداک و جونادین به کیداتون نگاه می کنند ولی پارکاد به دیوار رو برویش خیره شده است.

- « پارکاد مطمئنی؟ »

انگار هنوز نابیداک در این کار تردیدی دارد. پارکاد در جواب، سرش را با قاطعیت تکان می دهد و می گوید:

- « آره. »

- « خب ما آماده هستیم. حالا با این وضعیتی که اتفاق افتاده باید چه کار کنیم؟ »
بالاخره نابیداک نگاهش را از دیوار بر می گیرد و در حالی که به صورت همه ی اعضای گروه نگاه می کند، می گوید:

- « شیش نفر باید بیرون بمونن و در صورت کمک، بتونن کمک کن. دو نفر هم باید برن اون پایین و راکاناک رو بیرون بیارن. همون طور که کیداتون گفت یکی از اون ها باید جونادین باشه چون اون جا رو کاملاً بلده. »

جونادین هیچ اعتراضی نمی کند و فقط منتظر بقیه حرف های پارکاد است.

- « من باهانش می رم »

کیداتون همانطور که به دیوار تکیه داده و دست هایش را در هم فرو کرده است، با قاطعیت این جمله را می گوید.

- « نه به کیداتون نیاز داریم. اگه مجبور نبودیم جونادین رو هم پایین نمی فرستادم. هر کی بره اون داخل هیچ کاری ازش بر نمی آد. درست مثل یه سرباز بدون اسلحه است. اون دو نفری که می رن پایین باید فقط راکاناک رو بیرون بیارن و اگه گیر افتادن هیچ کاری نمی تونن انجام بدن. اون دو نفر فقط طعمه هستن. اونایی که بیرون می مونن باید در صورت نیاز وارد بشن و کمک کنن. »

با نگاهی که پارکاد به من و ورارین می اندازد، تنم می لرزد.

- « ما به آدم های با تجربه و قوی نیاز داریم و نمی توانیم یکی رو با فرستادن به پایین از دست داد. اونی که همراه جونا دین می ره پایین باید به او کمک کنه. همه اعضای گروه می تونن به جونا دین کمک کنن و کار سختی نیست. »

کاملاً منظورش را می فهمیدم. او از یکی از ما دو نفر می خواهد که همراه جونا دین پایین برویم. ورارین هم جا خورده است و مات و مبهوت به من نگاه می کند.

- « زایراس همراه جونا دین می ره پایین. »

نزدیک است دهانم باز شود و بگویم چرا من؟ ولی به خود می آیم و چیزی نمی گویم. همه هم انگار از این انتخاب راضی هستند و چیزی نمی گویند.

من باید وارد آن گودال شوم! احساس می کنم مکشی را داخل معده من گذاشته اند و آن را روی آخرین درجه قرار داده اند. فکر این که باید پنج متر به داخل گودال بروم تا به ورودی راه مخفی برسم، باعث می شود تا آب دهانم را قورت دهم.

اتفاق دیشب هم این ترس را تقویت می کند و جای زخم هایی که از آن اتفاق به یادگار مانده است به سوزش می افتند.

- « خب ما باید کجا مستقر بشیم؟ »

پارکاد در جواب کیداتون می گوید:

- « توی ساختمون اصلی. »

پارکاد از جایش بلند می شود و به طرف سوراخی که در سمت چپ در ورودی قرار دارد می رود و به بیرون خیره می شود. نابیداک نیز همانطور که رفتن او را نگاه می کند، می گوید:

- « خب این جا کی می مونه؟ نمی شه که این جا رو ول کرد. »

- « این جا رو منفجر می کنیم. »

همه ی نگاه ها به سمت پارکاد متوجه می شوند سپس به چهره همدیگر نگاه می کنیم.

- « منظورت چیه؟ این جوری هم راه فرار برای زایراس و جونا دین بسته می شه، هم صدای انفجار همه رو خبر می کنه. »

پارکاد همچنان به بیرون نگاه می کند و انگار دنبال چیزی می گردد.

- « نابیداک، من هنوز تعجب می کنم که چرا این جا رو پیدا نکردن. هنوز هم معلوم نیست که این جا رو پیدا نکنن. اینو می دونیم که تا کمتر از سه ساعت دیگه این جا

توسط گروه آبی کشف می شه. دو گروه دیگه هم می مونن که دارن دنبالش می گردن. پس احتمال پیدا کردن این جا نود درصده. فکرشو بکن که وقتی که ما تو ساختمون اصلی هستین و یه گروه این جا رو پیدا کنه. اونوقت دیگه هیچ راهی وجود نداره و جونادین و زایراس گیر می افتن.»

- « می تونیم همین جا منتظرشون باشیم ولی نه، نمی شه ریسک کرد. ممکنه تعدادشون زیاد باشه. »

کیداتون در حالی که ماسه ها را با پایش جا به جا می کند، می گوید:

- « چه جوری می خواین ورودی رو منفجر کنین؟ »

جونادین کوله پشتی اش را روی زمین می گذارد و از داخل آن دو جعبه مشکی که به اندازه کف دست هستند، بیرون می آورد و همانطور که آن دو را به دیگران نشان می دهد، می گوید:

- « ناراحت نباشین. وقتی داشتم وسایلمو جمع می کردم که برای همیشه از این جا بریم، اینا رو فراموش نکردم. البته اگه چیز دیگری از لحاظ نظامی خواستین به من بگین.

ولی هنوز پارکاد به بیرون نگاه می کند و هر لحظه به طرفی خیره می کند. ناپیداک نگاه های ظن انگیزی به او می کند و انگار کمی به او مشکوک شده است. از نظر من هم پارکاد کمی غیر عادی شده است.

- « همه مخفی بشین!!! »

ناگهان مثل گوسفندانی که گرگ ها به آن ها شبیخون زده اند، هر کدام به جایی برای مخفی شدن پیدا می کنند. همه پشت ستون یا پشت دیواری مخفی می شوند و من هم یک قدم به عقب بر می دارم و وارد فرو رفتگی داخل دیوار می شوم.

سمت چپ من در فرو رفتگی هیچ دیواری وجود ندارد و فقط دیوار سمت راست من را از دید در ورودی خارج می سازد. به راحتی می توانم پارکاد را ببینم. همان طور که به زیر سوراخ خم شده است، به دیوار چسبیده و به همان شکل خاموش مانده است. جونادین پشت در ورودی، کیداتون پشت پیشخوان، ورارین هم داخل مغازه مخفی شده اند ولی ناپیداک را نمی بینم.

صدای پای سه نفر را می شنوم که از پشت به این ساختمان نزدیک می شوند. انگار که

با هم دیگر در حال صحبت کردن هستند ولی صدای های آن ها را محو می شنوم. صدای قدم هایشان نشان می دهد که نسبتا آهسته قدم بر می دارند. این طور که به نظر می رسد به احتمال زیاد از جلوی سوراخی که پارکاد نزدیک آن قرار دارد عبور می کنند و مسیرشان به سمت در ورودی است.

- « هیچکس از جاش تکون نخوره. اگه اونا ما رو ببینن اوضاع خراب می شه. »
با این صدایی که آرام و آهسته از طرف نابیداک خطاب به همه گفته می شود، متوجه می شوم که نزدیک ورارین و پشت ستونی مخفی شده است.

- « نه ... درسته ... چشم ... بله قربان »

با نزدیک شدنشان صدای آن ها نیز واضح تر می شوند. دست پارکاد را می بینم که اسلحه را از پشتش بر می دارد و ضامن آن را می کشد. من هم اسلحه ام را بیرون می آورم و آن را محکم در دستم فشار می دهم

- « من هنوز هم می گم بهتر بود با بقیه گروه می امدیم. »

- « آقای ویتالان راست می گن قربان. حداقل بهتر بود چند نفر دیگه رو همراه خودمون می آوردیم. »

صدای سوم که به نظر رئیس آن هاست با آرامش و و بدون هیچ تندی، می گوید:

- « دیگه این بحث رو تموم کنین. حواستون به اطراف باشه. »

صدای اول که به نظر همان ویتالان است با اصرار می گوید:

- « ما قبلا این جا رو گشتیم و هیچ چیز پیدا نکردیم. الان هم که زمین فرو کش کرده.

پس نمی تونه که این جا باشه. بهتره وقتمون رو این جا نزاریم. »

- « اونوقت اون جا درست بود و ما هیچی پیدا نکردیم ولی الان با رانش زمین احتمالا

یه چیزایی پیدا می کنیم. »

ناگهان فقط صدای پای یک نفر را می شنوم که هنوز راه می رود. انگار آن دو ایستاده اند:

- « منظورت چیه راویتان؟ »

از صدای پا متوجه می شوم که رئیس آن ها، راویتان هم می ایستد و می گوید:

- « کارگردان این اتفاقات گروه امیده. اونا می دونن که دارن چیکار می کنن. فقط ما هستیم که هی دور خودمون می چرخیم. درسته که نقشه اونا لو رفته ولی با

یک کلمه هتل همه رو سرو کار گذاشتن.»

- « یعنی منظورت اینکه که اینا همشون دروغ بودن؟ هیچ هتلی وجود نداره؟ »
از صدای ویتالان مشخص است که او از این خبر کمی جا خورده و انتظارش را نداشته است.

- « نه هتل وجود داره! »

- « چرا واضح صحبت نمی کنی؟ »

راویتان ریشخندی می زند و می گوید:

- « کلمه « هتل » فقط یه کلمه هست تا توجه همه ی رو به خودش جلب کنه ولی باید از یه جای دیگه وارد شی. این جووری همه به دنبال هتل می گردن و هیچکس اون جا رو پیدا نمی کنه. »

ویتالان در حالی که لحنش نشان می دهد حرف های راویتان را قبول ندارد، می گوید:

- « حالا تو از کجا می دونی که او هتل این جا قرار گرفته؟ »

راویتان دوباره ریشخندی می زند و می گوید:

- « چون هیچ جای این شهر سه هتل توی یه خط راست قرار ندارند و اگه دو ساختمان اداری به سر آن اضافه کنی شکل یک گل به وجود می آید. »

- « کی به تو اینا رو گفته؟ »

راویتان توجه ی به سوال ویتالان نمی کند و می گوید:

- « مهمه نیست. تنها چیزی که الان مهمه، باید دنبال راه مخفی که به نظر حالا ظاهر شده بگردیم. »

سرباز سوم که تا این زمان سکوت اختیار کرده بود، می گوید:

- « ولی سرباز های آبی پوش دارن این منطقه رو بررسی می کنن. ممکنه اونا تا به حال اونجا رو پیدا کرده باشن. »

دوباره با همان آرامش و اطمینان به نفس می گوید:

- « ممکنه ولی اونا فقط دنبال یه هتل می گردن و دنبال یه راه مخفی زیر زمینی نیستن. و در ضمن توی قسمت شمالی در حال جست و جو هستن در صورتی که راه مخفی باید تو قسمت جنوبی باشه. اونا هیچ از راه مخفی خبر ندارن و فقط برای اطمینان دارن این قسمت رو می گردن. شاید اتفاقی اینجا رو پیدا کنن. »

ویتالان با شک و تردی می گوید:

- « خب اگه اون راه وجود داشت و ما اونو پیدا کردیم اونوقت سه نفری چه کار می تونیم انجام بدیم؟ »

- « در صورتی که اون جا رو پیدا کردیم گروه رو خبر می کنیم ولی طبق نقشه ای که از قبل کشیدم عمل می کنم. »

- « چه نقشه ای؟ »

راویتان که انگار از این همه سوال به تنگ آمده است لحنش را جدی می کند و می گوید:

- « دیگه کافیه. شما رو همراهم نیاوردم که بریم گردش. سوالاتا باشه برای بعد. فعلا باید دنبال اون راه بگردیم. »

صدای کشیده شدن نفس عمیقی به گوش می رسد سپس صاحب صدا که همان ویتالان است می گوید:

- « باشه قربان. خب حالا باید از کجا شروع کنیم؟ »

- « از جلوی همین ساختمان شروع می کنم. »

با شنیدن این حرفش تمام موهای تنم سیخ می شوند. با اولین نگاه آن جا را پیدا خواهند کرد. آن سه نفر به راه می افتند که ناگهان نابیداک با سرعت از در ورودی خارج می شود و به سمت آن ها می رود.

کیداتون جا به جا می شود و روبروی جونادین، و در سمت دیگر در قرار می گیرد. من هم از فرو رفتگی خارج می شوم. ورارین نیز به کنار من می آید ولی خاموش و انگار منتظر اتفاقات بیرون است.

نابیداک وقتی که از در خارج می شود، سرعتش را کم می کند و آرام به جلو می رود. ناگهان صدای پای آن سه نفر نیز قطع می شوند و صدای تجهیزات و تفنگشان را می شنوم، که انگار تفنگشان را به طرف او نشانه می روند.

روی دیوار به جست و جو می پردازم تا این که سوراخ کوچکی را پیدا می کنم. از این سوراخ می توانم هم نابیداک و هم آن سه نفر را ببینم. بدون اسلحه روبروی آن ها ایستاده است.

گروه قرمز هم مانند گروه آبی لباس نظامی مشکی به تن دارند ولی به جای زنگ آبی

دور زانو، آرنج، مچ پا و دست، یقه و دور شانه ها، قرمز هستند. همانطور که فکر می کردم آن ها سه نفر هستند و مثل گروه آبی ماسک روی صورت دارند. فردی که در سمت راست قرار دارد اسلحه اش را پایین می آورد و می گوید:

- « بقیه گروهت کجان؟ »

از روی صدایش متوجه می شوم که او راویتان است. با این که اسلحه اش را پایین می آورد ولی آن را غلاف نمی کند. آن دور سرباز بدون این که حتی اسلحه شان را کمی تکان دهند، به سمت نابیداک هدف گرفته اند.

- « اینجا چکار می کنی؟ »

شانه هایش را بالا می اندازد

- « خودت چی فکر می کنی؟ »

نابیداک یکی از ابرو هایش را بالا می برد و در حالی که چشم دیگرش را تنگ می کند، می گوید:

- « یادت رفته که زیر چند چیزو امضاء کردی؟ »

راویتان نیش خندی می زند و می گوید:

- « یعنی چند تا برگه بدرنخور سرنوشت ما رو معلوم می کنه؟ »

- « حالا که دارین روبروت به جای چند برگه کاغذ، منو می بینی »

ویتالان و سرباز سوم سرشان به سمت راویتان می چرخد و انگار منتظر دستور هستند. ناگهان راویتان را می بینم که به طرف ورودی راه مخفی، می چرخد. از پشت ماسک چشمانش دیده نمی شوند و نمی توان گفت که به کجا نگاه می کند. دوباره سرش را به طرف پارکاد می چرخاند. با این که راه مخفی از زاویه دیده او مخفی است ولی ممکن است حضور نابیداک کمی او را مشکوک کرده باشد.

راویتان دو قدم جلو می آید و می گوید:

- « این گوی و این میدان. هر کی بخواد می تونه پیروز بشه »

نابیداک ابرو هایش را به چشمانش نزدیک می کند

- « کی تعیین می کنه برنده کیه؟ »

راویتان خنده تمسخر آمیزی سر می دهد

- « هیچ مانعی روبروم وجود نداره »

- « بچه ها آماده باشین. باید مداخله کنیم. حواستون به من باشه وقتی گفتم جونادین و زایراس از در ورودی به طرف نابیداک می رن. من و ورارین و کیداتون هم از پشت وارد ماجرا می شویم. »

همه با تکان دادن سر یا گفتن «باشه» جواب مثبت می دهند و منتظر می مانند.

- « بچه ها حالا برین زود باشین. »

با صدای آهسته ولی لحنش شبیه داد زدن است، من را از توی فکر بیرون می آورد و پاهایم من را به سمت در راهنمایی می کنند. پاهایم شبیه کامپیوتوری است که از قبل برنامه ریزی شده اند و همه ی کارها را اتوماتیک انجام می دهد. اسلحه را بالا می آورم تا راحت بتوانم نشانه گیری کنم. پشت سر جونادین به طرف نابیداک می دویم.

نابیداک، ورارین و کیداتون نیز از پشت سر آن ها را محاصره می کنند. ناگهان سایدان و فرادیام از پشت دیوار ظاهر می شوند و در کنار آن سه نفر قرار می گیرند.

هم در سکوت به همدیگر خیره شده و به روی همدیگر اسلحه کشیده اند. کسی از خودش واکنشی نشان نمی دهد.

- « بر می گردم »

بعد از مدت، راویتان بالاخره تسلیم می شود. در حالی که اسلحه اش را غلاف می کند، به راه می افتد و رو به افرادش می گوید:

- « بریم »

از بین پارکاد و ورارین عبور می کند و در پشت ساختمان ناپدید می شود.

ورودی

- « پارکاد باید عجله کنیم اونا بر می گردند. »
- می توانم به عمق اضطراب نابیداک پی ببرم. کافی است آن ها با تعداد بیشتری برگردند
- آن وقت هم جانمان و هم راکاناک را از دست می دهیم.
- « زایراس، جوندین آماده باشین. بریم. »
- به سرعت به بالا ورودی راه مخفی می رویم و در آن جا تجمع می کنیم.
- سایدان به کنار من می آید و می گوید:
- « چی شده؟ تو باید کجا بری؟ »
- با دست به طرف راه مخفی اشاره می کنم و در حالی که سعی می کنم اضطرابم را
- مخفی کنم، می گویم:
- « باید با طناب وارد او راه مخفی بشیم. »
- « هی پارکاد من به جای زایراس می رم پایین. »
- از این که سایدان این پیشنهاد را می دهد خیلی خوشحال می شوم. ارتفاع، انفجار و تیر
- تنم را می لرزاند. پارکاد با قاطعیت می گوید:

- « نه سایدان ما بهت نیاز داریم. نمی شه. هی سایدان ... نه تو کیداتون، تو برو همین اطراف نگهبانی بده. ولی همین اطراف باش. برای کمک خبرت می کنیم. »
- کیداتون با پایان یافتن سخن پارکاد، بدون این که به او جواب مثبت دهد، با سرعت برق در پشت ساختمان ناپدید می شود.
- سایدان با افسوس دستش را روی شانه ام می گذارد و می گوید:
- « متاسفم پارکاد هر چی بگه باید بدون هیچ چون و چرایی قبول کنیم. ناراحت نباش من از همین جا هواتو دارم. »
- می خندم و به او چشمک می زنم:
- « خوب شد که پارکاد قبول نکرد. می خوام خودمو به پارکاد نشون بدم. می خوام خودمو بهش ثابت کنم. »
- نمی دانم ولی این تصمیم ناگهانی به ذهنم خطور کرد
- « باید شما دو تا رو بفروستیم پایین. ولی یه مشکلی این جا وجود داره. ما نمی دونستیم این جا فرو کش کرده برای هیچ وسیله ای همراه خودمون نداریم. جونادین تو چیز بدرد بخوری همراهات داری؟ »
- پارکاد منتظر جواب مثبت جونادین.
- او در پاسخ با نیشخندی می گوید:
- « موقع ای که می خواستم کاملاً از این جا برم تمام اسباب و وسایلم رو جمع کردم و همراه خودم آوردم. »
- کوله پستی اش را روی زمین می گذارد و در آن به جست و جو می پردازد.
- « برای منفجر کردن از چی استفاده کنیم؟ »
- با این لحنی که از طرف نابیداک گفته می شود، کاملاً مشخص است که ناگهانی به این فکر افتاده است. ولی چهره ی جونادین مشوش نمی شود و انکار برای این سوال جوابی دارد.
- « ناراحت نباش این مشکل هم حل می شه. »
- دو جعبه مشکی از داخل کوله پستی که به اندازه کف دست هستند بیرون می آورد و آن ها را روی زمین می گذارد. مانیتور کوچکی روی آن قرار دارد و چراغ قرمز کوچکی نیز روی آن دیده می شود. سپس طناب حلقه شده ای نیز از پشت کوله پستی اش باز

می کند و کنار آن ها قرار می دهد.

از صدا پیداست که داخل کوله پشتی اش پر از خرت و پرت است.

- « متاسفانه من بیش تر از یک طناب ندارم. »

سرش را نیز به نشانه افسوس تکان می دهد. ناگهان به فکر طناب خود می افتم ولی صد برابر بیش تر از جونا دین افسوس می خورم که طنابم را در آن سقوط لعنتی از دست داده ام. ناگهان به طور اتفاقی به یاد مار زرد رنگ می افتم و به ورارین می گویم:

- « هی ورارین طنابت کجاست؟ »

انگار به ورارین شک وارد کرده اند، مانند آدم آهنی که بعد از سال ها ناگهانی به کار می افتد و همانطور که کوله پشتی اش را روی زمین می گذارد، می گوید:

- « آره راست می گی. اصلا حواسم نبود. »

از پشت کوله پشتی اش، در زیر بتو طناب را می یابد و آن را کنار طناب جونا دین روی زمین می گذارد.

- « خب همین اندازه کافیه. می تونیم شروع کنیم. »

ولی هیچ عکس العملی از پارکاد رخ نمی دهد و شبیه مجسمه ها شده است.

- « نابیداک باید باهات صحبت کنم. »

ناگهان همه با چشمان گشاد شده و ابروهای بالا رفته به پارکاد نگاه می کنند. ورارین نیز خودش را به من می رساند و با لحنی پر از شک می گوید:

- « چه اتفاقی افتاده؟ »

سایدان هم از روی تعجب به من نگاهی می اندازد. فقط شانه هایم را به نشانه نه بالا می اندازم.

- « پارکاد الان موقعیتش نیست. ممکنه هر لحظه اونا سر برسن. »

پارکاد اعتنایی به نابیداک نمی کند و از ما فاصله می گیرد. او هم به ناچار به دنبال پارکاد می رود و در فاصله ای که ما نتوانیم حرف هایشان را بشنویم، می ایستند و مشغول صحبت کردن با یکدیگر می شوند. نابیداک بیشتر شنوده است ولی گاهی چند کلام به زبان می آورد.

رو به ورارین می گویم:

- « تو هیچی از این ماجرا می دونی؟ »

ورارین نگاهی به من می اندازد سپس در حالی که نگاهش به اطراف جذب می شود، با تردید می گوید:

- « خب ... راستش من چیزی از راکاناک نمی دونم ولی یه چیزایی نابیداک در مورد این جا برام توضیح داد. »

- « اینجا؟ »

- « آره. قبل از فرو کش این جا یه راه مخفی وجود داشت. این راه مخفی پنج ساختمون رو به هم مرتبط می کرد. از یک ساختمون به یه ساختمونه دیگه و از او به صورت انشعاب به سه ساختمون دیگه راه داشته. منظورشون از این کار این بود که می خواستن که بتونن به ساختمون اصلی راه پیدا کنن. »

- « کدوم ساختمون؟ »

- « هنوز این رو نمی دونم. البته فکر نکنم فقط همین باشه. به احتمال زیاد ساختمون ها جاهای مهمی بودند ولی نابیداک هیچ چیز به غیر از این ها به من نگفت. الان هم به غیر از اون ساختمون اصلی، اون چهار ساختمون توی رانش زمین کاملاً از بین رفتن »

- « یه مشکلی این جا وجود داره. رفتارشون یه کم غیر عادیه. »

ابروهایش به چشمانش نزدیک شده اند و در حالی که لباسش را جمع می کند، می گوید:

- « من که چیز عجیبی نمی بینم. »

با ابروهایم به طرف نابیداک و پارکاد که در حال صحبت کردن با یکدیگر هستند، اشاره می کنم. ورارین به آن ها نگاه می کند و با بی تفاوتی می گوید:

- « خب حتما دارن درباره یه چیز مهم با هم صحبت می کنند. »

- « در مورد چی؟ چی مهمتر از راکاناک که دارن در موردش صحبت می کنن؟ اونقدر مهمه که دست از کار کشیدن و حالا که نیاز به زمان داریم، دارن بحث می کنن. »

ورارین هیچ حرکتی از خود نشان نمی دهد و فقط به آن دو نگاه می کند. سپس چشمکی به من می زند و با ابروهایش سایدان را نشان می دهد. منظورش را می فهمم

- « هی سایدن می تونی یه کم در مورد این جا و راکاناک به من توضیح بدی؟ »

نگاهی به من می کند و بعد از کمی تامل می گوید:

- « خب خودم هم هنوز دقیقاً نمی دونم راکاناک چیه ولی یه جورایی به این چهار گروه

ربط داره. این جوری که من فهمیدم گروه آبی و قرمز و مشکی، حتی از جانشون راکاناک براشون مهمتره. چه جوری بگم ... یعنی بیشتر از این مجاز نیستم تا در مورد راکاناک بهتون توضیح بدم. تا قبلا ما می خواستیم راکاناک نابود بشه ولی نمی دونم یهو چه طور شد که تصمیم گرفته شد که راکاناک رو از این جا خارج کنیم. آن دو خیلی آرام در حال صحبت کردن به یکدیگر هستند تا این که بالاخره به یک نتیجه ای می رسند و به کنار ما باز می گردند.

- « خب بچه ها آماده شین. نابیداک تو هم کیداتون رو خبر کن. »

با این سخن پارکاد نگاهی که به محل رانش زمین می اندازم، سر گیجه به سراغم می آید. احساس می کنم سرم سنگین است

- « برای چی کیداتون رو خبر کنم. اون بهتره که نگهداری بده. باید موقعه خطر کسی باشه که بهمون خبر بده. »

پارکاد با دست طناب ها را به نابیداک نشان می دهد و می گوید:

- « ما به نیروی بازوی کیداتون احتیاج داریم. این طناب ها کوتاه هستند و به تنهایی جواب گو نیستن. باید این دو طناب رو به هم وصل کنیم. مشکل این وسط اینه که هیچ چیز این اطراف وجود نداره تا طنابو بهش وصل کنیم و همچنین یه مقدار از طناب به خاطر استفاده از دست می ره و از طول طناب کم می شه. مجبوریم خودمون اینا رو بفرستیم پایین. »

حرفش درست است و هیچ چیز که بشود طناب را به آن وصل کرد دیده نمی شود. می شود با یک طناب پایین رفت ولی من فکر آن قسمت هایی که برای استفاده می شود، نکرده بودم. باید دو طناب را به هم گره زد.

نابیداک با بی سیم به کیداتون خبر می دهد و او کمتر از یک دقیقه باز می گردد.

- « کیداتون گره این طناب فقط از دست تو بر می آید. »

جونادین درحالی که به بازوان بزرگ کیداتون اشاره می کند، طناب ها را به سمت او پرتاب می کند. کیداتون گره محکمی به طناب می زند سپس پارکاد مثل کارفرمایانی که به گارگران دستور می دهد می گوید:

- « باید امتحانش کنیم. دو سر طناب رو بگیرن و بکشین تا مطمئن بشیم که هیچ مشکلی پیش نمی آد. »

آنقدر پاهایم سست هستند که هیچ اشتیاقی احساس نمی کنم تا قدمی بردارم و به کمک آن ها بروم. ورارین به کمک آن ها می روند و یک سر طناب را با کیداتون و سایدان می گیرند. برای آزمایش آن، کیداتون و ورارین و سایدان یک سر طناب، نابیداک و جونادین و فرادیام نیز سر دیگر طناب را می گیرند و می کشند. صدایی از طناب بر می خیز ولی برای گره هیچ اتفاقی نمی افتد. پارکاد با سر علامت رضایتش را از سالم بودن طناب به همه اعلام می کند.

- « جونادین آماده شو تو باید بری پایین. طناب را محکم دور کمرت گره بزن و شما هم باید سر طناب رو بگیرن جونادین و زایراس رو پایین بفرستین. »

همه سرشان را تکان می دهند و منتظر جونادین می مانند تا آماده شود. جونادین بمب ها را به درون کوله پشتی اش باز می گرداند، آن را روی شانه هایش می اندازد و طناب را دور کمرش می بندد. همانطور که طناب را امتحان می کند، می گوید:

- « خب من آماده هستم. می تونین منو بفرستین پایین. »

همه به جز پارکاد و من به سمت طناب می روند.

همزمان با به دست گرفتن طناب، پارکاد در حالی که با انگشت اشاره اش روی حرفش تاکید می کند، می گوید:

- « وقتی رسیدین پایین یادتون باشه که باید جوری دو دیوار رو منفجر کنید که راه ورودی بسته بشه. جونادین خودت همه چیز رو می دونی ولی با این حال دوباره می گم. هر چه سریع تر خودتون رو به راکاناک می رسونین و از اون جا خارج می شین. ما بعد از این که شما وارد راه مخفی شدین به طرف ساختمان اصلی می ریم و اون جا منتظرتون می مونیم. شما باید خودتون رو خیلی سریع برسونین چون ما نمی تونیم مدت زیادی اون جا بمونیم »

جونادین با اطمینان خاطر در جوابش می گوید:

- « مطمئن باش. کار ما نباید بیشتر از بیست دقیقه طول بکشه. ما اونجا شما رو می بینیم. »

به لبه نزدیک می شود. ما چهار نفر طناب را محکم نگه می داریم و او را آرام آرام به پایین می فرستیم.

- « باید خودمو تاب بدم تا بتونم وارد ورودی بشم. »

جونادین مجبور است داد بزند تا این را به ما بفهماند. کمتر از دو دقیقه طناب شل می شود.

- «خب نوبت تویه سایزاران زود باش آماده شو.»

بدون این که به پارکاد نگاه کنم یا جوابی به او بدهم به سمت لبه گودال می روم و سر طناب را بر می دارم. نمی دانم چه کار دارم انجام می دهم. هیچ چیز در اختیار من نیست. سایدان به کمکم می آید و طناب را دور کمرم گره می زنیم. سپس به من اطمینان می دهد:

- «مواظب خودت باش. خیالت راحت باشه ما حواسمون بهت هست.»

فقط سرم را تکان می دهم. هنوز باورم نمی شود که باید وارد آن گودال لعنتی شوم. انگار نیرویی من را کنترل می کند. عقب عقب به لبه نزدیک می شوم و سعی می کنم که به داخل گودال نگاه نکنم. سایدان می گوید:

- «ما آماده هستیم. آهسته و با اطمینان برو پایین.»

بقیه هم با تکان دادن سر آمادگی خود را اعلام می کنند.

روی لبه به پشت خم می شوم و مانند دزدی که از دیوار پایین می آید، نیمه تنه پایینی ام را وارد گودال می کنم. فشار طناب را احساس می کنم که به من کمک می کند و بدون هیچ زحمتی کاملاً پایین می روم.

در حالی که با دو پایم از دیوار جدا شده ام، روی دیوار راه می روم و طناب را محکم گرفته ام. به هیچ عنوان به پایین نگاه نمی کنم.

دوباره سر گیجه به سراغم آمده و حال تهوع به من دست داده است. موهای تنم سیخ شده اند.

برای لحظه ی کوتاهی تمام صداها در گوشم به صورت محو شنیده می شوند. حتی یک کلمه از آن را نمی فهمم. ولی کم کم صدای جونادین را می شنوم که به من نزدیک تر می شود. همانطور که پایین می روم، برای لحظه ی کوتاهی چشمانم را می بندم. فقط از خدا می خواهم که طناب پاره نشود. حس می کنم در حال سقوط کردن در این گودال لعنتی هستم.

- «زایراس چیزی نمونده.»

چشمانم را باز می کنم و جونادین را می بینم که تقریباً یک متر فاصله مانده است تا رو

بروی او قرار گیرم. میله نازک و نسبتا بلندی در دست دارد و منتظر است تا روبروی او قرار گیرم.

- « خب بچه ها کافیه دست نگه دارید. »

طناب از حرکت باز می ایستد. او میله را به طرف من دراز می کند

- « اینو بگیر تا بکشمت تو. »

لبه ی پایینی راه ورودی تقریبا به اندازه یک متر ویران شده است. هیچ جایی وجود ندارد تا بتوان روی آن پا گذاشت. به ناچار باید با کمک میله این یک متر را طی کرد. حالا می فهمم چرا جوندان روی هوا تاب می خورد. برای این که بتواند با یک پرش این فاصله را طی کند.

با یک دست میله را می گیرم . با دست دیگر تعادل را با کمک طناب حفظ می کنم. وقتی روی زمین قرار می گیرم، او دو لبه ی بارونی ام را می گیرد و با سرعت من را از لبه دور می کند.

هیچ حسی در پاهایم وجود ندارد و نمی توانم روی پاهایم بایستم. با کمک دست هایم، خودم را روی زمین می کشم تا این که به دیوار تونل می رسم و به آن تکیه می دهم. دو دستم را روی زانوهای جمع شده ام می گذارم و با آن ها سرم را نگه می دارم. ضربان قلبم آنقدر شدید هستند که فکر کنم او صدای آن ها را می شنود. چشمانم را می بندم تا سرگیجه ام تمام شود.

- « از ارتفاع می ترسی؟ »

با قاطعیت جواب می دهم:

- « نه. از ارتفاع به سمت بالا نمی ترسم ولی از گودال یا چاه متنفرم. احساس می کنم

که دارم خفه می شم. »

کمی خندد و می گوید:

- « کم کم به همه چی عادت می کنی. حالا بلند شو و بهم کمک کن تا این بمب ها رو

کار بزاریم. »

هیچ اثری از طناب نیست. هیچ صدایی هم از بالا نمی آید. با کمک دیوار از جایم بلند می شوم و نفس عمیقی می کشم.

او یک بار دیگر بمب ها را از کوله پشتی اش بیرون می آورد و مشغول آن ها می شود.

مانیتور آن ها را روشن کرده است و با چند دکمه ای که پایین آن قرار دارد، عملیاتی رار روی آن انجام می دهد.

- « بیست ثانیه چه طوره؟ »

با تعجب می پرسم

- « برای چی؟ برای انفجار؟ »

- « آره. »

- « مگه کنترل از راه دور نداره؟ »

به سراغ بمب دوم می رود و می گوید:

- « نه. گمش کردم. خب این هم از این. باید اینا رو روی دیوار نصب کنیم. »

همراه با گفتارش به اطراف نگاه می کند:

- « آهان پیدا شد. این بمب رو بین اون میله ها بزار. »

یکی از آن ها را به من می دهد و با دست محل بمب را نشان می دهد.

وزنش زیاد نیست و فکر نکنم از صد گرم بیشتر باشد. میله هایی از بدنه تونل بیرون زده اند که به راحتی می توان بمب را درون آن ها قرار داد. بمب را آرام داخل میله ها قرار می دهد.

- « دکمه سبزشو فشار بده. »

طبق گفته اشت دکمه سبز که از همه بزرگتر است را فشار می دهم. ناگهان چراغ قرمز روی آن روشن و خاموش می شود. کمی ترس به جانم می افتد:

- « خب حالا چه کار کنم؟ »

با کمال ناباوری می گوید:

- « باید فرار کنیم! »

- « چی؟ »

حس می کنم روحم می خواهد از تنم خارج شود. او را می بینم که شروع به دویدن می کند. من هم با تمام سرعت طوری قدم هایم را بر می دارم که از او جلو می زنم. خوشبختانه تا زمان انفجار از بمب فاصله می گیریم.

آنقدر صدای انفجار زیاد است که با دو دست گوش هایم را می گیرم ولی با این حال حس می کنم کسی توی سرم سوت می زند. آنقدر گرد و غبار به وجود می آید که

مانند مه غلیظ در صبح، حتی جوندین را نمی بینم. گلویم به سوزش می افتد و من را به سرفه می اندازد. با لبه بارونی ام جلوی دهانم را می گیرم و سرفه زنان از محل انفجار فاصله می گیرم.

بی وقفه به او در دلم فحش می دهم. می توانست زمان انفجار را زیاد تر کند تا به این وضع دچار نشویم.

با بی توجه ی به او، آن قدر از آن جا فاصله می گیرم تا این که از ناحیه ی گرد و غبار بیرون می آیم. از بس سرفه زده ام، چشمانم خیس شده اند.

دهانم خشک شده است و نیاز به آب دارم. کمی آب می نوشم و در همان حال با آستینم، چشمانم را خشک می کنم. زمان از آن چه که فکر می کردم می گذرد و جوندین هم چنان در دید من نیست. ناگهان به فکر می افتم که ممکن است اتفاقی برایش افتاده باشد.

چند بار او را صدا می زنم ولی هیچ جوابی نمی آید. هنوز گرد و غبار به طور کامل از بین نرفته است و عمق تونل را در خودش مخفی کرده است. تصمیم می گیرم تا برگردم که ناگهان شبی را می بینم که بی درنگ به سمت من می آید.

- « خب راه ورودی کاملا بسته شد. دیگه باید راه بیافتیم. »

حالت عادی به چهره دارد و انگار گرد و غبار بر روی او هیچ اثری نگذاشته است.

- « خب حالا باید چه کار کنیم؟ »

امیدوار هستم که او حداقل به من جواب دهد.

- « راه بیفت خودت می فهمی. نباید وقت رو از دست بدیم. از این به بعد وضعیت خطرناک می شه. با صدای انفجار همه به این جا کشیده می شن. پارکاد و بقیه توی خطر هستن.

با قدم های سریعی که بر می دارد به من می فهماند که باید راه بیافتم.

راکاناک

تونل یک دست سفید است و هر چه در آن پیشروی می کنیم، بیشتر من را شگفت زده می کند. تقریباً هر چهار متر در سقف لامپ های مهتابی دیده می شوند که همه کاملاً سالم هستند. دیوار ها هم تقریباً نو هستند و هیچ لکه ای در آن دیده نمی شود. جونا دین جلوتر از من راه را روشن می کند و به جلو پیش می رود. اشتیاقی به حرف زدن نشان نمی دهد.

- « ما باید چه کار کنیم؟ »

- « مگه پارکاد بهت توضیح نداده؟ »

- « آره ولی ... »

- « باید بهم کمک کنی تا راکاناک رو خارج کنم. »

- « بقیه گروه چه کار می کنن؟ »

خودم را به او می رسانم و در کنار او قرار می گیرم. گوشه لبش بالا می رود ولی بدون این که صدای خندیدن خارج شود، می گوید:

- « اونا به موقعه اش وظیفشون رو انجام می دن. فعلاً همه چیز به ما بستگی داره. باید

برای همه چیز آمادگی داشته باشیم. تو فقط هر چی بهت گفتم انجام بده. ففتی اونجا رسیدیم خودت می فهمی.»

نمی دانم چرا برای این گروه توضیح دادن مشکل است. به فکر فرو رفته است. در سکوت راه می پیماییم تا این که می پرسم:

- « شما این جا چه کار می کردین؟ »

سرش را به طرف من می چرخاند ولی به نظر فقط حضور فیزیکی دارد چون با تاخیر می گوید:

- « چی؟ »

دوباره سوالم را تکرار می کنم و او جواب می دهد:

- « از راکاناک محافظت می کردم. البته از شانس بدم زمانی نوبت من شد تا این جا نگرهبانی بدم که همه از این جا رفته بودن. البته دو نفر دیگه هم باهام بودن ولی مجبور شدم یکیشون رو بکشم. اون یکی هم به خاطر ماموریت از این جا رفت.

حس کنجکاوی در من تحریک شده است:

- « چرا اونو کشتی؟ »

با تاسف می گوید:

- « یکی از بهتری رفیقام بود ولی داشت خیانت می کرد. یه روز که من و اون یکی دوستم رفته بودیم بیرون تا ببینم اوضاع شهر چه طوره، او داشت راکاناک رو بر می داشت و می رفت. شانس آوردیم که به موقع برگشتیم و این که بیرون آوردن راکاناک یه کم طول می کشه. وقتی سر رسیدیم و اونو دیدیم که داره راکاناک رو از دستگاه خارج می کنه خیلی تعجب کردم. شروع کرد به طرفمون تیر اندازی کردن.»

سکوت می کند، به نظر می رسد آن صحنه ها جلوی چشمانش دوباره شکل می گیرند.

- « هر چی ارزش خواستیم که از این کارش دست برداره ولی او مصمم بود تا راکاناک رو خارج کنه. بالاخره من هم مجبور شدم به طرفش شلیک کنم اول به پاش شلیک کردم ولی اون دست بردار نبود و اگه تیر به به طرف سینه اش نزده بودم، رفیقمو می کشت.

او خاموش می شود و من هم نیاز نمی بینم تا بقیه اش را از او سوال کنم.

- « اینو بگیر. »

مشعل را به دست من می دهد و به پارکاد بی سیم می زند:

- « چی شد شما چه کار کردین؟ »

کمی با تاخیر می گوید:

- « هیچ کس رو توی راه ندیدیم. تقریبا توی ساختمون اصلی هستیم. شما کجا

هستین؟ ورودی رو منفجر کردین؟ »

- « تقریبا یکی دو دقیقه دیگه می رسیم. راه ورودی رو هم طوری منفجر کردیم که

حتی نور هم نمی تونه وارد بشه. شما کجا مستقر می شین؟ راه ورودی رو بلدین؟ »

- « آره ما تقریبا همین اطراف هستیم. هی من هیچ بوی خوبی از این ماجرا به مشام

نمی رسه. هر کار می تونین انجام بدین. فقط او راکاناک لعنتی رو از اون جا خارج

کنین. »

- « باشه ما تمام سعیمون رو می کنیم. »

بی سیم را قطع می کند و می گوید:

- « خودت که شنیدی باید عجله کنیم. »

قدم هایش را آنقدر سریع بر می دارد که تقریبا به حالت دویدن در می آیم. خیلی زود

تر از آن چه که جونادین گفت به آن محل می رسیم. او مشعل را از دست من می گیرد

و به طرف دری بزرگی که به اندازه تونل است می رود. با نزدیک شدن او در بیشتر

نمایان می شود. دو دستگیره بزرگ روی آن قرار دارد و کنار هر کدام از آن ها چراغی

به حالت خاموش روی در نمایان است. هیچ راهی برای دیدن داخل وجود ندارد و حتما

باید آن در را باز کرد.

در نگاه اول کدر به نظر می آید ولی وقتی دسته اش را در دست می گیرم، در اثر پاک

شدن گرد و غبار، استیل براق نمایان می شود. ار آن چه که فکر می کنم در نسبت به

جثه اش سبک است و به راحتی با کمی فشار به داخل باز می شود. وارد می شویم و

جونادین با دستش من را متوقف می کند و می گوید:

- « همین جا صبر کن من الان بر می گردم. »

مشعل را همراه خودش می برد و من را در تاریکی تنها می گذارد. صدای برخورد با

میزی و گاهی ریختن اشیا بر روی زمین، بالاخره صدای پایش قطع می شود و بعد

از مدت کوتاهی صدای فشار دادن کلیدی به گوش می رسد.

ناگهان مثل رعد و برق در تاریکی شب که برای لحظه‌ی کوتاهی زمین را روشن می‌کند، ناگهان لامپ‌های مهتاب برای لحظات کوتاه این جا را روشن می‌کند. پس از لحظات کوتاهی مثل انفجار بمب همه جا روشن می‌شود و من را به داخل رویا می‌برد. باورم نمی‌شود که دارم این صحنه را می‌بینم. مطمئن هستم که رویاست چون این صحنه‌ها واقعیت ندارند.

سالن نسبتاً کوچکی است که با شش کامپیوتر که در ردیف‌های منظم کنار یکدیگر چیده شده‌اند، فضای آن جا را پر کرده‌اند. دستگاهی متفاوتی که تا به حال حتی عکس آن‌ها را ندیده‌ام در کنار کامپیوترها قرار دارند. ولی با دقت بسیار در بین آن‌ها پرینتر و اسکنر را تشخیص می‌دهم.

بر روی بعضی از میزها میکروسکوپ هم دیده می‌شود.

تمام این وسایل روی میزی قرار گرفته‌اند که مانند حصاری دو تا دور یک صندلی کشیده شده است. تمام میز و صندلی‌ها شبیه همدیگر هستند و طرز چیدش آن‌ها نیز به یک گونه است.

بر روی دیوار روبرو یک صفحه نمایش بزرگ دیده می‌شود که به اندازه همان دیوار است. نیمی از دیوار سمت راست از شیشه ساخته شده است و با در کوچکی به داخل اتاقی مرتبط می‌شود. با این که کدر است ولی می‌شود داخل اتاق را دید.

دور تا دور اتاق میز کشیده شده است و همچنین میز بزرگی نیز در وسط اتاق قرار داده‌اند. روی آن پر از لوله‌های آزمایشگاهی، محلول‌های سبز، زرد و نارنجی و وسایلی که به عرم هیچ یک از آن‌ها را ندیده‌ام. آنقدر آن جا پر از وسیله آزمایشگاهی است که با نگاه کردن به دیگری، شکل بقیه آن‌ها را فراموش می‌کنم.

اتاق سمت چپ درست شبیه اتاق سمت راست است. انگار از آن کپی گرفته باشند ولی وسایل آن‌ها متفاوت است. در این اتاق وسایل گوناگونی آزمایشی دیده می‌شوند که تمام آن‌ها دستگاه هستند. دستگاه‌های کوتاه و بلند که روی هر کدام از آن‌ها صفحه‌ی نمایش کوچکی دیده می‌شود. به نظر از آن‌ها برای کنترل دستگاه‌ها استفاده می‌کنند.

در دیگری نیز در سمت چپ وجود دارد که جوندین از آن بیرون می‌آید و من را با دست احضار می‌کند تا همراه او بروم.

- « زود باش باید بریم و راکاناک رو خارج کنیم. »

آنقدر این محیط من را مورد شگفت قرار داده اند که نمی خواهم از جایم تکان بخورم. آن چیز که بیشتر از همه من را شیفته خودش کرده است، مواد سازنده ی این جاست. همه جا یک دست استیل براق است. از میز و صندلی تا دیوار ها و دستگاه ها.

- « هی زایراس داری چیکار می کنی؟ با تو هستم. هی؟ ... »

ناگهان متوجه جونا دین می شوم که به تعجب به من می نگرد و دهانش باز و با دستش به من علامت می دهد.

با کمی تاخیر بعد از او وارد در می شوم. دو در، یکی در رو برو و دیگری در سمت چپ دیده می شوند.

جونا دین بی درنگ در رو برو را باز می کند تا این که وارد سالن باریک ولی کمی دراز می شویم. در این جا شش در دیده می شود که به طور مساوات در هر طرف قرار گرفته اند. کف این جا فرش شده است و در ها به رنگ قرمز هستند. روی هر در اسم یک دکتر نوشته شده است.

جونا دین مستقیم به سمت اتاقی که رویش نوشته شده است: دکتر ویلانین که در سمت چپ و در وسط قرار دارد، می رود و وارد می شود. من هم از او پیروی می کنم و وارد می شوم.

صدای قلبم را می شنوم که هر لحظه شدید تر می شود. شاید دارم رویا می بینم. ناگهان احساس می کنم کسی من را به طرف خودش می کشد.

- « هی تو چت شده؟ چرا دنبالم نمی آی؟ »

جونا دین را می بینم که من را به طرف خودش می کشد و واردارم می کند تا با او همگام شوم.

- « چیزی نیست ببخشید. »

آینه کوچک روی دیوار که حاشیه های شعله مانند نقره ای اش بیشتر توجه را به طرف خودش جلب می کند. تابلو های بزرگ و کوچک که از منظره تا انسان را به نمایش می گذارند و باز حاشیه های مثبت کاری شده با گل و گیاه ذوق آدم را تحریک می کند.

کمد لباسی بلند و باریکی چوبی که تا سقف کشیده شده و نقش و نگاری از شیر بر روی آن حکاکی شده، در گوشه اتاق کنار در قرار گرفته است. تختی نیز در همان طرح

در سمت دیگر اتاق قرار گرفته است. لحاف و بالش آن من را تحریک می کند تا روی آن دراز بکشم. کمد کوچکی کنار تخت وجود دارد که بر روی آن ساعت، چراغ مطالعه و گلدانی که در آن گل دیده نمی شود، قرار دارند.

بالاخره فرش بی نظیر و هم چنین رنگ کرم دیوارها همه چیز را تمام می کند. فکر نمی کردم که به این سرعت به آرزویم دست پیدا کنم. باید این مکان را برای همه توصیف کنم. کاش دوربین عکاسی با خود داشتم تا از این جا عکس می گرفتم و به همه نشان می دادم.

خدایا باور نمی کنم که در این جا هستم. تنها جایی که روی دنیا سالم مانده است و هیچ اثری از خرابی و خاکستر دیده نمی شود. تنها جایی که از بدبختی در امان مانده است. مثل مرواریدی که در بین خطرات دریا به عمل می آید و همانجا رشد می کند. برای این که مطمئن شوم که خواب نیستم دستم را روی دیوار و کمد لباسی می کشم. نه خواب نمی بینم چون هیچ یک از خواب هایی که دیده ام به این وضوح و نبوده اند.

- « نه یه اتفاقی واسه افتاده. حالت خوبه؟ حواست کجاست؟ »

- « چیزی نیست. اینجا فقط یه کم شگفت زده ام کرده »

لبخندی میزند سپس با بی تفاوتی از کنار آن ها می گذرد و حتی به آن ها نگاه نمی کند. او به طرف آینه می رود و روبروی آن می ایستد. کف دست راستش را با دستمال تقریباً تمیزی پاک می کند سپس آن را روی صفحه آینه می گذارد. صفحه آینه مانند فلش دوربین عکاسی عمل می کند سپس بوقی ملایم به صدا در می آید.

جونادین دستش را بر می دارد و بعد از مدت کوتاهی جمله ای روی صفحه آینه پدیدار می شود. از این فاصله نمی توانم جمله روی صفحه آینه را بخوانم. کنجکاوی من را تحریک می کند تا این که به او نزدیک می شوم. ولی با رسیدن من جمله از روی صفحه آینه محو می شود.

بوق بعدی نیز به صدا در می آید و همزمان دری مربعی شکل کوچک روی دیوار نمایان می شود. در به صورت خودکار باز می شود و دستگاهی شبیه کامپیوتر نمایان می گردد. جونادین دست چپش را روی صفحه دستگاه می گذارد سپس چشم راستش را روی چشمی دستگاه می گذارد. دوباره مدتی صبر می کند تا این که دستگاه که شبیه کامپیوتر است مانند در باز می شود و درون خود را به ما نمایش می دهد.

تمام اجزای آن آهنی است و داخلش نیز شبیه گاو صندوق است. جونا دین دست دراز می کند و تنها شی درون آن را بیرون می آورد. جعبه سیاهی است که در دست کاریسان مشابه آن را دیده بودم ولی این جعبه کمی دراز تر از آن جعبه است که از درون نامه پدر من بیرون آورده بود. درست شبیه جعبه ی خودکار یا روان نویس است.

جونا دین آن را باز می کند و به داخلش نگاهی می اندازند. سرش را به علامت رضایت تکان می دهد و در آن را می بندد. نمی توانم داخل آن را ببینم. جونا دین درست روبروی من قرار گرفته است و من نمی توانم داخل آن را ببینم. او آن را داخل جیب بارونی اش می گذارد و می گوید:

- « خب ماموریت انجام شد باید هر چه سریع تر از این جا خارج بشیم. »

در مخفی داخل دیوار را می بندد و از اتاق خاج می شود. من هم به دنبال او روانه می شوم ولی قبل از آن تا می توانم داخل را نگاه می کنم تا همیشه در ذهنم باقی بماند. تمام جزئیات اتاق را به ذهنم می سپارم.

بدون این که بر گردم آهسته به عقب گام بر می دارم تا بتوانم از آخرین لحظات استفاده کنم. در اتاق را نیز باز می گذارم تا بتوان در حال ترک کردن آن جا، داخل را ببینم. در آخر با ناپدید شدن اتاق پشت دیوار مجبور می شوم تا همراه جونا دین گام بر دارم. از در مرتبط به این سالن می گذریم تا این که به سالن اصلی می رسمیم.

- « باید از اون در خارج ... »

ناگهان حرفش قطع می شود و با شک و وحشت می گوید:

- « این صدای چیه؟ »

دستش را به نشانه سکوت روی بینی اش گذاشته است مثل مجسمه خشکش زده است. حق با اوست چون من نیز صدا هایی رو می شنوم. انگار گله ای کرگدن در حال دویدن هستند.

علاوه بر صدایی که تولید می کنند، زمین را نیز می لرزانند.

بر وحشتش افزوده تر می شود و می گوید:

- « این صدای پا ماله کیه؟ فکر نکنم به غیر از گروه ما کسی این جا رو بلد باشه »

- « شاید پارکاد و بقیه بچه ها باشن؟ »

- « نه اونا نمی تونن باشن. حتما به ما خبر می دادن. »

صدای پاها تا پشت دیوار ادامه می یابند و در آن جا متوقف می شوند. به نظر می رسد تعداد آنها نباید بیشتر از چهار نفر باشد. بعد از مدت کوتاهی صدای ضربه زدن بر روی دیوار شنیده می شود. انگار چیزی را به دیوار می کوبند. دوباره صدای پاها را می شنوم که با سرعت به طرف بالا می روند.

گاهی بین آن ها صحبتی رد و بدل می شود ولی نه صدا واضح است و نه گفت و گوی بین آن ها. حس ششم به من می گوید که این جا اتفاقاتی خواهد افتاد. فضای حاکم نیز چنین جوی را بر ما وارد می کند و لرز بر اندامم انداخته است.

ناگهان بی سیم به صدا در می آید و پارکاد با نهایت اضطراب می گوید:

- « بچه ها مواظب باشین گروه قرمز اون جا رو پیدا کرده. ممکنه هر لحظه سر برسین. هر جا می تونین مخفی بشین. نباید دست اونا به راکاناک برسه. »

با پایان یافتن حرف پارکاد، ناگهان صدای مهیبی به گوش می رسد و گرد و غبار همه جا را فرا می گیرد و ما را به سرفه کردن می اندازد. ناگهان من و جونادین، خودمان را می بینیم که روی زمین می خوابیم و اسلحه ها را آماده به طرف محل صدا، نشانه می گیریم.

آهسته خودم را به جونادین که کنار میز سنگر گرفته است می رسانم سپس صبر می کنیم تا گرد و غبار فرو نشیند.

- « نترس فقط حواست به اطراف باشه. تا راکاناک دست ماست، اونا هیچ کاری نمی تونن بکنن. از من جدا نشو و هر چی بهت گفتم فوراً انجام بده. پارکاد و بقیه ما رو تنها نمی زارن. »

گرد و غبار کم کم می نشیند و می توانیم صحنه ای که به وجود آمده است را ببینیم. صفحه نمایشی که روی دیوار روبرو قرار داشت به طور کامل نابود شده است و از جای آن سوراخ بزرگی نمایان است.

همانطور که فکر می کردم چهار سرباز قرمز، همانطور که با اسلحه شان همه جا را واری می کنند، وارد می شوند. سه نفر از آن ها بی وقفه به اطراف نگاه می کند ولی نفر چهارم چندان اهمیت به این کارها نمی دهد و با این که ماسک بر چهره دارد و نمی توانم چشمانش را ببینم ولی انگار به دنبال چیزی می گردد.

- « دست و پاتو گم نکن. باید حواستو جمع کنی. بینم چه قدر تیر داری؟ »
- « نمی دونم. »
- چنگ می زند و اسلحه را از من می گیرد.
- « کمه ولی از هیچی بهتره. خشابت بیشتر از هفت تیر نداره. تیر ها رو هدر نمی دی. الکی تیر نمی زنی. »
- دوباره نگاهی به آن ها می اندازد سپس به سمت راست نگاهی می کند و می گوید:
- « من باید جامو عوض کنم تا از سمت راست ما رو غافل گیر نکن. »
- با دستش سمت راست من را نشان می دهد:
- « من باید برم اونجا. تو این قسمت رو داشته باش من هم حواسم به اون جا هست. وقتی گفتم « حالا » به طرف اونا شلیک می کنی تا من خودم رو به اونجا برسونم. بیش تر از یک تیر نمی زنی. »
- نفسم را در سینه حبس می کنم و سرم را به عنوان تایید تکان می دهم.
- بدون این که بلند شود، با من جایش را عوض می کند. وضعیت سربازان قرمز پوش را در نظر می گیرم تا بتوانم عکس العمل درستی از خودم نشان دهم و همینطور در وضعیت بهتری قرار گیرم.
- « حالا »
- با فریادی کوتاه بلند می شود و با چهار قدم فاصله را طی می کند و در آخر روی زمین می خزد و پشت میز کامپیوتر سنگر می گیرد. من هم با بلند شدن او بدون این که سرم را بالا بیاورم و نشانه بگیرم، اسلحه را بالا می آورم و به صورت تقریبی ماشه را می کشم.
- ناگهان با لگدی که اسلحه به دستم می زند، اسلحه از دستم رها می شود ولی در لحظه آخر آن را می گیرم. صدای تیر مثل پتکی که روی آهن زده می شود، تنم را می لرزاند. خوشبختانه آن ها غافل گیر می شوند و جوندین بدن هیچ مزاحمتی به مقصدش می رسد. آن ها هم در برابر شلیک من از خودشان عکس العمل نشان می دهند و بی درنگ پشت میز ها سنگر می گیرند.
- جوندین دستش را به عنوان توقف سپس انگشت شصتش را به عنوان این که کارم را خوب انجام دادم، به من نشان می دهد. از گوشه میز به اطراف سر کشی می کند تا

دوباره از وضعیت آگاه شود.

گرد و غبار به طور کاملاً از بین رفته است و به راحتی می شود تمام سالن را دید. سوراخ بزرگی روی دیوار به وجود آمده و صفحه نمایش کاملاً از بین رفته است. چهار نفر هم به دلیل سنگر گرفتن دیده نمی شود.

با ناباوری به این مکان رویایی که حالا از بین رفته است نگاه می کنم. تیری که شلیک کرده بودم به یکی از مانیتور ها اصابت کرده و روی زمین واژگون شده است.

- « هی ما با شما هیچ کاری نداریم و فقط راکاناک رو می خواهیم. دلم نمی خواد هیچ خونی ریخته بشه. »

سکوت می کند سپس ادامه می دهد

- « هیچ راه ی برای فرار وجود نداره. البته اگه راه مخفی رو منفجر نمی کردین شاید می تونستین فرار کنین. »

لحنش جدی می شود:

- « در صورتی که بتونی از این جا فرار کنین، افراد من بیرون رو محاصره کردن. پس بدون درگیری خودتونو تسلیم کنین. »

جونادین جواب راویتان را با شلیک یک تیر می دهد. راویتان نیز در جواب با لحنی پر از تهدید ، می گوید:

- « این آخرین اختاره. از اون کاری رو که ما می خوایم شما انجام ندیدن، این جا رو سوراخ سوراخ می کنیم. اگه جونه تون رو ... »

جونادین اجازه نمی دهد حرف راویتان تمام شود و با شلیک یک تیر دیگر جواب او را می دهد.

ناگهان چهار نفر را می بینم که از حالت سنگر خارج می شوند و می ایستند. اسلحه هایشان را به طرف ما دو نفر نشانه می گیرند. این طور که من می بینم خشاب اسلحه هایشان بیش از سی چهل تیر است.

ناگهان مانند بمب باران، صدای در تمام فضا پخش می شود و صفیر های گوش خراش از بالا، چپ و راست عبور می کنند. همزمان صدی شکسته شدن شیشه ها و همچنین کمانه کردن تیر ها به گوش می رسد. دستگاه ها و مانیتور های روی میز به هوا پرتاب می شود و تمام برگه ها به مانند جشن در هوا به پرواز در می آیند.

صدا آنقدر زیاد است زیاد است که با دو دستم گوش هایم را می گیرم. بی اختیار به میز تکیه می دهم و پاهایم را تا آن جا که می توانم به داخل سینه ام جمع می کنم. سرم را خم می کنم و روی زانو هایم می گذارم.

بعد از مدتی با شنیدن صدای برخورد پوکه هایی با زمین، تیر اندازی تمام می شود. اثر گلوله، اشکال ناهمگن و تیره ای را بر روی دیوار گل دوزی کرده اند. شیشه و برگه های سوراخ سوراخ شده، سطح زمین را پوشانیده اند. تمام دستگاه ها روی زمین واژگون شده اند و هیچ یک از آن ها سالم نمانده است.

ناگهان نگاهم به جونا دین می افتد که کنار او زمین پر از خون شده است.

محاصره

دستش را محکم روی بازویش فشار می دهد ولی از بین انگشتانش خون بیرون می ریزد. دندان هایش را روی هم فشار می دهد و چشمانش را بسته است. از گوشه میز موقعیت آن ها را می سنجم تا به کمک جونا دین بروم ولی او چشمانش را باز می کند و با نشان دادن شصتش به من می فهماند که حالش خوب است. صورتش سفید شده و عرق بر روی پیشانی اش سرازیر شده است.

- « معطلشون کن! »

گروه قرمز را می بینم که هر لحظه نزدیک تر می شوند. با احتیاط قدم بر می دارند و با کوچک ترین صدایی، نگاهشان به طرف صدا معطوف می شوند. آب دهانم را قورت می دهم و دوباره بدون هدف به طرف آن ها شلیک می کنم. فاصله بین هر شلیک را طولانی می کنم تا زمان بیشتری آن ها را معطل کنم.

جونا دین از داخل کول پشته اش پارچه ای را بیرون آورده است و با کمک دهان مشغول بستن آن در بالای بازویش است تا از خون ریزی بیش تر جلوگیری کند.

من هم پیای تیر ها را شلیک می کنم تا این که به جای صدای شلیک تیر، صدای ضعیفی از آن بر می خیزد. خشاب اسلحه ام خالی شده است.

کمی رنگ به صورت جونا دین بازگشته و خودش را جمع و جور کرده است. اسلحه اش را از روی زمین بر می دارد و بی هدف به طرف آن ها شلیک می کند.

ناگهان صدای ضربه سپس برخورد در با دیوار مثل صدای ناقوسی در شهر توجه آن چهار نفر را به خود جلب می کند. سریع بر می گردند و با بی توجه ی به ما دو نفر، به دو نفری که از دو در متفاوت وارد شده اند، نگاه می کنند. پارکاد و کیداتون در حالی که در دو دستشان هفت تیر دارند، ایستاده اند و هر کدام به طرف دو نفر نشانه گرفته اند.

پارکاد رو به راویتان، درحالی ابرو هایش به هم نزدیک شده اند، می گوید:

- « به طرف گروه من تیراندازی کردی؟ »

- « اونا بی دلیل به سمت با تیراندازی کردن. ما با کسی کاری نداریم البته تا زمانی که هدف هامون متفاوت نباشه »

پارکاد و کیداتون سلاحشان را غلاف می کنند.

به کیداتون اشاره می کنم. سعی می کنم نظر او را به طرف جونا دین جلب کنم ولی او توجه ی نمی کند.

- « هدف؟ این گوی و این میدان »

راویتان چند قدم به پارکاد نزدیک می شود

- « بی خیال. حتی لاشخور ها هم همه چیو فهمیدن فقط منتظر موقعیت هستن »

- « خب پس منتظر چی هستی؟ »

- « من دارم کارمو انجام می میدم دنبال دردسر هم نیستم »

دوباره با تکان دادن دست سعی می کنم توجه کیداتون را به طرف خودم جلب کنم.

اینبار موفق می شوم. با اشاره، نگاه کیداتون را به سمت جونا دین دعوت می کنم.

- « جونا دین تیر خورده »

همه ی نگاه ها به سمت جونا دین می چرخند. کیداتون با دستش سربازی که راهش را سد کرده است، پس می زند و به کنار جونا دین می رود.

جونا دین در حال که صورتش در هم فرو رفته است و دستش را بر روی زخمش گذاشته است، می گوید:

- « اون خائن برای اینجا جاسوسی می کرده. باید همون دفعه اول که بهش شک کرده

بودم، می کشتمش.»

راویتان می گوید:

- «از کلمه بهتری به جای خائن استفاده کن. سرباز وفادار و وظیفه شناس»

- «اون قبل از این که تو گروه شما باشه تو گروه ما بود. بارینادام خائن بود.»

ناگهان طنین قدم برداشتن و تجهیزات تعدادی بر روی راه پله ها به گوش می رسد. آرام و با نظم قدم بر می دارند. همه در سکوت، به انعکاس صدا گوش می دهند تا این که از دو دری که کیداتون و پارکاد وارد شده اند، شش نفر نمایان می شوند.

«گروه آبی»

سلاحشان غلاف است. بعد از بررسی موقعیت، آرام قدم بر می دارند تا به نزدیکی ما می رسند.

کیداتون از فرصت استفاده می کند و رو به من آهسته می گوید:

- «هی تو باید بری پایین و برق رو قطع کنی. قبل از این که وارد سالن بشی یه در وجود داره که سمت چپه. از پله ها میری پایین. جعبه فیوز رو پیدا می کنی و برق رو قطع می کنی. حواست رو خوب جمع کن تا کسی تو رو نبینه.»

سپس نگاهی به جونادین می کند و سرش را تکان می دهد. جونادین با تاخیر چشمانش را به عنوان جواب مثبت می بندد.

جونادین با سرفه و آه و ناله می گوید:

- «اونجا..»

دست می برد و از جیب داخلی جیبش راکاناک را بیرون می آورد.

- «وقتی برقو قطع کردی باید از این جا فرار کنی. یه نردبون هست که تور رو می بره طبقه چهارم. بیا راکاناک رو بگیر. باید از این جا فرار کنی. وقتی به طبقه چهارم رسیدی باید از طریق هوا فرار کنی.»

راکاناک را روی زمین هل می دهد تا به دست من می رسد. آن را بر می دارم و در حالی که با نگاه های متعدد بین راکاناک و جونادین خطی رسم می کنم، با تعجب می گویم:

- «چی؟ من؟ چه کار باید بکنم؟»

پشت سرم را نگاه می کنم تا شاید مخاطب او را بیابم ولی کسی به جزء من نیست.

جونادین وقتی حیرانی من را می بیند، در حالی که چین و چروک، صورتش را پر کرده است، می گوید:

- « احمق بازی از خودت در نیار. باید تا زمان رو از دست نداده ایم از این جا خارج بشی. همه ی امید ما به توست. »

راکاناک را داخل جیب داخل باروینی ام قرار می دهم و در آن که زیپ دارد را می بندد. در حالی که همه در حال صحبت کردن با همدیگر، آرام به سمت در می خزم. هیچکس حواسش به من نیست. خودم را روی زمین می کشم تا در دو قدمی در قرار می گیرم. با یک جستن کوتاه خودم را به در نیمه باز می رسانم و وارد می شوم. بی درنگ خودم را به در سمت چپ می رسم و آن را آرام باز می کنم تا صدای آن کسی را با خبر نکند. همان طور که کیداتون گفته بود، از پله ها پایین می روم.

انباری نسبتا بزرگی است که برای یه لحظه من را مبهوت خودش می کند. قفسه هایی که پر از مواد غذایی خام هستند. سبب زمینی، گوجه، پیاز، ... یخچال های بزرگ برای نگهداری لبنیات و گوشت. آب ها پاستوریزه. قفسه جداگانه که داخل آن ادویه و چاشنی ها قرار دارند.

دو در نیز در اتاق وجود دارند که روی یکی از آنها نوشته شده است: برق و روی دیگری نوشته شده است: دستگاه های برودتی و حرارتی. تنها نردبانی که به نظر همان نردبانی است که جونادین گفته بود، کنار اتاق برق قرار دارد.

همه بویی داخل انبار به مشام می رسد ولی بوی ادویه و چاشنی ها بیشتر از بقیه مشام را تحریک می کند. لا به لای این بو ها، بوی کهنه گی خاصی نیز توجه من را جلب می کند.

به طرف جعبه فیوزی که در نزدیکی نردبان قرار دارد می روم و در آن را با فشار دادن دکمه ای باز می کنم. همانطور که فکر می کردم فیوز های هر بخش کنار یکدیگر چیده شده اند. آشپز خانه، آزمایشگاه اصلی، اتاق ها و ... سالن اصلی.

بعد از کمی تامل تمام فیوز ها را قطع می کنم. حتی فیوز این جا را نیز قطع می کنم. با خاموش شدن تمام چراغ ها، سر و صدایی که در سالن به گوش می رسد، قطع می شود.

بیشتر از این وقتم را هدر نمی دهم و از نردبان بالا می روم. کانال باریکی است که می توانم در بالای آن نور را بینم. بعد از گذشت دو طبقه بالاخره نور را می بینم که از لای سوراخ ها کانال را روشن می کند.

بدون هیچ وقفه ای از نردبان بالا می روم. قسمت های زیادی از کانال نابود شده است تا جایی که نردبان در قسمت هایی بالایی به هیچ جا وصل نیست. ولی با این وضعیت خودم را به بالا می رسانم. درست در طبقه چهارم کانال به کلی نابود شده است و هیچ راهی به قسمت های بالا نیست.

لبه را می گیرم و خودم را بالا می کشم. خودم را در اتاق نسبتاً بزرگی می بینم. کمی برایم آشناست. وقتی سوراخ روی کف را می بینم این جا را به یاد می آورم. اینجا همان مکان شوم است که دیروز ناپیداک را ملاقات کردیم و پای من در آن سوراخ فرو رفت. به خودم لعنت می فرستم که چرا در مورد فرار هوایی از جونا دین بیشتر سوال نکردم. به اطراف نگاهی می اندازم تا شاید چیزی توجه م را جلب کند ولی چیزی در مورد هوا دیده نمی شود.

آرام به طرف در ورودی می روم تا شاید چیز خاصی بینم. از در خارج می شوم و از فضای باز به طبقات پایین نگاه می کند. شب های گروه قرمز را می بینم که در حال پرسه زدن و نگهبانی هستند. نگهبانانی هم که به نظر تعدادشان از هشت نفر بیشتر است، تا طبقه دوم را پوشش داده اند. هیچ راهی برای فرار وجود ندارد. به ناچار دوباره به داخل اتاق بر می گردم.

به گفته جونا دین باید راهی برای خارج شدن از این ساختمان، در این اتاق وجود داشته باشد. باید با دقت این جا را بگردم. به طرف چند پنجره که فقط چارچوب آن ها باقی مانده است می روم. هنوز رد پای ویران کنار پنجره ها دیده می شود.

روبروی من خیابان بزرگی وجود دارد که هجوم ساختمان های مخروبه، نظمش را به هم زده است. ولی چیزی پیدا نمی کنم.

شاید منظور جونا دین چیز دیگری است. شاید باید از طریق لوله یا طناب خودم را به پایین برسانم. برای مطمئن شدن خودم را از پنجره خارج می کنم تا این که روی لبه بیرونی ساختمان قرار می گیرم. با دو دست چارچوب پنجره را محکم می گیرم و قبل

از این که تمام وزنم را به روی پاهایم منتقل کنم، لبه های بیرونی ساختمان را بررسی می کنم تا از مقاوم بودن آن ها مطمئن شوم.

باد گرمی کمی صورتم را اذیت می کند، و لباس هایم را به حرکت در آورده است. تقریباً خورشید از نیمه گذشته و قدرت خودش را از دست داده است.

مشت هایم را کمی محکم تر می کنم سپس تا جایی که می توانم، خم می شوم و به پایین نگاه می کنم. هیچ لوله یا میله ای دیده نمی شود تا بتوان از آن پایین رفت.

نمیدم می شوم و می خواهم بر گردم که ناگهان چشمم به شی ای قابل توجه می افتد. میله ای شبیه فرمان موتور روی سیم برق که تا تیر برق واقع در خیابان روبرو کشیده شده است، قرار دارد. کاملاً مشخص است که آن میله را با دست به این شکل در آورده اند.

حالا متوجه می شوم که منظور جونا دین چی بود. باید با آن میله روی سیم سر بخورم تا از این جا دور شوم و خودم را به زمین برسانم. ولی تجربه اولین بار و هم چنین ارتفاع تردید در دلم می اندازد. ناگهان صدای پایی را می شنوم که به این اتاق نزدیکتر می شود:

- « یه صدایی از این جا شنیدم. یه سروگوشی آب می دم و میام. »

صدای قدم هایش نشان می دهد که او به این طرف می آید. دیگر هیچ راه بر گشتی نیست. هم زمان با ورود آن سرباز، میله را بر می دارم و روی سیم برق قرار می دهد. دو دسته اش را محکم در دستانم می گیرم و با یاد خدا خودم را رها می کنم.

تهاجم

همراه با به پرواز در آمدنم، فریاد های سرباز قرمز پوش را می شنوم که همکاری را صدا می زند.

باد در اثر سرعت، چشمانم را به اشک آورده است و از تماس میله و سیم برق، مثل فشفشه ای بالای سرم جرقه تولید می شود. در اوایل شیب به سمت پایین سیم کمی زیاد است ولی رفته رفته شیب هم خط افق می شود و در آخر شیب آن حالت صعودی به خودش می گیرد.

خوشبختانه این شیب صودی به من کمک خواهد کرد تا در آخر راحت توقف کنم. ولی ناگهان در نیمه راه چشمم به چیزی می افتد که تاب و تحمل را از دستانم می رباید و نزدیک است سقوط کنم. حدود ده سرباز مشکی پوش وسط خیابان ایستاده اند و انتظار من را می کشند. درست مثل مجرمی که کشان کشان و بدون اختیار به سوی جلاد کشیده می شود.

ارتفاع کمی زیاد است همچنین بعد از فرود آمدن ده اسلحه به سمت من نشانه خواهند رفت. به غیر از خدا کسی نیست که به من کمک کند.

در آخر سیم و بالای تیر برق بدون هیچ مشکلی توقف می کنم. پام را روی شیار داخل تیر برق می گذارم و با دو دست بالای تیر برق را می گیرم. کمی خودم را معطل می کنم تا شاید کسی به کمکم بیاید ولی فقط خودم را خسته می کنم.

آن ها هم چنان در فاصله ده متری من خاموش و مثل مجسمه ای ایستاده اند. همه اسلحه به دست هستند. هم چنین مهمات و اسلحه هفت تیری دور کمرشان دیده می شود.

همزمان با پایین آمدن من از تیر چراغ برق، یکی از آن ها که جلو دار بقیه است، به طرف من نزدیک می شود.

در یک متری باقی مانده به سطح زمین، تیر را رها می کنم و با پرش روی زمین فرود می آیم. سرباز همان طور که در دستش اسلحه قرار دارد، بین من و سربازان دیگر می ایستد و می گوید:

- « راکاناک کجاست؟ »

چیزی در جوابش ندارم که بگویم و فقط او را نظاره می کنم. دوباره تکرار می کند:

- « گفتم راکاناک کجاست؟ »

مثل گروه قرمز و آبی ماسک به چهره دارند و لباسشان با کمی تفاوت شبیه آن دو گروه است. لباس نظامی و کاملاً مشکی. تنها تفاوت این است که هیچ رنگ در لباسشان دیده نمی شود.

- « اون چیزی روی که می خواین، دست من نیست. »

با اشاره با دستش دو نفر را فرا می خواند.

- « بگردینش. »

دو نفر از گروه جدا می شوند و به طرف من می آیند. یکی از آن ها یقه من را می گیرد و به طرف خودش می کشد:

- « دستاتو از هم باز کن. زود باش. »

کمی مقاومت می کنم ولی به ناچار دستانم را به صورت بال هواپیما، باز می کنم. مطمئناً آن را پیدا خواهند کرد. باید کاری انجام بدهم ولی چیزی به فکر نمی رسد. ناگهان چشمم به ورارین می افتد که در خیابان سمت راست، پشت دیواری مخفی شده است. برای اطمینان بدون این که سرم را بچرخانم، از گوشه چشمم به داخل خیابان نگاه

می کنم. او آن جا ایستاده است.

حتما نابیداک هم با اوست پس باید کمی آن ها را معطل کنم. دست می برم تا اسلحه ام را بیرون بکشم ولی به یادم می آید که آن را در آزمایشگاه جا گذاشته ام. به خودم لعنت می فرستم. باید جوری دیگر آن ها را معطل کنم:

- « هی من که گفتم راکاناک دست من نیست. »

همان سرباز دوباره یقه من را می کشد:

- « خفشو آروم بگیر وگرنه گردنتو می شکم. »

- « گفتم دست من نیست »

آن دو نفر را به عقب هل می دهم. بلافاصله، به طرفم اسلحه می کشند و تقریبا با فریاد می گوید:

- « انگار خیلی دوست داری همینجا روی ماسه ها دراز بکشی. زنده و مرده تو برام فرقی نمی کن پس نزار تصمیم عوض بشه. حالا کوله پشتیتو بزار زمین. »

با این کار هم کوله پشتی ام را به غارت می برند و هم راکاناک که در جیب بارونی ام است، به دست آن ها می افتد. خوشبختانه بند کوله پشتی ام راه نفوذ به جیبم را مسدود کرده است و آن ها نتوانستند راکاناک را بیرون بیاورند.

انگار ورارین تصمیمی برای انجام کاری ندارد. همانطور همان جا ایستاده و فقط نظاره گر است.

ناگهان یکی از سرباز ها فریاد می زند:

- « نارنججک. بخوابین رو زمین. »

همه بی درنگ روی زمین دراز می کشند و من نیز همراه آن دو سرباز روی زمین دراز

می کشم. بی اختیار دستانم را روی سرم می گزارم و چشمانم را می بندم.

همه در سکوت منتظر انفجار هستند ولی هیچ اتفاقی نمی افتد. هیچ صدای مهیبی به گوش نمی رسد و هیچ نوری دیده نمی شود. برای اطمینان مدت بیشتری در همان حال می مانم ولی باز هیچ اتفاقی رخ نمی دهد. از فضای بین دستم به اطراف نگاه می کنم.

احساس می کنم درون اتاقی سفید رنگ هستم. مه ی غلیظ همه جا را فرا گرفته است و همه را بلعیده است؛ هیچ کس را نمی بینم. شاید دارم خواب می بینم یا شاید مرده

ام. بی درنگ می ایستم. با دستم سعی می کنم تا مه را بشکافم تا از این خیال بیرون بیایم.

کم کم احساس می کنم توی گلویم فلفل می ریزند. احساس می کنم درون حمام بخار ایستاده ام. چشمانم نیز مثل خرد کردن پیاز به سوزش می افتند و اشک از آن ها سرازیر می شوند.

با این وضعیت مطمئن می شوم که نمرده ام ولی اگر همین طور ادامه پیدا کند حتما خواهم مرد. تقریباً نزدیک است تا از تنگی نفس روی زمین بیافتم که ناگهان دستم کشیده می شود و قدم هایم به حالت دویدن در می آیند.

همانطور که بی اختیار گام برمی دارم، مه جلوی من نیز از حجم آن کم می شود و همانند پرده ای از جلوی من کنار می رود. انگار از حمام بخار خارج می شوم. بالاخره مه کم رنگ می شود و ما از مه خارج می شویم. ما!

یه نفر دستم را گرفته است و دنبال خودش می کشد. چشمانم پر از اشک است و نمی توانم او را واضح ببینم. فقط گام به گام با او قدم بر می دارم. هجوم هوای تازه کمی به من نیرو می بخشد ولی به سختی می توانم تعادلم را حفظ کنم. با این وضعیت تعادل او را نیز به هم می زنم. گاهی وزن من را تحمل می کند و گاهی مجبور می شود من را به طرف خودش بکشد.

با آستینم اشک چشمانم را پاک می کنم ولی هیچ از سوزش آن ها کم نمی شود. از این سوزش آن قدر شدت پلک زدنم زیاد می شود که تقریباً چشمانم بسته هستند. از شدت سرفه نیز نزدیک است خفه شوم. اگر او دستم را ول کند مثل بچه ای وسط ازدیام جمعیت گم خواهم شد. می خواهم از حرکت بایستم و روی زانو هایم خم شوم ولی او با کشیدن دست من را وادار می کند تا همراه او گام بردارم.

- «زود باش فرصت زیادی نداریم. یه کم تحمل کن.»

صدایش شبیه صدای ورارین است ولی نمی تواند او باشد. تا لحظه آخر خبری از او نبود. ناگهان دستم رها می شود ولی با سرعت دست دیگری در دستم قرار می گیرد. با تغییر کردن دست، راه نیز تغییر می کند. به سمت راست تغییر جهت می دهیم و صدای دور شدن غریبه را می شنوم که به راهش ادامه می دهد.

این بار دیگر شانس نمی آورم و با تغییر جهت ناگهانی به زمین می خورم و همراهیم

نیز تعادلش را از دست می دهد ولی نمی دانم که او هم به زمین می خورد یا نه. سعی می کنم چشمانم را برای مدت کوتاهی باز کنم ولی آنقدر دردناک است که که ناخود آگاه باز و بسته می شوند.

- « زود باش زایراس بلند شو. باید زودتر از این جا دور بشیم. »

صدایش را می شناسم او ورارین است. تمام نیرویم را در پاهایم جمع می کنم، دستانم را روی زمین می گزارم و در حالی که او دو دستش را روی کمر من حلقه کرده است، از روی زمین بلند می شوم.

- « آره همینطور خوبه ... بلند شو. »

در حال بلند شدن ناگهان تعادل را از دست می دهم ولی با یک دست و کمک او تعادل را حفظ می کنم. روی پاهایم به طور خمیده می ایستم.

- « فقط سریع همراه بیا. زود باش دیگه وقت نداریم. »

با شدت من را به طرف خودش می کشد. با چشم های باز و بسته به دنبالش روانه می شوم. آنقدر سوزش گلویم زیاد است که نمی توانم صدایی از دهانم خارج کنم. فقط بی وقفه سرفه می کنم.

- « تندتر زایراس. زود باش تو باید سریع تر حرکت کنی. باید هر چه زودتر از این جا دور بشیم. بیا بیا. »

ولی نمی توانم. آنقدر سرم درد می کند که بی اختیار عضلاتم شل می شوند و روی زمین می افتم. پاهایم نیرو ندارند و فقط می توانم روی زمین کمی بخزم. ورارین سعی می کند تا من را از روی زمین بلند کند.

- « بلند شو دیگه. بلند شو زود باش زایراس بلند شو ... »

وقتی بی اعتنایی من را می بیند، مدت کوتاهی بی حرکت می ماند سپس با اضطراب می گوید:

- « پاشو پاشو باید یه جایی مخفی بشیم. اونا دارن میان این طرف. زود باش زایراس. بلند شو بلند شو. »

دوباره دو دستش را دور کمرم حلقه می کند و با تمام قدرت من را از روی زمین بلند می کند. به سختی خودم را روی دو پا نگه می دارم و وارد ساختمانی که سمت راست است می شویم. با کمک دیوار تعادل را حفظ می کنم تا این که در اتاقی تاریک پشت

کمد چوبی سوخته شده مخفی می شویم.

او دستش را محکم جلوی دهان من قرار می دهد و با اضطراب می گوید:

- « هیس ساکت باش. اونا همین اطراف هستن. نباید حتی تگون بخوری. »

پاهایم را به طرف خودم جمع می کنم تا کنترل بیشتری نسبت به آن ها داشته باشم.

کمی از سوزش چشم ها و دهانم کم شده است ولی با این حال نمی توانم چشمان را

برای یک مدت کوتاه باز نگه دارم. با دستم به ورارین اطمینان می دهم و او بعد از لختی

درنگ دستش را از جلوی دهان من بر می دارد. با این که دهانم بسته است ولی بی

وقفه سرفه می کنم.

- « هیس صدای پاشون رو می شنوم. دارن به این جا نزدیک می شن. »

کمی تامل می کند

- « حالا باید چه کار کنیم؟ »

با این سوال ورارین ناگهان به فکر راکاناک می افتم. بی درنگ راکاناک را از جیب بیرون

می آورم و آن را به طرف ورارین می گیرم. سپس در بین سرفه هایم می گویم:

- « ای...نو بیگییر ... تو... با...ید...این...و ... از ...ای...ن...جا ... دو...ر ک...نی. م...ن

ن ... می ت...ون...م همراهت پیام. تا...زه اونا...دنب...ال من... می ... گر...دن تو ... می ...

تون...ی ... »

- « نه من نمی دونم باید کجا برم. »

با اصرار می گویم:

- « او...نا نم ...ی دونن که ... راکا.. ناک دس...ت تو هس...تش تو ... با...ی...د هر چی

ز...ودتر از ... این ... جا بری. زو...د با...ش. من...تظر چی هست...ی بگیر ... دی...گه. »

لختی درنگ سپس آن را از دست من می گیرد.

- « تو همین جا بمون ما میایم دنبالت. »

با تکان دادن سر به او اطمینان می دهم. اسلحه ای را به من می دهد و می گوید:

- « فقط خدا کمک کنه که اونا منو نبینن. الان دیگه همه جا پخش شدن. »

وارد راهرویی که از آن جا وارد این اتاق شده ایم، می شود و در جهت عکس ورود ما، با

احتیاط به جلو می رود. صدای برخورد پایش با آوار های روی زمین سپس بعد از مدت

کوتاهی صدای پایش را نمی شنوم. انگار از این جا خارج شده است.

نقشه

نمی دانم چه مدت است که در اینجا، خودم را پشت این کمد پنهان کرده ام ولی می دانم آنقدر زمان گذشته است که گهگاهی به خاطر سوزش گلویم سرفه می کنم و اشک هایی که به خاطر سوزش صورتم را خیس کرده بودن، خشک شده اند. پلک زدنم عادی شده است و فقط کمی سرم درد می کند.

راکاناک

تا این زمان، ورارین باید از این جا فاصله گرفته باشد. فقط خدا به او کمک کند و هیچ اتفاق نیافتاده باشد. دیگر هیچ صدایی به گوش نمی رسد. فقط صدای باد است که به محل فرمانروایی اش سر می زند.

بقیه افراد گروه کجا هستند؟ چه اتفاقی برای آن ها افتاده است؟ من چه کار باید بکنم؟ کجا باید بروم؟

با کمی تقلا از جیبم نشان را بیرون می آورم ولی قبل از روشن کردن آن ناگهان به یاد حرف پارکاد می افتم. او گفته بود که باید نشان ها را خاموش کنیم. ولی فعلا چاره ای نیست و برد بیسیم ها کم است. قبل از روشن کردن گذینه پذیرش، نگاهی به لیست افراد گروه می اندازم تا شاید بتوانم کسی از آن ها را پیدا کنم. با ناامیدی گزینه های

خاموش را از زیر نگاه هایم می گذرانم تا این که به طور ناباورانه گزینه آ- ۴ روشن می شود. فرادایام یا سایدن نشانشان را روشن کرده اند ولی نمی شود به این سرعت اعتماد کرد.

فاصله اش با من در حال کم شدن است ولی مسیرش کاملاً به سمت من نیست. نمی دانم من گزینه پذیرش را روشن بگذارم یا نه. ممکن است کسی دیگر از نشانش استفاده می کند. شاید بهتر است من به طرفش بروم ولی ممکن است این یک دام باشد. نشانم را همانطور خاموش نگاه می دارم. خودم باید به سمت او بروم.

از اتاق خارج می شوم و با احتیاط به سمت در خروجی می روم. نور خورشید کمتر شده است و دوباره ماسه ها در حال پرواز هستند. قبل از خروج اطراف را با دقت بررسی می کنم. هیچ کس در این محدوده دیده نمی شود.

قدم به قدم موقعیت سایدان یا فرادایام را بررسی می کنم. او همچنان به این محدوده نزدیک می شود. باید جوری در سر راهش قرار گیرم که او من را نبیند. این طور که من می بینم او تقریباً در یک خط مستقیم حرکت می کند. فقط گاهی مسیرش را عوض می کند ولی دوباره به همان مسیر بر می گردد. انگار او هم از این که به این نقطه پا می گذارد، هراس دارد.

در طبقه دوم یک ساختمان که که تقریباً در مسیر او قرار دارد، قرار می گیرم. او یا کسانی دیگر هر لحظه به این جا نزدیک تر می شوند. گاهی می ایستد و گاهی سرعتش را کم می کند تا این که بالاخره به نزدیکی من می رسد. سعی می کنم از بین شکافی روی دیوار او را ببینم ولی انگار که او از داخل خانه ها عبور می کند.

باید موقعیت بهتری پیدا کنم. قدمی بر می دارم تا از این جا خارج شوم که ناگهان او مسیرش را عوض می کند و دقیقاً به سمت من می آید. با این وصف اگر او از این جا عبور کند به راحتی می توانم او را در طبقه پایین ببینم. به دنبال شکافی در کف این طبقه می گردم تا این که سوراخ کوچکی را پیدا می کنم. روی زمین می خوابم و چشمم را جلوی سوراخ قرار می دهم.

با هر قدمی که او بر می دارد قلب من هم سه برابر به تپش در می آید. انگار در جاده ای پر از شیب قرار گرفته ام که با هر شیبش دل من فرو می ریزد.

حالا می توانم صدای قدم هایش را بشنوم. آرام قدم بر می دارد و در نزدیکی در ورودی

می ایستد. فقط می توانم پاهایش را ببینم که جلوی در ورودی ایستاده است. سعی می کنم بدون سر و صدا کمی موقعیتم را عوض کنم تا شاید بتوانم صورتش را ببینم ولی اندازه سوراخ این اجازه را به من نمی دهد.

مدتی منتظر می مانم تا این که بالاخره دو قدم به جلو می آید. او سایدان استدهانم را باز میکنم تا او را صدا بزنم، ولی ممکن است سایدان یک طعمه باشد. آهسته به طوری که فقط او بشنود می گویم:

- « هی سایدن تو تنهایی؟ »

ناگهان با شنیدن صدای من، سرش بی وقفه به اطراف می چرخد و با ناباوری می گوید:

- « هی زایراس تو این جایی؟ آره من تنهام. هیچ کس همراهم نیست ناراحت نباش. »

- « من این جا هستم. چند لحظه صبر کن الان میام پایین. »

همانطور که از پله ها به طبقه پایین می روم، او می گوید:

- « امیدوار بودم با روشن گذاشتن نشانم یکی رو پیدا کنم. »

جلو می روم و او را در آغوش می گیرم. او هم با گرمی من را در آغوش فشار می دهد.

- « اون پایین چه اتفاق افتاد؟ »

از آغوشش بیرن می آیم و وارد اتاقی می شویم تا در امنیت بیشتری قرار بگیریم:

- « ما راکاناک رو پیدا کردیم و داشتیم بیرون میومدیم که یهو گروه قرمز سر رسیدن.

اگه پارکاد و کیداتون سر نرسیده بودن، ما راکاناک رو از دست داده بودیم. بعد از اون

گروه آبی وارد شد. جونا دین تیر خورد. کیداتون و پارکاد هم اسیر شده بودن برای

همین من راکاناک رو برداشتم و از یه راه مخفی که به طبقه چهارم می رسید فرار

کردم. تا این که سربازان مشکی پوش منو گرفتن و بعد نمی دونم که یهو یه نفر ... »

سایدن دستش را به عنوان ایست به من نشان می دهد . می گوید:

- « بقیه رو خودم می دونم. »

- « شما چه کار کردین؟ »

سرش را از روی ناامیدی تکان می دهد و می گوید:

- « طبق سه نقشه، توی سه موقعیت قرار گرفتیم تا ساختمون توی دستامون باشه. من

با ورا رین همن محدوده ای رو که تو فرار کردی زیر نظر داشتیم. فرادیام و نابیداک هم

از یک طرف، کیداتون و پارکاد هم سمتی دیگه رو زیر نظر داشتن. هیچ چیز و هیچ کس نمی تونست بدون دیده شدن از جلوی ما عبور کنه و وارد اونجا بشه. «

روی مبل پوشیده ای می نشیند

- « وقتی گروه قرمز سر رسیدن و وارد شدن، ما نتونستیم کاری انجام بدیم »

تعدادشون زیاد بود. هیچ راهی به ذهنمون نرسید تا این که نمی دونم چه اتفاقی افتاد که گروه آبی سر رسیدن. خیلی غیر عادی بود. انگار کسی بهشون خبر داده بود. چه جوری بگم باید می بودی و می دیدی. توضیحش سخته. پارکاد و کیداتون طوری وارد اونجا شدن تا از روی عمد گروه آبی، اون ها رو ببینن. من کاملاً گیج شده بودم و هیچ سر از کار اون ها در نیاوردم. «

می گویم:

- « اونا از روی عمد راه ورود به اون جا رو به گروه آبی نشون دادن تا بتونن از حضور اونا استفاده کنن. فکر هوشمندانه ای بود. «

حرف من را تصدیق می کند و با نگرانی می گوید:

- « تا به حال توی این موقعیت قرار نگرفته ام. نمی دونم باید چه کار کنیم. هیچ خبری از فرادیام و نابیداک هم نیست. نمی دونم باید دنبال پارکاد و کیداتون بریم یا ... راستی ورارین کجاست؟ »

ناگهان به یاد ورارین می افتم و با فریاد کوتاهی می گویم:

- « وای راکاناک... »

نشانم را روشن می کنم ولی هیچ خبری از ورارین نیست. نشانش خاموش است و هیچ پیغامی روی صفحه دیده نمی شود. سایدان در حالی اضطراب بین اجزای صورتش فاصله انداخته است، می گوید:

- « چه اتفاقی افتاده؟ »

- « راکاناک دست ورارینه »

با ناباوری می گوید:

- « چی؟ دست اون؟ برای چی؟ »

- « وقتی که از توی گاز اشک آور خارج شدیم، من خیلی حالم بد بود. نمی تونستم حتی یه قدم بردارم. سربازا داشتن به ما نزدیک تر می شدن. اونو مجبور کردم تا

راکاناک رو از این جا دور کنه ولی حالا خبری ازش نیست.»

دستش را روی سرش می گذارد و با ناله می گوید:

- « وای ممکنه اونو گرفته باشن. لعنتی. چرا این جوری شد. »

- « تو کجا بودی؟ »

- « منو سامیرانا داشتیم سرباز ها رو از این جا دور می کردیم تا شما دو نفر بتونین فرار

کنین. »

- « حالا باید چه کار کنیم؟ »

سایدان همانطور که سرش را تکان می دهد، دو دستش را شبیه علامت ایست به طرف

من می گرد و در حالی که آن ها را تکان می دهد، می گوید:

- « من هیچ چی نمی دونم. کاملاً گیج شدم. دیگه مخم کار نمی کنه. واقعا نمی دونم

که دیگه باید چه کار کنم. »

مکشی می کند سپس مشتی به دیوار می کوبد و می گوید:

- « پارکاد و کیداتون گیر افتادن. هیچ خبری از فرادیام و نابیداک هم نیست. ورارین

هم که گم شده. راکاناک رو هم از دست دادیم. لعنتی »

هر دو خاموش می شویم و در سکوت به اتفاقات فکر می کنیم. ناگهان نشان درون

دستم می لرزد. با سرعت برق چشمانم به سمت نشان می لغزند. سایدان هم که صدای

لرزیدن نشان من را می شنود، بی درنگ به سمت من آید و روی نشان خیز بر می دارد.

« شما یک پیغام دارید »

پیغام صوتی است و از طرف ورارین ارسال شده است. آن را اجرا می کنم:

- « هی زایراس من گیر افتادم. الان سربازای مشکی پوش دارن من رو به پایگاهشون

می برن. هر کاری می تونی انجام بده. »

صدایش آنقدر آهسته است که مجبور می شوم نشان را به گوشم نزدیک کنم تا صدایش

را بشنوم. از صدایش کاملاً مشخص است که به سختی توانسته است این پیام را برای

من بفرستد.

سریع روی نقشه به دنبال ورارین می گردم تا در فاصله سیصد و پنجاه متری از محل

استقرار ما، او را می یابم. سایدان بی درنگ نشان را از من می گیرد و به دنبال موقعیت

ورارین، چشمانش روی نشان جابه جا می شوند.

- « من می دونم این جا کجاست. »
- ناگهان نشان ورارین به کلی خاموش می شود. با ناباوری هر دو به هم خیره می شویم. سایدان دستش را روی صورتش می کشد
- « باید قبل از این که راکاناک رو از دست بدیم، یه کاری بکنم. »
- با این حرفش احساس می کنم درون هزار تویی قرار گرفتم که نمی دانم کدام راه را باید انتخاب کرد.
- « باید بریم ورارین رو نجات بدیم وگرنه راکاناک از دست می ره. »
- در عین حال که حرفش کاملاً منطقی است ولی عجیب می آید.
- « ما دو نفر؟ »
- به دیوار تکیه می دهد و می گوید:
- « نمی دونم. فقط اینو می دونم که باید این کار رو انجام بدیم. چه جوریشو نمی دونم. »
- « هی سایدان تو کجایی؟ تو فکر فرو رفتی؟ »
- سایدن دست می برد و بیسیم انگشتی اش را بر می دارد و می گوید:
- « سامیرانا تو کجایی؟ »
- « چی شد تونستین زایراس رو فراری بدین؟ »
- سایدن در جوابش با اصرار و اضطراب می گوید:
- « سامیرانا موقعیت خیلی وخیمه تو باید هر چه زودتر خودتو به ما برسونی. »
- « تو کجایی؟ »
- « بیا همون جای همیشگی. منو زایراس تا چند دقیقه دیگه خودمون رو می رسونیم اونجا. اونجا همه چی رو بهت توضیح می دم. »
- « باشه منم خودمو سریع می رسونم اون جا. »
- بی سیمش را به سر جایش بر می گرداند و می گوید:
- « شاید سامیرانا بتونه به ما کمک کنه. این جوری حداقل سه نفر هستیم. باید بریم. »
- او جلوتر از من به راه می افتد و راه را به من نشان می دهد. تا وصول به مقصد، در بین راه در مورد گذشته صحبت می کنیم تا این که سایدان در انتهای کوچه ای می ایستد و با انگشتش به سمتی اشاره می کند:

- « باید بریم اونجا »

ساختمان معمولی و شبیه به تمام ساختمان هایی است که در این شهر وجود دارند. هیچ چیز خاص نسبت به بقیه ندارد و مثل همه یه مخروبه است. سایدان جلوتر از من وارد ساختمان می شود و به طرف آخرین اتاق در انتهای راهرو می رود. دریچه ای بر روی کف اتاق باز است.

سایدن اسلحه اش را بیرون می آورد سپس بدون این که سرش را به طرف من بچرخاند، با دستش از من می خواهد که سر جایم بایستم و سکوت اختیار کنم. او به لبه دریچه نزدیک می شود و داخل را بررسی می کند. آهسته و آرام می گوید:

- « هی سامیرانا توی اون تویی؟ »

بعد از مدتی سکوت صدای نسبتاً نازکی می گوید:

- « چرا به جمع ما نمی پیوندی؟ پایان پایین یه مهمون داریم. »

سایدان نگاهی از روی استفهام به من می اندازد سپس آرام پایین می رود. من هم بعد از او پایین می روم و دریچه را می بندم.

فقط یک شمع فضای این جا را روشن کرده است و همه چیز در مه سیاهی قرار گرفته اند. در کنار شمع شخصی ایستاده است که از این فاصله و در نبود نور، چهره اش چندان نمایان نیست. در کنار پای او شخصی روی زمین بیهوش افتاده است.

- « چه اتفاقی افتاده؟ این این جا چه کار می کنه؟ »

سامیرانا دو صندلی جلو می کشد سپس می گوید:

- « این یارو داشت تعقیبیم می کرد. مجبور شدم این جوری قافل گیرش کنم. »

- « مرده؟ »

- « نه هنوز نمرده. خب با من چه کار داشتی؟ »

سایدان به طرف یکی از صندلی ها می رود و روی آن می نشیند و می گوید:

- « ورارین گیر افتاده و از شانس بد ما راکاناک باهانش بوده. حالا نمی دونیم چه کار کنیم. »

سامیرانا با دست به من اشاره می کند تا روی صندلی بشینم

- « راکاناک دست ورارین چه کار می کنه؟ »

از این پیشنهاد او استفاده می کند و به سمت صندلی می روم تا بتوانم صورت او را

ببینم.

- « اونجوری که فکر می کردیم نشد. ورارین مجبور شد راکاناک رو منتقل کنه ولی نمی دونم چی شد و گیر افتاد. »

بالاخره طوری قرار می گیرم که با کمک نور شمع می توانم صورت او را ببینم. صورت دخترانه اش، کاملاً با اندامش تطابق دارد. موهایش را درون دستمالی که دور سرش پیچیده است، مخفی کرده است. از پشت با گره محکمی دستمال را روی سرش محکم کرده است. چشمان درشت و مشکی در حالی که تضاد کاملی با دهان کوچکش دارد، او را بی نهایت زیبا نمایان می گرداند. قد بلندی نسبت به بقیه ی زن ها دارد و حالت صورتش آرام است.

تنها چیزی که من را به تعجب وا می دارد، زخم های کوچک متعددی است که چهره اش را فرا گرفته است. از زخم های کهنه و تازه ولی به جای این که چهره ی او را زشت جلوه دهند، بر عکس به او جذابیت خاصی می دهد.

پیراهن نسبتاً کلفت و بلند تا بالای زانوهایش بر تن دارد و بر روی آن بارونی بلندی پوشیده است. به نظر سنش از من کمتر است.

با بی تفاوتی می گوید:

- « خب حالا می خواین چه کار کنین؟ »

سایدان نگاهی از روی تعجب به من می اندازد سپس می گوید:

- « خب ما نمی دونیم چه کار کنم. همه چی بهم ریخته. هیچ خبری از گروه نیست و راکاناک هم دست دشمنه. »

سامیرانا خودش را به میزی که در تاریکی فرو رفته است می رساند و روی آن می نشیند:

- « من نمی تونم هیچ کمکی به شما بکنم. »

- « چی؟ »

- « من دیگه نمی خوام توی این مسائلی که به من مربوط نیست دخالت کنم. »

سایدان در حالی که دندانهایش را روی هم می سایید، می گوید:

- « پس چرا این همه به ما کمک کردی؟ اگر می خواستی از همون اول نباید وارد این ماجرا می شدی. حالا باید به من کمک کنی. نمی تونیم همین جوری راکاناک رو از

دست بدیم. «

سامیرانا با خشم از روی میز فرود می آید و در حالی که دستانش را مشت کرده است، می گوید:

- « من نمی خوام بیش از این وارد ماجرا بشم . فقط همین »

سایدن هم از روی صندلی بلند می شود:

- « هر اتفاقی که برات می افته مقصرش خودتی و هیچ موقع حق نداری کسی به غیر ازخودتو مقصر بودنی. »

- « تو هیچی نمی دونی پس بهتره در موردش حرف نزنی. من همین الان دارم از این جا می رم. اصلا نباید این جا میومدم. »

- « آره بهتر بود این جا نمیومدی. حیف من که اینقدر به فکر تو بودم و اینقدر بهت کمک کردم. تنها دلیل خودت هستی و خودخواهی خودت. تو غیر قابل تحملی »

سایدان رو به من می کند و می گوید:

- « زایراس بریم وقت ندارم. »

سایدان با بی تفاوتی نسبت به سامیرانا که با نفرت و بغض به من نگاه می کند، و به من خیره شده است. به طرف نردبان و از آن بالا می رود.

مشت های گره کرده سامیرانا را می بینم که فشرده می شوند ولی ناگهان مشت هایش شل می شوند، اشک چشمانش، تمام عوامل ظاهری نفرت را از روی صورتش می شوید. بی اختیار چند قدم به او نزدیک می شوم.

بدنش همراه حق هق هایش تکان می خورد و دستانش می لرزند.

- « من یه تشکر به شما بدهکارم. اگر شما با اون گاز اشک آور منو نجات نداده بودین، دیگه یه فرصت نداشتم که اشتباهم رو جبران کنم. »

مکشی می کنم تا عکس العمل او را ببینم. صدای گریه هایش آرام تر می شود. از این مقدمه استفاده می کنم و ادامه می دهم:

- « نمی دونم مشکل شما چیه ولی آدم باید خودش باشه. نباید به تشویق کسی خوشحال بشه و نه با حرف های کسی ناامید بشه. هدف چیزیه که نمی شه به سادگی بهش رسید. آدم باید خودش باشه و خودشو دسته کم نگیره. سرنوشت به همه فرصت می ده و فقط به خود آدم بستگی داره که از این فرصت استفاده کنه یا نه. بد از هر

سختی آسونیه. شاید کار تو برای کسی ارزشمند نباشه ولی برای خوت مهمه. مهمترین قسمتش هم همینیه که تو از کار خودت راضی باشی. شاید اعمال اطرافیان هم برای همینیه که کسی رو متوجه کارش نکنن»

صدایی از اون نمی شنوم. به همان حالت نشسته است و هیچ تکان نمی خورد. دیگر دستانش نمی لرزند و خاموش شده است.

- « شما چقدر به این حرف هایی که میزنی عقیده داری؟ »

هنوز کمی صدایش می لرزد:

- « همین قدر به حرف هام اعتقاد دارم که الان انجام و به تصمیمی که گرفتم عمل می کنم. حتی اگه تو و سایدان هم به کمکم نیاین خودم تنهایی دست به کار می شم. »

سرش را بلند می کند و در حالی به من نگاه می کند. می گوید:

- « ثابتش کن »

- « چیزی نیس که با حرف ثابت بشه باید عمل کرد. »

- « پس چطور سعی می کنی چیزیو با حرف به من ثابت کنی؟ »

- « من با شما حرف نزدم و اصلا هم نیم خواستم با حرف چیزیو ثابت کنم. دلیل اصلی خودم هستم که الان جلوت ایستادم. من حرف نیستم »

- « من شما رو نمی شناسم »

از نگاه به چشمانش خوداری می کنم و می گویم:

- « پس باید یه فرست به من و خودتی بدی تا هم منو بشناسی و بهت ثابت بشه هم خودتو »

- « هی زایراس منتظر چی هستی بیا بریم. »

به چشمانش نگاه می کنم و می گویم:

- « من هیچ وقت اجازه نمی دهم کسی منو بی دلیل تحقیر کنه. حتی اگه اون فقر رو در خودم احساس کنم. »

بر می گردم و به سمت نردبان می روم. سایدان بالا ایستاده است و با قیافه غم زده و گرفته به من نگاه می کند. از نردبان بالا می روم و کنار او قرار می گیرم.

- « نمی خواستم این جوری باهاش صحبت کنم ولی چاره ای نداشتم. »

- « مشکلش چیه؟ »
- « وقت نیست برات توضیح بدم. باید بریم. باید یه فکری بکنم. »
- « پس سامیرانا چی؟ »
- « تصمیم با خودشه. فعلا باید خودمون دست به کار بشیم. »
- سایدان اسلحه به دست به راه می افتد که ناگهان قبل از خروج، صدای پایی را می شنویم که بر نردبان آهنی، در داخل جان پناه، طنین می اندازد. سامیرانا از دریچه خارج می شود و روبروی ما دو نفر می ایستد. رطوبت صورتش از بین رفته است. در حالی که به من نگاه می کند، می گوید:
- « من می دونم پناهگاه مشکی ها کجاست. یه نقشه دارم. »

گریز سیاه

هوا گرگ و میش است. با برداشتن هر قدم، نقشه را توی ذهنم مرور می کنم تا دچار هیچ اشتباهی نشوم. آرام و با احتیاط از بین ساختمان هایی که بیشتر چند دیوار هستند تا یک ساختمان، به طرف پایگاه گروه مشکی می روم. گاهی اوقات می ایستم تا وضعیت را بررسی کنم.

تقریباً به ساختمانی که سامیرانا آن را برای من ترسیم کرده بود و از فاصله دور آن را دیده بودم، می رسم. درست روبروی من است. ساختمان بزرگی که مثل همه ساختمان ها، طبقات بالای آن خراب شده اند و از این فاصله که من می بینم، فقط سه طبقه آن قابل استفاده است. قسمت هایی عقبی آن کاملاً خراب شده است و تا شعاع بیست متری آن هیچ ساختمانی دیده نمی شود.

آرام از کناره ها به جلو می روم تا در چند متری فضای خالی دور پایگاه می ایستم. خودم را پشت دیواری مخفی می کنم و منتظر می مانم. دو نفر را می توانم ببینم که در طبقه سوم به نگاهیانی ایستاده اند. در حاشیه ی شعاع بیست متری هم چهار نفر به نگاهیانی ایستاده اند و فقط تا شعاع پنج، شش متر جا به جا می شوند.

کمی خودم را معطل می کنم تا هم خون سردی خودم را حفظ کنم و هم موقعیت مورد نیاز به وجود آید. چشمان را می بندم و ذهنم را خالی می کنم. یک دقیقه به همین حالت می مانم، سپس نفس عمیقی می کشم، به خودم تلقین می کنم، چشمانم را باز می کند و اولین قدم را بر می دارم.

از آن چه فکر می کردم خیلی سخت تر است. انگار از پشت صد نفر با صد طناب من را به طرف خودشان می کشند و از سمت پایگاه مشکی هم یک نفر با یک طناب من را به طرف خودش می کشد. به ورارین فکر می کنم، به راکاناک فکر می کنم.

به سختی قدم دیگری بر می دارم ولی هدایت پاهایم به عهده ی خودم نیست.

چند قدم بر می دارم تا در پشت تیر آهن کلفتی قرار می گیرم. باید کمی صبر کنم تا سرباز مشکی پوش روبروی من قرار گیرد. او آرام و آهسته، در حالی که چندان به اطراف دقت ندارد به من نزدیک می شود. گاهی سرش به طرف زمین است و گاهی به آسمان نگاه می کند. گاهی هم سر یا دستی برای همکارانش تکان می دهد.

انگار شانس با من یار است. او در سه قدمی من می ایستد و همکارانش در دور ترین نقطه از ما قرار دارند. به لطف یک تیر آهن و یک دیوار از دید او پنهان هستم. برای آخرین بار چشمانم را می بندم و با تمام سرعت به طرف او گام بر می دارم.

خودم را روی او که قافل گیر شده است پرت می کنم و هر دو به روی ماسه ها غلط می خوریم. قبل از این که بتوانم عکس العملی از خودم نشان دهم، در کمال ناباوری می بینم که او زود تر از من از روی زمین بلند می شود و با مشت گره کرده به طرف من می آید. انگار کسی از پشت من را به طرف خودش می کشد. مشت از چند سانتی متری صورتم می گذرد ولی تا به خودم می آیم، پایش به روی سینه ی من فرو می آید و بعد از کمی پرواز در هوا به پشت به روی ماسه ها فرود می آیم.

هیچ انرژی در بدنم احساس نمی کنم. چشمانم تار و سرم گیج می رود. تا به این حال در خودم ضعف احساس نکرده ام. حس می کنم قلبم در سرم می تپد.

- « زود باش بلند شو و بشین روی زانوهایت. »

به سختی چشمانم را باز می کنم و به سرباز آبی پوش که ماسک بر چهره دارد، می نگرم.

- « هی چه خبر شده ؟ »

صدای پای دو نفر را می شنوم که به طرف ما می آیند.

- « گفتم بشین روی زانو هات. »

با لگدی به پهلویم به من می فهماند که باید هر چه او گفت انجام دهم.

با کمک آرنج دست راستم و در حالی که با دست دیگرم روی سینه ام فشار می آورم تا

دردش آرام شود، به حالت نشستن در می آیم. نفسم را در سینه حبس می کنم،

چشمانم را می بندم و با کمک همان دست روی دو زانو قرار می گیرم.

- « این کیه؟ »

سرباز اول که هنوز اسلحه اش را به طرف من گرفته است، می گوید:

- « نمی دونم یهو به من حمله کرد. »

یکی از آن دو نفر به طرفم می آید و در حالی که من را واری می کند، تبسمی می

کند و می گوید:

- « من اینو می شناسم. تو آسمونا دنبالت می گشتیم ولی رو زمین پیدات کردیم. »

بهترین عکس العمل خاموش ماندن است.

- « حتما امدی رفیقتو نجات بدی »

تصریح می کنم:

- « ادمم یه معامله انجام بدم. »

با خشونت می گوید:

- « معامله؟ »

ریشخندی می زند

- « خدا رو شکر کن که مغزتو روی زمین نریختم. »

با لحنی کنایه آمیز می گویم:

- « فکر نکنم مارسان همین نظر رو در مورد راکاناک داشته باشه. »

از واری کردن من دست بر می دارد و بی حرکت به من خیره می شود. مدتی در

سکوت می گذرد تا این که احساس می کنم از روی زمین بلند می شوم.

همان سرباز از پشت یقه ام را گرفته است و من را از روی زمین بلند می کند.

- « بیا بریم تو ببینم حرفت چیه؟ »

ناگهان همان سرباز اول مصرانه می گوید:

- « من اونو می برم تو. »

سرباز دوم من را به جلو هل می دهد و با بی اعتنایی می گوید:

- « نه تو همین جا بمون. من خودم می برم. می خوام ببینم چه جوری می خواد معامله کنه. »

هر دو سه قدم با فشار اسلحه اش من را به جلو هل می دهد. حالا که در ورودی ساختمان نزدیک می شویم، می توانم چهار ماشین نفر بر مشکی در سمت راست ساختمان ببینم. یک نفر در بین آن ها در حال نگهبانی است و با نزدیک شدن ما به آن جا، کمی به ما دقیق می شود تا اطمینان حاصل کند.

به طرف در می رویم و جلوی آن می ایستیم. چهار تکیه گاه از دو طرف در را نگاه داشته اند. گوش های در را با گل پوشانده اند و با چیدن دو ردیف سنگ، دو پله جلوی در به وجود آورده اند. سطح خارجی در به رنگ نارنجی و زرد در آمده است و سوراخ های فراوانی روی آن دیده می شود.

دریچه روی در عقب می رود و دو چشم مشکی نمایان می گردد. دستگیره در کشیده و در باز می شود.

سه سرباز دور آتش حلقه زده اند و با ورود ما می ایستند. سه سرباز هم بالا، در طبقه دوم در حال نگهبانی هستند. دو نفر هم در آخر ساختمان، یکی به صورت ایستاده و دیگری به صورت نشسته با ورود ما، به سمت ما می چرخند. سمت راست در، از چشم من پنهان مانده است. دو سرباز روی دو مبل تقریباً سالم نشسته اند و با یکدیگر صحبت می کنند.

اسلحه دوباره بر پشتم فشار وارد می کند و من را به طرف آن دو نفر هدایت می کند. یکی از آن دو نفر با دیدن ما، از جایش بلند می شود و دیگری را وادار به بلند شدن می کند. چند قدم باقی مانده را به طرف ما طی می کنند و در یک قدمی من می ایستند.

- « چه جوری پیداش کردی؟ »

سرباز اسلحه را از پشتم بر می دارد و می گوید:

- « خودش اومده اینجا »

آن دو سرباز که ماسک بر چهره ندارند، از روی تعجب به هم نگاه می کنند سپس سربازی که روبروی من قرار دارد، دستانش را از پشت در هم فرو می برد و در حالی که

نگاه سردش با چهره اش طابق دارد، می گوید:

- « منظورت چیه؟ »

- « وقتی رسیدم دیدم که داره با یکی از سربازا دعوا می کنه. »

سرباز روبرویم، نگاهایش به سمت من سر می خورد و در حالی که ابرو هایش را به چشمانش نزدیک می کند، می گوید:

- « خب؟ »

سرباز پشت سر من به جای جواب می دهد:

- « می گه اومده یه معامله ای بکنه. »

- « هی خودش زبون داره. تو دیگه می تونی بری »

- « چشم قربان »

صدای باز شدن و او از در خارج می شود.

- « خب؟ »

سعی می کنم به چشمانش نگاه نکنم تا بتوانم راحت صحبت کنم.

- « من می خوام با رئیستون صحبت کنم. »

گوشه لبش به سختی بال می رود.

- « مارسان این جا نیست. می تونی با من معامله کنی! »

فقط به او نگاه می کنم. صدای سوختن چوب ها در آتش و صدای باد تنها صدایی هستند که به گوش می رسند. به نظر، همه به ما دو نفر نگاه می کنند.

- « بندازینش پیش همون رفیقش. »

سربازی از بین سه سربازی که دور آتش نشسته اند، بدون معطلی به طرف من می آید و من را کشان کشان به طرف آخر پایگاه می برد.

در بعضی قسمت ها تعدادی صندلی و مبل مندرس دیده می شود. ولی هنوز یک لوستر بسیار بزرگ به سقف آویزان است. فقط در و پنجره این جا را به صورت یک ساختمان در آورده است و گرنه شبیه یک سوله است.

دو در، در روبرو، در آخر ساختمان دیده می شود که آن دو سرباز در آن جا نگهبانی می دهند. با نزدیک شدن ما، یکی از آن دو که بر روی زمین نشسته است، بلند می شود و همراه همکارش به طرف ما می آیند.

- « اینو بندازین پیش رفیقش. »

سربازی که من را تحویل می گیرد، می گوید:

- « راه بیفت. »

به طرف در سمت راست می رویم، در باز می شود و من به داخل هل داده می شوم. در لحظه اول فکر می کنم آن جا تاریک است ولی نورش به اندازه بقیه بخش های ساختمان است. ناگهان ورارین را می بینم که از روی زمین بلند و چند قدم به من نزدیک می شود. نور چشمانش کم شده و عضلات صورتش شل شده است. با نگاه من به چشمانش، سرش را پایین می اندازد و به جایی دیگر نگاه می کند.

- « واقعا متاسفم. سعی خودمو کردم ولی فکر نمی کردم این جوری بشه. فکرشو نمی کردم ولی یهو پیدایشون شد. خواستم فرار کنم ولی اونا منو گرفتن ... »

- « الان دیگه مهم نیست. باید به فکر فرار باشیم. »

سرش را بالا می آورد و به چشمان من نگاه می کند. با تاسف و همدردی می گوید:

- « اگه هر دو با هم می موندیم، ممکن بود هر دو گیر بیافتیم. »

- « مهم نیست گفتم که فراموشش کن. باید راهی پیدا کنیم که از اینجا بریم بیرون »

به طرفش نزدیک می شوم و به طور زمزمه وار می پرسم:

- « راکاناک کجاست؟ »

به طرف کوتش دست می برد تا راکاناک را بیرون بیاورد ولی در بین راه دست او را می

گیرم و آهسته می گویم:

- « نه دست خودت باشه. »

با چشمان گشاد به من نگاه می کند ولی بدون هیچ سوالی اطاعت می کند.

- « خب حالا می خوای چه کار کنی؟ نقشه ای داری؟ »

سرم را تکان می دهم و در حالی که سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم، می گویم:

- « باید صبر کنیم. »

احساسم به من می گوید که این نقشه کمی مشکل دارد. اتفاقی غیر منتظره رخ داده است ولی آن اتفاق برای من مجهول است. فقط حس بدی تک تک سلول های بدنم را می لزراند.

- « منتظر چی بمونیم. »

به طور احمقانه ای شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

- « نمی دونم... شاید یه اتفاق. شاید ... نمی دونم باید صبر کنیم. »

یکی از ابرو های او بالا رفته است و با تعجب به من نگاه می کند.

- « این جا هیچ سوراخی وجود نداره؟ »

- « من این اتاقو بررسی کردم هیچ راهی وجود نداره. البته یه کم دیوارش نازکه ولی با

این حال فکر نکنم بتونیم از اون جا استفاده کنیم. ولی حفره نسبتا بزرگ روی دیوار

وجود داره ولی... »

- « کجا؟ »

او با نامیدی سرش را تکان می دهد و می گوید:

- « متأسفانه بیرون از این اتاق سمت چپ. البته او حفره رو با تکه ای آوار از پشت

پوشوندنش. »

سرم را به نشانه تایید تکان می دهم و می گویم:

- « آره من اون جا رو دیدم. »

مدتی در سکوت می گذرد تا این که او می گوید:

- « داری به چی فکر می کنی؟ »

- « هیچی! »

- « تو خیلی خون سرد به نظر می رسی! من اصلا متوجه نمی شم تو می خوای چه کار

بکنی. می شه یه چیزی از نقشت به من بگی؟ من دارم دیونه می شم. »

سعی می کنم از جواب دادن طفره بروم:

- « ساکت باش ممکنه صدامون رو بشنون. »

به طرف در می روم و به دنبال یک سوراخ به جستجو می پردازم. بدون هیچ زحمتی آن

را پیدا می کنم.

دو سرباز هنوز در همان موقعیت نزدیک در نشسته اند و با هم صحبت می کنند. آخرین

اشعه های نارنجی خورشید در حال ناپدید شدن است و می شود انعکاس جولان آتش را

روی دیوار دید. سایه های سرباز ها هم همراه آتش بر روی دیوار هم گام می شوند و با

لرزش زبانه های آتش، گاهی وحشتناک و گاهی تمسخر آمیز بر روی دیوار نقاشی می

شوند.

این طور که من می بینم هیچ تعداد از آن ها کم نشده اند. ناگهان در باز می شود و سربازی همانطور که جعبه نسبتاً بزرگ را حمل می کند، به طرف همان مردی می رود که در نبود مارسان رئیس این جاست. پشت دیواری غیب می شود و من دیگر نمی توانم آن ها را ببینم.

قبل از این که از نگاه کردن دست بکشم ناگهان نگاهم به طبقه اول می افتد. طبقه هم کف و طبقه اول سقف ندارند! از آن چه که فکر می کردیم کار مشکل تر شده است.

- « پس چی شد؟ »

اضطراب کاملاً چهره اش را تغییر داده است.

- « نمی دونم چه اتفاقی افتاده. »

ناگهان صدای انفجار و خراب شدن ساختمانی از سمتی شنیده می شود. سپس کمی زمین می لرزد و همه را در ابهام قرار می دهد. با این صدا دیگر هیچ راه برگشتی وجود ندارد و فقط باید امیدمان به خدا باشد.

سریع به طرف سوراخ روی در می روم تا موقعیت پیش آمده را بررسی کنم.

- « چی شد؟ اون بیرون چه اتفاقی افتاده؟ »

لرزش صدایش کاملاً آشکار است. بدون این که برگردم، با دست او را آرام می کنم.

- « هیچی فقط آرام باش. باید منتظر بمونیم. »

ورارین می غرد:

- « منظورت چی؟ »

مصرا نه می گویم:

- « فقط ساکت و آرام باش و به من گوش بده و هر چی گفتم انجام بده. »

همان طور که فکر می کردم، بین سربازان مشکی پوش هم اختشاش ایجاد کرده است. همه اسلحه به دست و هوشیارانه ایستاده اند.

- « این چی بود؟ »

- « هی چه خبر شده؟ اون بیرون چه اتفاقی افتاده؟ »

یکی از سرباز ها که نمی توانم او را ببینم، می گوید:

- « تاریکی اجازه نمی ده ولی می تونم گرد و خاکی زیادی رو ببینم. انگار یه ساختمون منفجر شده. »

رئیس آن ها قدمی به جلو می آید.

- « شما برین ببینین چه اتفاقی افتاده. اگه خطری بود سریع ما رو خبر کنین. یکی از شما هم همراهشون بره. و تو، تو هم همراهیشون کن. »

یکی از دو نگهبانی که جلوی در ما نگهبانی می دهد به سرعت به آن سه نفر می پیوندد. سرباز هم از طبقه اول به پایین می پرد و قبل از خروج، کمی سرشان را به عنوان احترام پایین می آورند و از در خارج می شوند.

- « یک به دو نفر میشه ... دو نفر بالا و دو نفر هم این جا .. خب باز یک مشکل وجود داره »

ورارین طاقتش را از دست می دهد و در حالی که می غرد می گوید:

- « هی می گی این جا داره چه اتفاقی می افته یا نه؟ »

ناگهان سربازی را می بینم که به این سمت می آید.

- « ورارین از روبروی در برو کنار. »

من هم همراه او به کناری می رویم و روی زمین می نشینم. از آن چه که فکر می کنم، کمی بیشتر طول می کشد ولی بالاخره، صدای باز شدن در به گوشم می رسد. با دست به ورارین می فهمانم تا همان جا بماند. سپس خودم به صورت نمی خیز به در نزدیک می شوم. لای در کمی باز است و هیچ کسی داخل نمی شود. برای اطمینان از سوراخ به بیرون نگاه می کنم.

هیچ خبری از سربازی که از این جا نگهبانی می کرد و همچنین سربازی که به این سمت می آمد نیست. تعداد سرباز های این جا به چهار نفر تقلیل یافته است. دو نفر در طبقه همکف و دو نفر در طبقه دوم قرار دارند.

با دست ورارین را به طرف خودم می خوانم تا او در کنارم قرار گیرد:

- « بدون هیچ سوالی به دنبالم میایی فهمیده. »

سرش را به عنوان مثبت تکان می دهد. آرام در را باز می کنم ولی نمی توان از صدای باز شدن آن جلو گیری کنم. حرکت دستم را آهسته تر می کنم تا صدای کمتری ساطع شود. با هر غیث غیژی که از در خارج می شود، دندان هایم را محکم تر روی هم فشار

می دهم تا جایی که فکم به درد می آید.

به اندازه ای که بتوانیم از در خارج شویم، در را باز می کنم و آرام قدمی به خارج از اتاق می گذارم. سایه یکی از سرباز های طبقه هم کف را می بینم که در کنار آتش رژه می رود. از سرباز دوم هیچ خبری نیست.

دیگر هیچ راه برگشتی وجود ندارد. ای کاش قلبی در سینه نداشتم. اینطور که او در سینه ام می تپد، همه از صدایش متوجه ما خواهند شد. خوشبختانه پشتم به ورارین است و او صورت من را نمی بیند. آب دهانم را قورت می دهم و به قدم دیگر بر می دارم.

شش قدم تا فرار یا دو قدم تا ریسک. نمی دانم باید کدام یک را انتخاب کنم. حالا که راه فرار روبرویم قرار دارد، آزادی چشمانم من را بسته است. وسوسه به سراغم می آید و باعث می شود تا قدم بعدی را بردارم ولی ناگهان طلسم شکسته می شود عقل به سرم بر گردد.

دو قدم ریسک را طی می کنم تا این که به اتاق کناری می رسم.

- « در اتاق رو کاملاً باز بزار و همراه من وارد این اتاق بشو فهمیده »

ورارین به مخالفت با من صورتش را در هم فرو می برد و می غرد:

- « چی داری می گی ما الان می تونیم از این جا خارج بشیم. »

به سختی خودم را کنترل می کنم و می گویم:

- « گفتم به حرفام گوش بده. زود باش همراه بیا. »

ناگهان سایه روی دیوار از حرکت می ایستد و دستش به سمت اسلحه می رود. خودم را داخل اتاق می اندازم و وقتی ورارین این را می بیند، بی درنگ به داخل اتاق شیرجه می زند.

سریع ولی تقریباً بدون صدا در را می بندم و از آن فاصله می گیرم. همراه ورارین به گوشه ای پناه می برم و به دیوار می چسبیم و خودمان را در تاریکی پنهان می کنیم. صدای پایی را می شنوم. تقریباً سریع گام بر می دارد و صدای اسلحه اش را می شنوم که در دستش جابه جا می کند. ورارین دندان هایش را روی لب پایین فشار می آورد و عضلات صورتش منقبض شده اند.

این طور که من می شنوم گام های او به این سمت برداشته می شوند. شاید صدای قلب

من را شنیده است. خدایا کمک کن.

در چند متری مانده به در اتاق، ناگهان صدای پا متوقف می شود و فریادی به گوش می رسد:

- « هی اونا فرار کردن. »

صدای پای دومی را می شنوم که بعد از طی کردن مسافت با دویدن، کنار سرباز اولی می ایستد و با تعجب و شاید وحشت می پرسد:

- « چه جوری اونا فرار کردن؟ »

- « نمی دونم ولی اونا توی این اتاق نیستن. »

ناگهان احساس می کنم شکمم مچاله می شود. دندان هایم را محکم روی هم فشار می دهم و به در خیره می شوم.

- « باید بریم دنبالشون. نباید اونا رو به این راحتی از دست بدیم. فکر نکنم زیاد از این جا دور شده باشن. »

رئیس از روی عجز و ناامیدی می گوید:

- « باید اونا رو پیدا کنیم. نباید اونا از دست برن. هر کاری که می تونی انجام بده تا اونا رو پیدا کنی. »

سپس فریاد می زند:

- « هی شما دو تا از اون بالا بیان پایین. »

ناگهان زمین میلرز سپس آن دو سرباز هم صدا با همدیگر می گویند:

- « ما آماده ایم »

- « هی تو این دو تا رو هم همراه خودت ببر و با تمام نگهبانای بیرون برین و اون دو تا رو پیدا کنین. فقط اونا رو پیدا کن. »

- « زود باشین بریم. »

برای اطمینان آهسته به طرف در می روم. از سوراخ روی در موقعیت را بررسی می کنم، هیچ کس توی ساختمان نیست. »

به ورارین که هنوز به دیوار چسبیده است بی صدا، با دست علامت می دهم تا به طرفم بیاید. از چهره اش کاملاً مشخص است که هنوز در ابهام و حیرت به سر می برد.

- « تا کسی بر نگشته باید از این جا خارج بشیم. زود باش. »

در را باز می کنم و به سمت حفره ای که روی دیوار قرار دارد می رویم. نور آتش آنقدر کم شده است که فقط گاهی تاریکی ها را پس می زند. حالا با نبود نگهبانان در بالا، می توانیم از این جا بدون دردسر خارج شویم.»

روی زمین می نشینم تا بتوانم راحت تر به آواری که این سوراخ را مسدود کرده است، از جلوی سوراخ، با ضربه پا کنار بزنم. پایم را به داخل جمع می کنم تا با تمام قدرت به دیوار ضربه بزنم که ناگهان با صدای ورارین متوقف می شوم:

- « بیا اینو بگیر. مسئولیتش خیلی سنگینه. دیگه بیشتر از این نمی خوام تنم بلرزه. »
من هم از گرفتن آن می ترسم. انگار نارنجکی را در دست می گیرم. با چشمتی از او تشکر می کنم و را کاناک را از او می گیرم و در جیب پشت گردنم قرار می دهم.
اولین ضربه را با تمام قدرت وارد می کنم. دیوار کمی می لرزد و مانع کمی تکان می خورد. خوشبختانه صدای تولید می کند. دومین ضربه را وارد می کنم تا این که مانع زاویه با زمین پیدا می کند.

چند ضربه دیگر به دیوار وارد می کنم و حالا می توانم ببینم که زاویه ی آن زیاد شده است. شاید با کمی فشار دست، مانع سقوط کند. از ورارین می خواهم تا این کار را انجام دهد. با قدرت با دستانش بر روی آن فشار وارد می کند ولی هنوز به ضربات بیشتری احتیاج دارد.

بالخره نزدیک به زاویه سی درجه، با فشار دو دست ورارین، مانع مانند درخت قطع شده سقوط می کند. سوراخی به اندازه نیم متر از کف و به شعاع تقریباً یک متر جلوی ما ظاهر می شود.

- « اول تو برو. »

او بدون مخالفت روی زمین می خوابد و سینه خیز از سوراخ عبور می کند. من هم به همان صورت از سوراخ عبور می کنم.

ناگهان سرباز مشکی پوشی را می بینم که اسلحه اش را به طرف ورارین گرفته است.

- « سریع بشینین روی زانوهایتون. لعنتی مگه نشنیدی چی گفتم؟ »

ناگهان فریادی از پشت به گوش می رسد:

- « بگیرینشون نزار فرار کنن. بیاین اونا این جا هستن. »

قدم هایش را می بینم که به دویدن تبدیل می شوند. هاج و واج و کاملاً ناباورانه به آن

دو سرباز نگاه می کنم. بدنم خشک شده است. فقط نگاهم روی آن سه نفر تکان می خورند.

ناگهان ورارین به من چشمکی می زند و خودش را روی سرباز اول که اسلحه را به طرفش گرفته بود، می اندازد:

- « فرار کن!!!!!!!!!!!! »

بی درنگ قدم هایم برداشته می شود. انگار عروسی هستم در دست عروسک گردان. هیچ کاری نمی توانم برای ورارین انجام دهم.

قدم هایم را سریع و گام هام را بلند بر می دارم. در جهت خلاف سرباز ها، به طرف آخر ساختمان فرار می کنم. باید هر چه می توانم از این جا دور شوم. به طرف ساختمان هایی که این ساختمان اصلی را مثل دیوار احاطه کرده اند، می دوم. صدای فریادی سرباز را می شنوم که از دو سرباز دیگر می خواهد تا به تعقیب من، به او کمک کنند.

سرعت دویدنشان خیلی زیاد است شاید می شود گفت تقریباً دو برابر انسان معمولی می دویند. از آنچه فکر می کردم زودتر به من خواهند رسید. باید خودم را وارد ساختمان های متروکه کنم تا بتوانم از چنگ آن ها فرار کنم.

ناگهان خاک جلوی پایم به هوا بلند می شوند. سرم را بر می گردانم تا موقعیت را بررسی کنم. آن سه نفر در حال تیر اندازی به طرف من هستند. فقط ده متر مانده است تا خودم را از محیط خالی خارج کنم و وارد خرابه ها بشوم.

در حال دویدن سعی می کنم کمی ویراژ دهم تا هدفشان را مختل کنم تا این که بالاخره به ساختمانی می رسم. با سرعت و با کمک یک دست، با شیرجه ای از پنجره وارد ساختمان می شوم. با رها کردن خودم روی یک در، وارد اتاق می شوم. از پله ها به طبقه دوم می روم. از قسمت خراب شدن دیوار، با یک پرش بلند خودم را روی یک ساختمان دیگر می بینم. از روی پشت با به پایین می پریم و وارد خیابان کوچکی می شوم.

با این فرار آن ها از من فاصله گرفته اند. به همین روش وارد ساختمان های دیگری می شوم و با کمی تغییر مسیر آن ها را گمراه می کنم. ولی آن ها هنوز اطراف من هستند. سرعتم را کمتر می کنم تا هم حواسم را جمع کنم و هم کمی نفس تازه کنم. سینه ام

می سوزد و به سرفه افتاده ام.

برروی زانو هیم خم شده ام و پهلوهایم را فشار می دهم.

تو تلو خوران قدم بر می دارم و از یک ساختمان عبور می کنم. باید کمی استراحت کنم. حال تهوع به من دست داده است. خودم را به دیواری می رسانم و می نشینم و به آن تکیه می دهم. احساس می کنم هوای اطرافم کم شده است. باید عمیق نفس بکشم تا احساس خفگی نکنم.

صدای پاهای سربازان مشکی پوش را می شنوم که به صورت متفرق به این جا نزدیک می شوند. صدای فریادشان را می شنوم که به همدیگر فحش می دهند. هیچ تلاشی برای فرار نمی کنم و فقط همین جا نشسته ام. خیلی تشنه هستم. شاید تاریکی هوا کمی به من کمک کند.

- « هی تو مطمئنی که از این طرف امد؟ »

- « آره خودم دیدمش. داشت از این طرف می رفت. نمی تونه زیاد دور شده باشه به نظر زخمی شده بود. »

- « همه جا رو به دقت بگردین. ممکنه یه جایی مخفی شده باشه. »

چشمانم را می بندم و می گویم:

- « خدایا کمکم کن. »

وقتی چشمانم را باز می کنم سامیرانا را می بینم که روبروی من ایستاده است.

- « حالت خوبه؟ »

خیلی سعی می کنم تا ابروهایم در هم فرو نروند ولی نمی توانم صدایم را کنترل کنم.

- « تو کجا بودی؟ »

- « تو همین جا بمون حالا نوبت منه. »

پشت دیوار غیب می شود. صدای پایش را می شنوم که به حالت دویدن در می آیند.

- « هی پیداش کردم داره از این جا فرار می کنه. از این طرف بیان. »

صدای شش پا را می شنوم که به دنبال دو پا روانه می شوند.

ناجی

کم کم هوای رقیق شده به داخل ریه هایم جاری می شود. نسبتا راحت و منظم عمل تنفس را انجام دهم. به تدریج انرژی به بدنم باز گشته است و اکنون می توانم پاهایم را تکان دهم.

بدنم چسبناک شده و سقف دهانم زبر شده است. کتفم کمی درد می کند ولی خوشبختانه، فعلا زخم هایم درد نمی کنند. باید نگاهی به آن ها بیاندازم. ممکن است در این مدت عفونت کرده باشند.

با این که هوا ساکن است ولی سرمای آن را حس می کنم که هر لحظه شدید تر می شود. ماه از خط افق ساختمان ها بالا تر قرار گرفته است و به راحتی می توانم آن را ببینم.

نشانم را از درون جیبم خارج و آن را روشن می کنم. وارد قسمت اعضای گروه می شوم و به دنبال نشانی روشن از افراد گروه، لیست را از زیر نگاه هایم عبور می دهم. همه ی نشان ها به جزء یکی از آن ها خاموش هستند. سایدان. تقریبا با من دویست متر فاصله دارد و در حال حرکت است. با خطی تقریبی و فرضی، خطی برای مسیر او رسم می کنم تا از هدفش مطلع شوم. این طور که من می بینم او به سمت همان مکان می رود

که قرار گذاشته بودیم.

با کمک دیوار روی دو پاهایم می ایستم. مدت کوتاهی در همان حالت می مانم تا تعادل را بدست آورم. در تاریکی گام بر می دارم و به دنبال سایدان می روم. به لطف ماه کمی زمین روشن است و می توانم راهم را تشخیص دهم.

از هر جا که راهم را کوتاه تر می کند، به سمت مقصد پیش می روم ولی سرعتم را ثابت نگاه می دارم تا در صورت وجود داشتن خطر بتوانم از خود عکس العملی نشان دهم. زمانی که او به مقصد می رسد من فقط بیست متر با او فاصله دارم. در فاصله پنج متری، درست پشت دیوار ساختمانی می ایستم. به طرف دیوار که پر از سوراخ و شکاف است می روم و به داخل نگاهی می اندازم.

سایدان را می بینم که بر روی تکه آواری نشسته است و با نشانش مشغول است. دکمه ای فشار می دهد و آن را به دهانش نزدیک می کند

- « هی زایراس تو کجایی؟ »

بدون این که به او جواب دهم به طرف در ورودی می روم و وارد می شوم. سایدان با دیدن من از جایش بلند می شود و هراسان می پرسد:

- « تو سالمی؟ »

- « آره »

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- « چه اتفاق برات افتاد؟ چه طوری از اون جا فرار کردی؟ »

با تعجب می پرسم:

- « چی؟ منظورت چیه که چه جوری فرار کردم؟ »

ناگهان شبی جلوی در ظاهر می شود. در حالی که بی وقفه نفس می کشد می گوید:

- « ماموریت انجام شد. »

سامیرانا در حالی که دستش را روی یکی از کلیه هایش گذاشته است وارد ساختمان می شود.

- « ورارین کجاست؟ »

با این سوال سامیرا ناگهان به یاد ورارین می افتم. به کلی او را فراموش کرده بودم.

- « من این جا هستم. »

ورارین در برابر تعجب من از اتاق بیرون می آید و در حالی که قمقمه ی آبی در دست دارد می گوید:

- « عجب نقشه ای کشیدین. »

- « هی این جا چه خبره؟ »

نمی توانم از پرسیدن این سوال از خودم جلوگیری کنم. سامیرانا در حالی که یکی از ابروهایش بالا رفته است، می گوید:

- « مگه چی شده؟ »

- « ورارین این جا چه کار می کنه؟ »

- « قرار بود کجا باشه؟ مثل این که رفته بودیم ورارینو نجات بدیم. »

- « ولی ورارین تو لحظه ی آخر گیر افتاد. یکی از سرباز ها اونو گرفت. »

سایدان مداخله می کند و می گوید:

- « هی هی هی صبر کنین. یه مشکلی وجود داره. شما چه جوری از اون جا فرار

کردین؟ »

سامیرانا هم که گیج شده است، می گوید:

- « ببینم چه اتفاقی افتاد؟ شما یه کم عجیب صحبت می کنین. مگه طبق نقشه عمل

نکردین؟ »

می گویم:

- « سایدان داره عجیب حرف می زنه. »

سایدن با هیجان می گوید:

- « من فکر کردم تو فهمیدی. »

دستهایم را از هم باز می کنم و می گویم:

- « چی؟ »

- « زمانی که تو روی من پریدی رو یادت می آید؟ »

- « آره »

- « بعد از این که تو رو گرفتم، خواستم تو رو ببرم توی پایگاهشون ولی اون یارو اومد و

نذاشت که تو رو ببرم داخل. »

- « خب؟ »

- « خب این که من دیگه نتونستم بیام داخل پایگاهشون. سعی کردم تا یه راهی پیدا کنم ولی نمی تونستم یه پایگاه نزدیک بشم. باید نگهبانی می دادم. از طبقه دوم و سوم من رو می دیدن و اگر حرکت مشکوکی می کردم می فهمیدن. »

- « هی من اصلا منظور تو نمی فهمم. »

- « اون موقع که سامیرا ساختمون رو منفجر کرد من اصلا داخل پایگاهشون نبودم. »

- « یعنی تو در رو باز نکردی؟ »

دستانش را مانند تسلیم شدن بالا می برد و می گوید:

- « نه به هیچ وجه. وقتی ساختمون منفجر شد یه گروهی بیرون رفتن تا بفهمن چه اتفاقی افتاده. من از این فرصت استفاده کردم و به طرف پایگاه رفتم. ساختمون رو دور زدم و از پشت، به جایی که قرار بود تو و ورارین از اون جا فرار کنین، امدم. همون موقع من شما رو دیدم که دارین از حفره بیرون می آین. از شانس بد همون لحظه، سربازی که از ماشین ها محافظت می کرد من و شما ها رو دید. ورارین روی من پرید و من هم مجبور شدم اونو دستگیر کنم. بعد از این که سه سرباز به دنبال تو افتادن، از این فرصت استفاده کردم و با ورارین از اونجا فاصله گرفتیم.

حس می کنم با سخت ترین مسئله ریاضی روبرو شده ام. »

- « پس کی در رو برامون باز کرد؟ »

سایدان شانه ایش را بالا می اندازد. سامیرانا می پرسد:

- « شما چه جوری فرار کردین؟ »

در حالی که سعی می کنم فکرم را متمرکز کنم، می گویم:

- « بعد از انفجار، در اتاقمون طبق نقشه باز شد. یکی از سرباز ها این کار رو کرد. پایگاهشون خلوت شد ولی یه مشکل وجود داشت و اون هم این که طبقه دوم و سوم سقف نداشتند. یعنی منظورم اینه که یه فضای خالی وجود داشت که سربازهای که توی اون طبقه ها بودن، می تونستن پایین رو به راحتی ببینن. مجبور شدیم وارد اتاق کناری بشیم تا اونا فکر کنن ما فرار کردیم. همون طور که می خواستم شد و اونا فکر کردن که ما فرار کردیم. همه سرباز ها از توی ساختمان خارج شدن تا دنبال ما بگردن. ما هم از این فرصت استفاده کردیم و از حفره خارج شدیم. بقیه شو که خودتون می دونن. »

با پایان یافتن صحبت من، همه سکوت می کنند. همه به فکر فرو رفته اند و به ناجی ما

فکر می کنند. باورم نمی شود که از گروه امید، یک جاسوس در گروه مشکمی وجود دارد یا شاید طوری دیگر باشد. شاید از کمک به ما منظور دیگری دارد. شاید شاید ... هزاران دلیل وجود دارد تا یک نفر به ما کمک کند.

ورارین قمقمه آب را به طرف من می گیرد:

- « فکر کنم به آب نیاز داشته باشی. »

قمقمه را از او می گیرم سپس او ادامه می دهد:

- « ممکنه هر کسی باشه ولی فعلا برای ما یه شانس که به ما کمک کرده. فعلا باید نگران یه چیز دیگه باشیم. »

ولی من نمی توانم آن سرباز را فراموش کنم. انگار ما را می شناخت و از نقشه ما خبر داشت یا شاید بدون اطلاع داشتن از نقشه، بر حسب اتفاق با نقشه ما تطابق پیدا کرد.

- « خب چه طوره دیگه در این مورد بحث نکنیم. باید یه فکری در مورد راکاناک و بقیه بکنیم. هیچ خبری از نابیداک و پارکاد و بقیه نیست. ما الان باید چه کار کنیم؟ »

با این حرف ورارین همه از فکر بیرون می آیم. سایدان در حالی که شانه هایش را بالا می اندازد، با قیافه شل شده و چشمان نیمه بسته می گوید:

- « من هیچی نمی دونم. مغزم قفل کرده. تا به حال توی این موقعیت قرار نگرفته بودم. از یه طرف اونا گیر افتادن و از یه طرف دیکه راکاناک... »

ورارین می گوید:

- « چه طوره دنبالشون بگردیم؟ شاید بتونیم اونا رو پیدا کنیم. سه فرضیه وجود داره. یا اسیر گروه آبی هستن، یا اسیر گروه قرمز یا این که از دست اونا فرار کردن. »

می گویم:

- « به نظر من، ما باید هر چه زودتر از این جا خارج بشیم. به نظر من، اینجوری که این همه آدم دنبال راکاناک می گردن، راکاناک خیلی مهم تر از اونا هستن و این که ... »

همانطور که فکر می کنم هر سه بر می گردند و به من چشم می دوزند.

سایدان از گوشه چشمش به من نگاه می کند و ابروهایش به چشمانش نزدیک شده اند.

با این که چیزی نمی گوید ولی صورتش از هم باز نمی شود. به سختی می توانم لبخنت ملایمی را روی لبان سامیرانا ببینم. گونه هایش بسیار کم به سمت بالا جابه جا شده اند. چشمانش طوری روشن شده است.

- « من با زیراس موافقم. راکاناک مهمتره. »

حرف سامیرانا با حالت صورتش یکی می شود. ورارین هم با ما دو نفر واقفت می کند.

- « من هم با نظر تو موافقم. هدف ما این بود که راکاناک رو از دست اونا دور نگه داریم. »

سایدان بالاخره اعتراضش را نشان می دهد و می گوید:

- « شاید اونا به کمک ما نیاز داشته باشن. ما نمی تونیم همین جوری از این جا بریم. »

سامیرانا دستانش را در هم فرو می کند و می گوید:

- « مثل این که تو هنوز جزء این گروه نیستی. مثل این که تو هنوز قانون ها این گروه رو نمی دونی. وقتی یه هدف مهم داری حتی دوست دیگه اهمیتی نداره. این خلاصه ای از اون قوانین بود. »

سایدان مقاومت نمی کند و همانطور که دستش را به عنوان توقف به جلوی او گرفته است، می گوید:

- خب باشه. من دیگه هیچ صحبتی نداریم. خب حالا چه کار کنیم؟ »

دستان خالی ام را به آن ها نشان و می گویم:

- « بدون کوله پشتی هامون نمی تونیم از این جا خارج بشیم. به آذوقه و وسایل نیاز داریم. »

سایدان به طرف در ورودی می رود و می گوید:

- « پس بریم. »

فرار

هر کدام از آن ها، یکی از ضلع های پایگاه را برای خودشان اشغال کرده اند. سایدان با اصرار بینهایت من به خواب فرو رفته است و پتو را تا روی چانه اش بالا کشیده است. ورارین هم پتو را تا روی سرش بالا کشیده است.

سامیرانا هم درست هم ردیف سایدان ولی در ضلع دیگر به زیر پتو رفته است و به پهلوی به طرف دیوار دراز کشیده است. دستش را به زیر سرش گذاشته است و با دست دیگرش روی ماسه های کف پایگاه، اشکال نامفهومی به وجود می آورد.

از پنجره کمی فاصله می گیرم تا از دسترس باد، در امان باشم. از دری که با کمک انسان و طبیعت به وجود آمده است، وارد اتاق می شوم تا از داخل کوله پشتی، چیزی برای گرم کردن خودم پیدا کنم. شاید بتوان از آن سه نفر لباسی قرض بگیرم.

ای کاش زمان با سرعت سپری می شد و فردا سر بر می آورد.

کوله پشتی نابیداک، پارکاد، کیداتون و فرادیام هنوز همین جا هستند. با این دلایل مطمئناً جایی به مشکل برخوردیده اند.

روی کوله پشتی ام خم می شوم ولی چیز به درد بخوری در آن پیدا نمی شود. به فکر می رسد تا از پتو استفاده کنم ولی دست و پا گیر است. شاید بتواند در کوله پشتی بقیه

لباسی پیدا کنم.

- « می خواستم یه چیزی بهت بگم. »

سامیرانا همان وضعیت را حفظ کرده است و همانطور که نقاشی می کشد، بدون این که به طرف من برگردد آهسته این را می گوید. دست از کوله پشتی بر می دارم. به طرف در اتاق می روم و به دیوار تکیه می دهم.

- « می شنوم. »

- « یه تشکر بهت بدهکارم »

- « برای چی؟ »

- « برای کمکت. من نگهبانی می دهم. »

- « من کمکی نکردم... دنبال یه لباس می گردم. به نوبت باید کشیک بدیم. »
برای این که به او بفهمانم حرفم جدی است، از دیوار جدا می شوم و راه بیرون را در پیش می گیرم:

- « می تونی توی کوله پشتیم یه کت پیدا کنی. »

وقتی به بالای سر او می روم تا از توی کوله پشتی اش کت را بردارم، او چشمانش را بسته است. در کوچکش را باز می کنم و همانطور که او گفته است کت را بر می دارم و از پایگاه خارج می شوم.

در لحظه اول باد چنان تنم را می لرزاند که تصمیم می گیرم به داخل بر گردم این طور خواب به سراغم می آید. به طرف ساختمانی که کنار پایگاه ما قرار دارد، می روم و روی پله هایش می نشینم. در گودی فرو رفته ام و هیچ کس نمی تواند من را ببیند.

ماه هنوز نور کدرش را حفظ کرده است و تاریکی را برای دیدن من پس می زند. صدای یک نواخت تازیدن باد و جابه جا شدن ماسه ها من را به خواب تشویق می کند. سرما هم نمی تواند جلوی خواب من را بگیرد. باید خودم را سرگرم کنم. فکر به گذشته ها بیشتر روی من تاثیر می گذارد و خواب را جلوی چشمانم قرار می دهد.

دست می برم و از پشت بارونی ام راکاناک را بیرون می آورم. جعبه اش خیلی وسوسه انگیز است. انگار با زبان می گوید من را باز کن. آن را در دستم می چرخانم و به شیار های آبی مواج که سطح آن را پوشانده اند، نگاهم می کنم. درست شبیه پوست ببر. زمینه کاملاً مشکی و شیارهای آبی کم رنگ.

چه چیزی می تواند داخل آیین باشد؟ چه چیزی که این همه آدم را به جان همدیگر انداخته است؟

بی اختیار دو قفل کوچک که شباهت زیادی به کیف های مسافرتی دارد باز می کنم و دستم را روی دو لبه آن می گذارم. آرام آرام آن را، در حالی که به طرف همدیگر جذب می شوند، تا نیمه باز می کنم. هنوز داخلش تاریک است و چیزی دیده نمی شود. سعی می کنم تا آن را بیشتر باز کنم ولی درش را می بندم.

وقتی به این همه آدم فکر می کنم که به دنبال این جعبه کوچک هستند، تنم می لرزد. گردنبدن را از داخل گردنم بیرون می آورم و در مخفی آن را باز می کنم. خوشبختانه جعبه آنقدر کوچک است که درون گردنبدن من جا می شود.

گردن بند را دور گردنم می گذارم و بلند می شوم تا کمی راه بروم. هنوز تا نگهبانی نفر بعدی، دو ساعت زمان باقی مانده است. فاصله ام را از پایگاه حفظ می کنم و فقط به دور آن حرکت می کنم.

باد کاملاً موهایم را توی صورتم پخش کرده است. بارونی ام مثل بادبانی در برابر باد تکان می خورد و صدایش با زوزه باد همراه می شود. سکوت زجر آوری من را وا می دارد تا در جهات مختلف قدم بردارم.

کمی از پناهگاه فاصله می گیرم که ناگهان صدای عجیبی به گوشم می رسد. می ایستم و با دقت گوش می دهم. انگار که ماری روی زمین می خزد یا ... یا شاید جانوری در حرکت است. شاید فقط صدای باد است که در ذهن خسته من، اصوات خیالی را به وجود آورده است.

سعی می کنم به آن توجهی نکنم ولی ... آن صدا نزدیک تر می شود. مطمئناً باد این صدا را از مسافتی دورتر به این نقطه کشانده است. به پایگاه نزدیک تر می شوم. احساس بدی در من به وجود آمده است. باید به بچه ها هشدار بدم. شاید کسی یا کسانی به این جا نزدیک می شوند.

وارد پایگاه می شوم و در را با قرار دادن یک صندلی در زیر دستگیره آن، می بندم. به طرف اتاق می روم که ناگهان سامیرانا را می بینم که با قیافه ی مشوش جلوی من می ایستد:

- « چی شد؟ »

- « به نظر چند نفر دارن به اینجا نزدیک می شن. نمی دونم کی هستن. باید بچه ها رو بیدار کنیم. بهتره هر چه زودتر از این جا بریم. »
- به طرف سایدان می روم و با لگدی او را بیدار می کنم. بی درنگ پتویش را کنار می زند و می ایستد:
- « چی شده؟ »
- « چند نفر دارن به این جا نزدیک می شن. باید از این جا بریم. »
- سامیرانا هم در این مدت، ورارین را بیدار می کند.
- « کوله پشتی هاتون رو بردارین. نباید وقت رو از دست بدیم. »
- ورارین در حالی که دهانش باز مانده است، می گوید:
- « پس کوله پشتی های بقیه چی می می شن؟ »
- سایدان در حالی که کوله پشتی اش را روی شانه هایش می اندازد، با قاطعیت می گوید:
- « ما نمی تونیم بار اضافی رو همراه خودمون ببریم. هیچ راهی وجود نداره. باید اینا رو همین جا بزاریم. »
- ورارین سراسیمه پتو ها را جمع می کند و کوله پشتی اش را بر می دارد. همه آماده هستند تا از این جا خارج شویم. به طرف در می روم تا صندلی را از جلوی در بردارم که ناگهان هشت شیخ را می بینم که جلوی پایگاه ایستاده اند
- « بچه ها پناه بگیرین. »
- به حرف سامیرانا گوش می دهم و کنار پنجره می روم و در آن جا کمین می گیرم. آن اشباح که هر لحظه بر تعدادشون اضافه تر می شود، در یک خط نظامی روبروی ما ایستاده اند.
- « مطمئنا اعضای گروه ما نیستن. »
- با سایدان موافق هستیم.
- « این جا دیواهاش مقاوم نیستن. باید بریم داخل اتاق. »
- همه با حرف من به داخل اتاق می روند و پناه می گیرند. با این کار دیگر هیچ راه فراری برایمان باقی نمانده است. در هر صورت ما نمی توانستیم از این جا فرار کنیم.

ورارین تا آخرین حد ممکن خودش را عقب کشیده است و اسلحه را محکم در دستانش می فشرد. من و سایدان در دو طرف ورودی اتاق ایستاده ایم. سامیرانا هم کنار من ایستاده است و از داخل سوراخ روی دیوار به آن ها نگاه می کند.

آن ها اسلحه شان را به طرف ما نشانه می گیرند و سه نفر از آن ها جدا می شوند و به طرف پایگاه می آیند. به اطراف نگاه می کنم تا شاید راهی برای فرار پیدا کنم ولی فقط یک پنجره کوچکی در این اتاق بیرون را به ما نشان می دهد. آن را امتحان می کنم ولی بیش از اندازه کوچک است.

بی اختیار با عصبانیت پایم را به دیوار می کوبم و می گویم:

- « لعنتی گیر افتادیم. راهی برای فرار وجود نداره حالا چکار کنیم ؟ »

هیچ کس چیزی نمی گوید. ورارین نفس نفس می زند و سایدان خودش را به دیوار تکیه داده است و چشمانش را بسته است. سامیرانا بدون اسلحه ایستاده است و به من نگاه می کند.

ناگهان صدای انفجار باروت درون اسلحه ها به آسمان بلند می شود. سایدان با فریاد از همه می خواهد تا روی زمین بخوابیم. قبل از این که او فریاد بزند، من روی زمین دراز کشیده بودم. گلوله ها بی دریغ دیوار ها را سوراخ می کنند. صدای برخورد تیر با آهن و کمانه کردن آن. در داخل پایگاه مه رقیقی از خاک همه جا را فرا می گیرد.

اگر همین طور ادامه دهند، ساختمان فرو خواهد ریخت ولی با پایان یافتن فکر من در این مورد، شلیک گلوله ها تمام می شوند.

دو تیر از طرف ما به سمت آن ها شلیک می شود. سایدان بدون هدف گیری تیر ها را رها می کند و وقتی که مسیر هدف گیری تقریبی اش را دنبال می کنم، سه سرباز آبی پوش را می بینم که به در ورودی نزدیک شده اند. سایدان تیری دیگر شلیک می کند تا آن ها را دور نگه دارد.

با این که همه جا را گرد و غبار گرفته است ولی می توانم جای گلوله هایی که این جا را به شکل یک صافی در آورده اند، ببینم. ناگهان فکری به ذهنم می رسد

- « هی یه فکری دارم. حواستون به در اتاق باشه. سایدان تو بیا این جا. »

ورارین که صورتش سفید شده است و اسلحه توی دستش می لرزد، سریع به طرف در می رود و به دیوار تکیه می دهد. سامیرانا هم با سر و صورت و لباس پر از خاک از

جایش بلند می شود و در جهت دیگر در قرار می گیرد

- « دارن از سه طرف ما رو محاصره می کنن. »

هشدار ورارین، سایدان را به طرف من می کشاند و در حالی که لبانش را می جوید، می گوید:

- « زایراس هر کاری که می خوای انجام بدی، زودتر انجام بده شاید دیگه هیچ راهی برامون نمونه. »

- « باید با گلوله سوراخ هایی روی دیوار به وجود بیارم و بعدش با ضربات پا دیوار رو خراب کنیم. ببینم تو تیر داری؟ »

بدون این که به من جواب دهد شروع به تیراندازی به طرف دیوار می کند. پنج تیرش را در یک ردیف به ارتفاع دیوار شلیک می کند. با فاصله ای که هر تیر از دیگری دارد، یک خط در حدود یک متر روی دیوار به وجود آمده است. من هم با فاصله نیم متر از تیر های سایدان، به اندازه یک متر پنج تیر را خالی می کنم. دو تیر باقی ماند را در بالا خالی می کنم تا مستطیل یک در نیم متر روی دیوار به وجود آید. سایدان خشابی دیگر را استفاده می کند تا فاصله ی سوراخ ها را کم کند سپس با شمارش معکوس با تمام قدرت به دیوار ضربه می زنیم.

با هر ضربه ای که من و او به دیوار وارد می کنیم، دیوار می لرزد و شکافی که بین تیر ها به وجود آمده است، بیشتر می شد. گهگاهی ورارین و سامیرانا به طرف آن ها شلیک می کنند ولی تمام تیر های سامیرانا به خطا می روند یا به دیوار می خورند. ورارین در حالی که پیشانی اش خیس شده است، به ندرت جلوی در ظاهر می شود و تیری را شلیک می کند. از بیرون هم فقط چند نفر با هفت تیر به طرف ما شلیک می کنند.

باد شدیدتر شده است و ماسه ها که در هوا به پرواز در آمده اند، به کمک ما می آیند و جلوی دید آن ها را می گیرند. این فرصتی است که باید از آن کمال استفاده را ببریم. ناگهان صدای تیر ها از بیرون قطع می شود. دیگر صدای گلوله به گوش نمی رسد. بعد از مدت کوتاهی صدای کلفتی می گوید:

- « ما یه امانتی دست شما داریم و شما هم چند نفر امانتی دست ما دارین. بهتره بیاین بیرون و با هم صحبت کنیم. »

- « چند نفر از گروهتون گروگان ما هستن. با دادن راکاناک به ما دیگه تموم این

ماجرها تموم می شن و اعضای گروهتون آزاد می شن.»

با بی اعتنایی به حرف او، با اصرار به سامیرانا و ورارین می گویم:

- « فقط نزارین اونا به این جا نزدیک بشن.»

- « دیگه تیری زیادی برامون نمونده.»

با تمام قدرت به دیوار ضربه می زنیم تا این که بالاخره نور بسیار ضعیفی از بین شکاف دیوار به داخل می ریزد. سایدان جلوی دهانش را گرفته است و سرفه می کند. من هم کم کم گلویم تحریک می شود و به سوزش می افتد.

باید کمی به پایم استراحت دهم و با پای دیگر ضربه بزنم. تقریباً می توانم دستم را از بین شکاف عبور دهم. باید به آخر کار رسیده باشیم.

- « سامیرانا، ورارین بیان این جا باید با یک ضربه این دیوار رو خراب کنیم.»

چهار نفر در یک ردیف قرار می گیریم:

- « حالا!!!!!!»

همه با هم محکم به دیوار ضربه می زنیم. همانطور که فکر می کردم، دیوار فرو می ریزد. مثل بمبی که بعد از انفجار تا آسمان خاک را به پا می دارد، با فرو ریختن دیوار، گرد خاک زیادی از زمین برمی خیزد که همراهش ماسه ها را هم به آسمان می فرستد. همه چشمانمان را می بندیم و یکی از دست ها را محافظ آن ها می کنیم و از دست دیگر به عنوان عصا استفاده می کنیم.

کورمال کورمال از محدوده گرد و غبار بیرون می آیم. اشک از چشمانم سرازیر شده است و به دنبال هوای تازه با دستان هوا را پس می زنم. حس می کنم سوزن در چشمانم فرو می رود. باغ دستانم آن ها را مالش می دهم و سرعت پلک زدنم را زیاد تر می کنم. بقیه هم سرفه می کنند و در حالی که دستانشان را روی زانو هایشان گذاشته اند، بی وقفه سرفه می کنند.

وقت زیادی نداریم. تا وقتی آن ها به خودشان بیایند و متوجه فرار ما بشوند، باید از این جا دور شویم. شاید پشت ساختمان هم تعدادی سرباز منتظر ما باشند. چاره ای نیست و فقط همین راه باقی مانده است. به طرف آن ها می روم و بریده بریده می گویم:

- « زود ... باشین ... باید از... این جا ... بریم. من و ورارین از این طرف و شما دو نفر هم از اون طرف برین اینجوری راحت تر می تونیم فرار کنیم و شانس بیشتری داریم.»

سایدان می گوید:

- « کجا دوباره همدیگه رو ببینیم؟ »

- « با هم تماس می گیریم. »

آن دو همچنان که سرفه می کنند، با قدم های سریع به راه می افتند و از ما دور می شوند. ما هم بدون معطلی به طرف ساختمان های در هم شکسته به راه می افتیم. هیچ کس را نمی بینم که در حال تعقیب کردن ما باشد. شاید آن ها ما را گم کرده باشند. در جاده ای باریک با تمام سرعت به پیش می رویم.

انگار فکر فرار ما را نکرده بودند. هیچ سربازی جلوی ما سد نمی شود یا به طرف ما تیر اندازی نمی کند. با این که از آن جا فاصله گرفته ایم ولی همچنان بدون کاستن از سرعت، گام ها را بلند و تند بر می دارم.

ورارین سکندری می خورد. صورتش قرمز شده است و عرق، دستمالی که به دور سرش پیچانده، خیس کرده است. عقب تر از من می دود. سرعتم را کم می کنم تا او به من برسد که ناگهان شبی از تاریکی بیرون می آید. دور مچ، زانو، آرنج، و سر شانه ها نوار آبی رنگی دیده می شود.

هراسان دست می برم تا اسلحه ام را بردارم ولی خیلی دیر شده است. او اسلحه اش را به طرف من گرفته است. چشمانم را به هم نزدیک می کنم تا اعتماد به نفسم را به دست آورم.

هیچ توجه ی به ورارین ندارد. به نظر هنوز او را ندیده است. وقتی که از گوشه چشم به ورارین نگاه می کنم، او را می بینم که در تاریکی قرار گرفته است. نور ماه اسلحه را در دستان ورارین مجسم می کند.

سرباز آبی پوش همانجا ایستاده است و هیچ حرکتی نمی کند. منتظر ورارین هستم ولی به نظر تردید دارد شلیک کند یا شاید تصمیم دیگری دارد. این طور که او ایستاده است، نمی شود هیچ حرکتش را پیش بینی کرد. شاید دارد زمان را می کشد تا بقیه افرادش سر برسند.

ناگهان بر خلاف انتظار من، بالاخره به تردیدش پایان می دهد. حرکت انگشتش را می بینم که دارد بر روی ماشه فشار می آورد. ناخود آگاه چشمانم را می بندم و بعد از خدا، در دلم از ورارین طلب کمک می کنم. صدای دو شلیک را می شنوم که تنم را به لرزه

در می آورد. ناگهان دستم با شدت طوری به عقب پرتاب می شود که تعادلم را از دست می دهم ولی قبل از زمین خوردن، با دو دستم تعادلم را حفظ می کنم.

وقتی به خودم می آیم، سرباز آبی پوش غیب شده است. انگشتان و کف دستم می سوزند. ناگهان از سمت چپ فریاد تیز و کوتاهی را می شنوم. سریع به طرف فریاد می چرخم و ورارین را می بینم که با سرباز آبی پوش گلاویز شده است. با این که جثه سرباز کوچک تر از ورارین است، ولی ورارین نمی تواند در مقابل ضربه های او از خودش دفاع کند. بدون این که به اتفاقان چند ثانیه قبل فکر کنم به کمک او می روم.

مشت نسبتا سنگی بر پشتش وارد می کنم، دستانم را دور گردنش حلقه می کنم و با تمام قدرت او را به طرف عقب می کشیم. وزنش روی من می افتد و هر دو زمین می خوریم. ورارین چهار دست و پا روی زمین افتاده است، بی وقفه سرفه می کند و گلویش را مالش می دهد.

او را پس می زنم و با تمام سرعت از روی زمین بلند می شوم. ناگهان مشت می بینم که به سمت صورتم می آید. به سرعت از روی غریزه، سرم را عقب می کشم. خوشبختانه مشتش به من نمی خورد. مشت بعدی هم بدون معطلی به طرف من روانه می شود. به ناچار دوباره همان کار را تکرار می کنم.

ناگهان دردی را در ناحیه ی شکمم احساس می کنم. با پشت به روی ماسه ها فرود می آیم. بی اختیار دستم به طرف شکمم می رود و آن را فشار می دهد. رد پایش روی شکمم حکاکی شده است.

وقتی به خودم می آیم، در نور ماه سایه ی بسیار کدوری را می بینم که دارد به طرفم می آید. پایش در هوا معلق است و آن طور که من می بینم، او شکمم را هدف قرار داده است. برای بلند شدن کمی دیر است. برای این که بتوانم از ضربه او فرار کنم، روی زمین غلت می زنم. جواب می دهد و او نمی تواند ضربه ای به من بزند. دوباره همین کار را تکرار می کند و من هم مجبور می شوم دوباره روی زمین غلت بزنم.

انتظار دارم بیش از این به کارش ادامه دهد ولی او را می بینم که مثل دیوانه ها دارد به دور خودش می چرخد. وقتی کمی دقت می کنم، ورارین را می بینم که از پشت پاهایش را دوی شکم و دستانش را دور گردن سرباز حلقه کرده است و دستانش را آن قدر محکم فشار می دهد، طوری که می خواهد او را خفه کند.

سریع از روی زمین بلند می شوم و به کمک او می روم. ولی قبل از این که به آن دو برسم، سرباز آبی پوش خودش را از دست ورارین آزاد می کند و او را روی زمین می اندازد. قبل از این که سرباز آبی پوش کار دیگه ای انجام دهد، به طرف او می روم و با پایم محکم به پایش ضربه می زنم و او نقش بر زمین می شود.

می خواهم او را در وضعیتی قرار دهم که نتواند کاری انجام دهد که ناگهان اسلحه ای را کنار پایم می بینم. سریع آن را از روی زمین بر می دارم و به طرف سرباز آبی پوش نشانه می گیرم. وقتی اسلحه را می بیند دست از تقلا کردن بر می دارد و بی حرکت می ماند. هیچ حرفی نمی زند و فقط به من نگاه می کند. می توانم او را بکشم ولی من قاتل نیستم. بدون این که حواسم را از او جدا کنم به ورارین می گویم:

- « ورارین زود باش باید بریم هر لحظه ممکن چند نفر دیگه پیداشون بشن. »

ناگهان دانه های بسیار کوچک و نامحدودی را می بینم که به سوی صورتم پرواز می کنند. قبل از این که بتوانم کار انجام دهم، چشمانم شروع به سوزش می کنند. دستانم ناخودآگاه به طرف صورتم حرکت می کنند و به سمت چشمانم می روم. پلک هایم را محکم روی هم فشار می دهم و با دو انگشت بر روی آن ها فشار می آورم.

ناگهان برای چند ثانیه نفسم درسینه ام حبس می شود سپس روی زمین کشیده می شوم. صدای عجیبی از گلویم خارج می شود و در جست و جوی هوا دهانم را تا آخرین اندازه باز کرده ام. احساس می کنم ریه هایم به اندازه ی یک سوراخ سوزن شده اند.

در آن سو درد طاقت فرسایی چشمانم را مثل آتش در خودشان می سوزاند.

نمی توانم چشمانم را باز کنم. احساس می کنم، سرم می خواهد منفجر شود. سرم بیش از اندازه سنگین است و نمی توان آن را حرکت دهم. بی اراده به پهلوی می چرخم و با تمام قدرت سعی می کنم تا هوا را وارد ریه هایم کنم.

انگار کسی کنار گوشم شیپور می کشد. حس می کنم دو جسم از دوطرف به سرم فشار وارد می کنند. زمین را چنگ می زنم.

ناگهان تمام فشار درون بدن و سرم، گلویم را تحریک می کنند و هوا با اولین سرفه وارد ریه هایم می شوند و می توانم جریان هوا در ریه هایم را حس کنم.

سعی می کنم چشمانم را باز کنم. انگشتانم را روی چشمانم قرار می دهم. صورتم خیس شده است. از آن چه که فکر می کردم سوزش چشمانم خیلی کم شده است.

اشک ها کمکم کردند و باعث شده اند تا مقداری از ماسه ها از چشمم خارج شوند. کمی آن ها را با دستم می مالم. با پلک زدن بسیار و بی وقفه می توانم چشمانم را باز نگاه دارم.

صدایی می شنوم که با التماس می گوید:

- « زایراس کمک ... زایراس ... »

صدایش خیلی آشناست. با دو دستم از روی زمین بلند می شوم که ناگهان احساس می کنم از وسط قفسه سینه و پشتم تیری عبور می کند. دستم را روی زمین می گزارم تا به زمین نخورم. مدتی کوتاهی در همان حالت می مان سپس آهسته کمرم را راست می کنم. ولی برای حفظ تعادل پاهایم از همدیگر فاصله می گیرند. دو نفر در حال مبارزه با یکدیگر هستند. یک از آن ها بی وقفه به سمت دیگری مشت و لگد حواله می کند و دیگر هم بدون هیچ کم و کاستی آن ها را می پذیرد.

مبارز شکست خورده با یک مشت سهمگین بر روی زمین می افتد و مانند جنین در رحم مادر، خودش را به داخل جمع می کند. مبارز پیروز شده شی مشکی را از روی زمین بر می دارد و به طرف مبارز شکست خورده می گیرد.

با دیدن حاشیه های آبی در لباس مبارز پیروز شده ناگهان تمام اتفاقات در کمتر از یک ثانیه به ذهنم بر می گردند. بی درنگ به طرفش هجوم می برم با شانه هایم محکم به او تنه می زنم و او را به دیوار کوبیدم.

صدای تمام تجهیزاتی که سرباز آبی پوش به خودش بسته است، قطع می شوند. هیچ مشتیی به سمتم نمی آید و هیچ اسلحه ای به طرفم نشانه نمی رود. سرباز هیچ تکانی نمی خورد و فقط همانجا کنار دیوار ایستاده است.

با چشمانم که هنوز سخت می توانم ببینم، به سرباز که هنوز ایستاده است، نگاه می کنم. میله ای درست قفسه سینه اش را سوراخ کرده است. ماسک از روی صورتش افتاده است. او یک زن است. از دهانش خون می آید.

هنوز سینه اش بالا و پایین می رود. سریع او را می گیرم و آرام او را از میله جدا می کنم و روی زمین می گذارم. از طریق گردن، نبض او را می گیرم. آهسته تر از حرکت عقربه دقیقه ساعت می زند.

- « باید از این جا بریم. چند نفر دارن به این جا نزدیک می شن »

با قدم های سریع در کنار ورارین به جلو گام بر می دارم. فقط با پیچیدن او می پیچم و با گام بر داشتن او گام بر می دارم.

ناگهان با پیچیدن در یک خیابان با تعدادی سرباز آبی پوش روبرو می شویم. قبل از تیر اندازی آن ها به طرف ما، بر می گردیم و به همان راه اولیه ادامه می دهیم. حالا آن چهار نفر به دنبال ما روانه هستند. با گام هایی که آن ها بر می دارند، در کمتر از سی ثانیه به ما خواهند رسید.

- « وقتی پیچیدیم، تو از من جدا می شی. من اونا رو به طرف خودم می کشونم. تو هم از یه راه فرعی فرار می کنی. »

سرم را به عنوان موافقت تکان می دهم. راکاناک فعلا مهمترین چیز است.

- « خب حالا. تو از اون راه برو. »

بعد از پیچیدن به داخل این خیابان، دوباره وارد خیابان دیگری می شوم. طوری قدم بر می دارم که چشمانم تار می شوند. با درد هایی که در پشت و سینه دارم، نمی توانم وارد ساختمان ها شوم. فقط باید از این جا دور بشم.

ناگهان سرباز آبی پوشی را می بینم که به دنبال می دود. انگار ورارین نتوانسته است همه را به طرف خودش منحرف کند.

وارد خیابان پهنی می شوم و بی هدف بر روی آسفالت قدم بر می دارم. کم کم آسفالت جایش را به خاک و ماسه می دهد. سرباز آبی پوش کمتر از ده متر با فاصله دارد. هیچ شانس ندارم.

به انتهای خیابان می رسم. فقط یک راه به سمت راست وجود دارد. خودم را آماده می کنم که به همان سمت بپیچم که ناگهان پایم به چیزی گیر می کند و محکم به زمین می خورم. به خاطر شیب زمین چند متر روی زمین کشیده می شوم. دردی طاقت فرسا، ساعد، آرنج و زانو هایم و در آخر پشتم تیر می کشد و می سوزد. انگار که داخل گودال پر از ذغال داغ افتاده ام.

در آخر سرم محکم به چیزی می خورد. صدا های عجیبی در داخل سرم موج بر می دارد. درد مانند از عقب سرم به طرف پیشانی ام می آید. سر گیجه شدیدی به سراغم می آید. چشمانم تار می شوند

چند بار چشمانم را باز می کنم و می بند که ناگهان سرباز آبی پوش را می بینم که

اسلحه اش را به طرف من گرفته است.

- « بچه ها من اونو پیدا کرد.....»

ناگهان از وسط سرش گلوله ای بیرون می آید که همراه خودش خونی آبی رنگ را بیرون می آورد و مقداری را روی صورت من می ریزد. عضلاتش شل می شوند و اسلحه و بی سیم از دستش می افتد. روی دو زانو سپس به روی سینه، به روی زمین می افتد. سرم را که هنوز داخلش جگ برپا است، به زحمت بلند می کنم و به جایی که به نظر گلوله از آن جا آمده است، نگاه می کنم. سرباز آبی پوش دیگری با فاصله نسبتا کم از ما ایستاده است و هنوز از داخل لوله تفنگش دود بیرون می آید. دیگر تحمل نگه داشتن سرم را ندارم. ماهیچه های گردنم را شل می کنم و سرم روی ماسه ها می افتد.

ناجی

بدنم خیس شده و بخارش افتاده است. چند بار پلک می زنم تا بالاخره می توانم واضح ببینم. حرارات از روی زمین بلند و باعث می شود اطراف را شکسته ببینم. وقتی زبانم را بر روی سقف دهانم می کشم، احساس می کنم دو قالی بر روی همدیگر کشیده می شود. لبانم چاک چاک شده اند. گردنم به خواب رفته است و نمی توانم آن را حرکت دهم. بدنم مور مور می شود و انگار به سنگ تبدیل شده است.

فقط می توانم انگشت اشاره ام را تکان دهم. ضعف عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته است. دلم می خواهد بخوابم. حتی سعی نمی کنم کمی تکان بخورم. چشمانم را می بندم و در همان حالت می مانم.

انگار به جای اشعه های خورشید، باران بر بدنم می بارد. لغزیدن قطرات عرق را بر بدنم احساس می کنم. گاهی وزش بادی، در حین عبور از بین لباس هایم، کولر طبیعی ایجاد می کند.

سربازی که من را نجات داد. این جا چه خبر است؟

به نفس کشیدم که با هر بازدم ماسه ها را جابه جا می کند، نگاه می کنم. حفره ای کوچک در توی ماسه ها به وجود آمده است. هر لحظه تعداد ماسه هایی که جابه جا می

شوند، کمتر می شود. بالاخره تا جایی که فقط ماسه ها کمی سر جایشان می لرزند. نفسم را حبس می کنم و با قدرت آن را به طرف ماسه ها روانه می کنم. به اندازه دو برابر گودال اولیه، گودال بزرگتری به وجود می آید.

ناگهان شی ای سیاه رنگ بر روی ماسه ها نظرم را جلب می کند. به دست راستم را که به داخل بدنم جمع شده است فرمان می دهم ولی تکان نمی خورد. تمام نیرویم را جمع می کنم و در حالی که سعی می کنم با نگاه کردن انگشتم را وادار به پیروی از دستورم کنم، انگشت اشاره ام را تکان می دهم.

مدتی با نرمش دادن، بدنم را نرم می کنم. کف دستم را روی ماسه ها می گذارم تا بتوانم به پشت بچرخم که ناگهان احساس می کنم مارهایی از زمین بیرون می آیند و کف دستم را می گزند. در کمتر از چند ثانیه تاول های ریزی را در کف دستم می بینم، که باعث می شود با آب دهانم آن ها را از حرارت بکاهم.

با احتیاط کمی با دستم ماسه ها را جابه جا می کنم تا به ماسه هایی که در زیر قرار دارند و کمی خنک تر هستند، دسترسی پیدا کنم. دو دستم را در موقعیت مناسبی قرار می شده، آن ها را ستون بدنم در می آورم و در حالی که دستانم می لرزند، به صورت چهار دست و پا در می آیم.

همانطور که فکر می کردم، ناگهان چشمانم بسته و صورتم در هم فرو می رود. دندان هایم را محکم روی هم فشار می دهم. دو طرف سرم را با دستانم می گیرم و سعی می کنم سرم را ثابت نگه دارم. انگار چکشی، بی وقفه بر یک طرف سرم ضربه می زند. وقتی انگشتم را به آن ناحیه که در قسمت فوقانی سرم قرار دارد، می برم، چشمانم تار می شوند و تعادلم را از دست می دهم. وقتی انگشتم جلوی چشمانم قرار می گیرد، کمی خون تازه بر سر آن می بینم.

عرق بدم روی زخم هایم می ریزد و مثل آب نمک باعث می شود تا زخم هایم به سوزش بیافتند. آفتاب مستقیم به صورتم می خورد و باعث می شود سرم بیشتر درد بگیرد. دستم را سایه بان می کنم ولی نور از بین انگشتانم، چشمم را می زند. سعی می کنم فاصله بین انگشتانم را کم کنم ولی نمی توانم. دستم می لرزد.

آستین های پیراهنم کاملاً پاره شده اند و خون آبی و قرمز روی دستم دلمه بسته اند. زخم های زیادی بر دستم نقش بسته اند.

در حالی که با یک دستم، سرم را گرفته ام، در حین باز کردن دو پایم از یکدیگر، با دست دیگر از روی زمین بلند می شوم.

پلک هایم بر روی هم فشار می آورند و دستم بروی آن ها قرار می گیرد. احساس می داخل گردبادی قرار گرفته ام. پاهایم را جابه جا می کنم تا ناحیه ی مناسبی برای مقابل با افتادن بر روی زمین پیدا کنم.

ناگهان دوباره نگاهم به آن جسم سیاه را می افتد. این نشان من است. مثل کاغذی مچاله شده است. قسمتی از آن ذوب و با کمی ماسه مخلوط شده است. آن را بر می دارم و آرام و با احتیاط، در حالی که چشمانم نیمه بسته هستند، به طرف سایه ای می روم.

به کنار دیواری می رسم و به سایه آن پناهنده می شوم. پاهایم را دراز می کنم و سرم را به دیوار تکیه می دهم. به طور مداوم نفس عمیق می کشم تا هم دردم فرو نشیند و هم کمی ذهنم مرتب کنم. سرم را محکم به دیوار فشار می دهم و دستانم را مشت می کنم.

قمقمه ای از داخل کوله پشتی ام بر می دارم و لبانم را زنده می کنم. کنسروی را باز می کنم و آن را می بلعم. کنسروی دیگر باز می کنم ولی این بار آهسته و آرام غذا می خورم. دستانم را با لباسم پاک می کنم، چشمانم را می بندم و کمی استراحت می کنم.

تقریباً لرزش دستانم متوقف شده است و چشمانم واضح می بینند. گردنم، تاب نگهداری سرم را دارد و می توانم انگشتان پایم را تکان دهم.

پشت نشان کاملاً ذوب و مچاله شده است. قسمتی از پایین آن مانند بستنی کش آمده است. دکمه های روی صفحه هم دست خوش تغییرات و با با بدنه ترکیب شده اند. به سختی می توان آن ها را فشار داد. صفحه نمایش آن تقریباً سالم مانده است

دکمه اش را فشار می دهم. نور بر روی صفحه نمایش پخش می شود و تصویری را جلوی من نمایان می کند. در بدو ورود پیغامی ظاهر می شود

« به دلیل عدم تایید اثر انگشت، تمام اطلاعات و دستگاه از بین رفته است. در صورت تایید دوباره اثر انگشت و چشم، فقط می توانید پیام های دریافتی خود را بازبینی کنید. مجبور می شوم با اعمال زور در محافظ اسکنر را بشکنم. صفحه اش را تمیز می کنم و

انگشتم را روی آن می گذارم. قبول نمی کند. باز این کار را انجام می دهم ولی باز قبول نمی کند. برای آخرین بار انگشتم را روی اسکر می گزارم که ناگهان اثر انگشت دستم را مجاز می شناسد. چشمم را هم روبروی آن قرار می دهم و با اولین بار اسکن کردن، چشمم نیز مجاز شناخته می شود.

هیچ گزینه ای در دستگاه وجود ندارد و فقط می توانم وارد پیام های دریافتی شوم. تنها پیام ها از طرف سایدان هستند. آخرین پیام با فاصله نسبتا زیادی از بقیه پیام ها، به من فرستاده شده است. پیغام را باز می کنم:

« ستون کج »

ستون کج! منظورش چیست؟ فقط همین دو کلمه در صفحه پیغام ها دیده می شود. صفحه نمایش نشان چند بار خاموش و روشن، سپس برای همیشه خاموش می شود. چند ضربه به آن می زنم ولی هیچ تغییری ایجاد نمی شود. انگار ماموریتش این بود تا فقط پیغام را به من برساند. آن را به طرفی پرت می کنم و چشمانم را می بندم.

مطمئنا سایدان از چیزی صحبت کرده است که من با آن روبرو شده ام. ولی هیچ منظورش را از ستون کج متوجه نمی شوم. هزار چیز می تواند در این کلمه نهفته شود. شاید منظورش دبواری است که ... نه ... اصلا نمی دانم « دبواری کج » چیست؟ مکان؟ جسم؟ شخصی؟ ...؟

ای کاش با این امنیت این پیام را برای من نفرستاده بود. از این دو کلمه اینطور بر می آید که باید آن ها را یک مکان فرض کنم و مطمئنا از زمانی که با سایدان ملاقات کرده ام، با این مکان روبرو شده ام. و همچنین قطعا منظور سایدان از این دو کلمه، نمادی است که می توان مشابه آن را پیدا کرد. اگر این دو کلمه نماد باشند، که هستند، باید در ذهنم دنبال آن مکان بگردم.

پایگاه اصلی گروه، پایگاه گروه مشکی، جانپناه مخفی، مخفی گاه راکاناک و چند مکان که محل قرار را در آن جا تعیین کرده بودیم. تمام مکان هایی که من می توانم به خاطر بیاورم. ولی هیچ کدام از آن ها هیچ شباهتی به « ستون کج » ندارند.

هر چه فکر می کنم، چیزی به ذهنم نمی آید. شاید اصلا مکان نباشد. آه سرم درد می کند. باید خودم را به جای امنی برسانم. چشمانم را باز می کنم که ناگهان درست در روبرویم ساختمانی را می بینم. مانند درختی که زیر وزن شاخه هایش به سمتی کج می

شود، ساختمان هم انحنای پیدا کرده است. «ستون کج». شاید منظور سایبان همین باشد.

به یاد زمانی می‌افتم که با پارکاد همراه شدم. در ساختمانی که او دیده بانی می‌کرد، ساختمان شیب داشت و برای حفظ تعادل می‌بایست در جهت خلاف شیب، به بدن حالت می‌دادم. وقتی دقت می‌کنم، ساختمانی که در روبروی من قرار دارد، همان ساختمان است.

حتماً باید سایبان را در آن جا ملاقات کنم. فاصله اش تا اینجا دور نیست ولی ممکن است این پیغام از طرف دشمنان باشند. فعلاً هیچ انتخابی ندارم باید خودم را به آنجا برسانم.

با کمک دیوار از روی زمین بلند می‌شوم. احساس می‌کنم داخل سرم زلزله به وجود آمده است. دستم را روی پیشانی ام می‌گزارم و چشمانم را می‌بندم آرام قدم بر می‌دارم. از بین کوچه ها و از داخل خانه ها عبور می‌کنم و هر از چند گاهی برای استراحت، می‌نشینم.

در نزدیکی ستون کج می‌ایستم و به طرف همان راهی می‌روم که که با پارکاد از آن جا وارد این ساختمان شده بودم. از این جا چیز مشکوکی دیده نمی‌شود. به سمت ورودی گام بر می‌دارم که ناگهان صدایی می‌شنوم.

- «تو به خائنی. تو همه چیزتو فروختی. تو به همه خیانت کردی. تو چه طور این کار رو کردی؟ این همه سال رو فراموش کردی؟»

صدای سایبان است که از خشم می‌لزد. درست در روبروی من مردی در حالی که تقریباً پشتش به من است، اسلحه را به طرفی نشانه رفته است.

ضربان قلبم به سرعت اوج می‌گیرد. بدنم مور مور می‌شود و لرزش خفیفی بدنم را می‌لرزاند. چیزی به من می‌گوید که قرار است اتفاقی بدی رخ دهد.

گام هایم را بلند بر می‌دارم. به سمت او روانه می‌شوم و با شانه محکم به او ضربه می‌زنم. صدای گلوله مانند آذرخشی در ساختمان می‌پیچد، سپس صدای ناله ای می‌شنوم.

در حین افتادن، او از من جدا می‌شود و من مانند تخته سنگی به زمین برخورد می‌کنم. سوت ممتدی در سرم به صدا در می‌آید. چشمانم مانند یک توپ در حلقه می‌

چرخند و صحنه های روبرویم را متحرک نشان می دهند. در حین نفس کشیدن خس خس عجیبی از گلویم بیرون می آید. انگار درون بدنم استخوانی وجود ندارد. نمی توان هیچ یک از اجزاء بدنم را تکان دهم.

سایدان را می بینم که با سرعت به طرفم می آید و روی من خم می شود. دست هایش روی شانه هایم قرار می گیرند. لبانش تکان می خورد ولی من صدای او را نمی شنوم. کمی آهسته من را تکان می دهد و دوباره لبانش تکان می خورند. چهره اش وحشت زده به نظر می رسد. دلم می خواهد به او جواب بدهم ولی لبانم تکان نمی خورند.

دست دیگرش را می بینم که بر روی شانه اش قرار گرفته است و آن را می فشرد. از بین انگشتانش خون قرمز رنگ جاری است و سمت راست بدنش را قرمز کرده است. گاهی صورتش در هم فرو می رود و چشمانش بسته می شوند.

ناگهان می ایستد و با دست چپش، از پر کمرش چاقویی بیرون می آورد. از من فاصله می گیرد و در همان حال دهانش با سرعت باز و بسته می شود. به طرفی نگاه می کند که در شعاع دید من قرار نرفته است. گاهی دهانش کاملاً باز می شود و گاهی دندان هایش روی همدیگر فشرده می شوند.

ناگهان شبی با سرعت به طرف او می رود و دستش را مانند چکش بالا می برد و به سوی سینه سایدان فرو می آورد. سایدان گریزی می زند و برای حمله ی بعدی خودش را آماده می کند. دست راستش کاملاً از کار افتاده است. نقطه ضعف آشکار.

طولی نمی کشد که مهاجم حمله ی بعدی را آغاز می کند. چاقو به سمت پهلوی سمت راست سایدان نشانه رفته است ولی او با پا آن را دفع می کند. این بار سایدان به طرف مهاجم حمله می کند و چاقو را به سمت سینه او هدایت می کند. مهاجم جا خالی می دهد و روی بازوی سمت چپ سایدان خطی می اندازد.

سایدان عقب نشینی می کند و حالت تدافعی به خودش می گیرد. مهاجم حمله ور می شود و با پایش به سینه ی سایدان می کوبد. سایدان تلو تلو خوران به عقب گام بر می دارد و محکم به دیوار برخورد می کند. مهاجم از این فرصت استفاده می کند و چاقویش را وارد ران پای سمت راست او می کند. سایدان مشتی به صورت او می زند و خودش را از دست او خلاص می کند.

سایدان بی وقفه نفس می کشد و دندان هایش را روی هم می فشرد. رنگ از روی

صورتش پریده است و عرق صورتش را خیس کرده است. تلو تلو خوران از دیوار فاصله می گیرد و چاقو را در دستش می چرخاند. مهاجم منتظر است تا موقعیتی مناسبی را بدست آورد. مدتی در سکوت روبروی همدیگر می ایستند تا این که همانطور انتظار می رود، مهاجم حمله می کند.

سایدان بی حرکت ایستاده است و انگار نمی خواهد هیچ کاری انجام دهد. چاقوی مهاجم از سمت چپ به سمت گردن سایدان می رود که ناگهان در لحظه ی آخر او بر روی پای سمت راستش می چرخد و چاقو را به سمت گردن مهاجم روانه می کند. چاقو همراه خودش خونی را به هوا می فرستد. سایدان تعادلش را از دست می دهد و روی زمین می افتد.

کاملاً غافل گیر کننده! قطعاً مهاجم مثل من فکر نمی کرد که سایدان از سمتی که زخمی شده است حمله کند. مهاجم روی زمین می افتد و بی حرکت می شود. سایدان با کمک دست چپش به سختی از روی زمین بلند می شود و با گام های ناموزون به سمت من می آید. لبخندی شکسته و بی رمقی بر روی لبش است و برای حفظ تعادلش، کمی خم شده است. کنار من زانو می زند و می پرسد:

- « زایراس حالت خوبه؟ »

- « این جا چه خبره؟ »

نگاهی به جسم بی حرکت می اندازد و با غمی عمیق در صدایش می گوید:

- « چیزی نیست بیا از این جا بریم. می تونی راه بری؟ »

- « نمی دونم. »

- « من کمکت می کنم تا بلند شی. خم می شود تا دستش را دور من حلقه کند که ناگهان خشکش می زند. انگار که به یک مجسمه تبدیل شده است. صورتش را می بینم که قرمز شده است و دهانش می لرزد. چاقو از دستش می افتد و دستش به سمت پهلویش می رود.

خون مانند جویی تازه جوشیده، از پهلویش خارج می شود. سایدان به سختی بر روی دو پایش قرار می گیرد ولی تاب نمی آورد و به حالت دو زانو در می آید. مهاجم را می بینم که درست روبروی من و سایدان قرار گرفته است. روی گردنش خطی قرمز رنگ خشکیده شده است. انگار سرش را جدا کرده اند و دوباره بخیه زده اند.

او فرادیام است. چهره اش هیچ حالتی ندارد. نه خوشحالی، نه عصبانیت و نه افسوس. جلوی سایدان که مانند قربانی ها زانو زده است، می ایستد و بعد از نگاهی کوتاهی به او به من نگاه می کند.

فقط سکوت ...

ناگهان شخصی را می بینم که پشت دیوار ظاهر می شود و به سمت سایدان می آید. ناگهان چشمان تار می شوند. چهره ای کشیده با با پوستی کدر ولی صاف. بینی ظریف و کوچک. گونه های بیرون زده ولی متناسب. ریشش را از ته تراشیده است و دسته موی سفیدی در قسمت جلوی موهایش، تضاد کاملی با موهایش که در سیاهی از ذغال هم فرا تر رفته اند، دارند.

وقتی نگاهم به چشمان پر فروق و گیرایی که انگار در پشت آن ها حس های نامعلومی پنهان شده است، می افتد، او را می شناسم. آن لکه سیاه روی سطح چشم سمت راستش. لکه ای که به مردمک چشم سمت راستش متصل شده و سیاهی چشمش کمی غیر عادی است. مثل لکه ی جوهر روی برگه سفید، سیاهی چشمش را پوشانیده است و سفیدی کمی دیده می شود. انگار که دو مردمک درون چشمش قرار دارد. او برادرم است.

عضلات بدنم شل می شوند و مانند مرده ای، بی حرکت، به آن چه که می بینم، زل می زنم.

برادرم، مانسیدان... بعد از سه سال در این جا ...

روبروی سایدان می ایستد سپس اسلحه اش را به سمت او می گیرد. بی اختیار می گویم:

- « خواهش می کنم... »

همانطور به من خیره می ماند. انگار درون چشمان من به دنبال چیزی می گردد.

- « خواهش می کنم این کار رو نکن. »

با بی توجه ی به خواهش من به سمت قلب سایدان نشانه می رود و ماشه را می کشد. سایدان بدون مقاومت آن را می پذیرد و بر روی زمین می افتد. از گوشه لبش خون خارج می شود و به من نگاه می کند.

سینه خیز به طرف سایدان که در حال جان دادن است، می روم. به سختی خودم را به جلو می کشم تا این که به بالای سرش می رسم. فقط به من زل زده است. از گوشه چشمش قطره ای اشک خارج می شود.

- « من ... »

بالا و پایین رفتن سینه اش متوقف و چشمانش بسته می شود. اشکانم قطره قطره بر روی صورتش می ریزند. دستم را روی سرش می کشم و سرم را روی سرش می گذرام. با خودم می گویم:

- « هیچ وقت تو رو فراموش نمی کنم. »

به سمت فرادیام و برادرم که هنوز ایستاده است و به من نگاه می کنند، بر می گردم. به چشمانشان خیره می شوم و در حالی که صدایم می لرزد، می گویم:

- « قسم می خورم که تقاص این کارتون رو پس می دین! قسم می خورم ازتون انتقام می گیرم ... »

ناگهان چشمانم تار می شوند، و حس می کنم تعدادی میخ به داخل سرم فرو می روند. زمین را چنگ می زنم ولی آنقدر درد زیاد می شود که ناگهان صدای مهیبی در سرم، تاب و تحمل را از من می گیرد و تاریکی ... »

ماموران انتقال

بر بالای ساختمان نسبتاً بلندی نشسته ام، و به خورشید که در حال غروب در پشت ساختمان های مرده است، نگاه می کنم. هوا گرگ و میش است و فقط لکه ی ای قرمز رنگ، در تضاد کامل با رنگ خاکستری بر روی این شهر است.

غمی بزرگ در درونم، منشاء آبشاریست که از چشمانم سرازیر و صورتم را خیس کرده است. باد لباسم را تکان می دهد و با گذر از روی اشک ها، صورتم را خنک می کند. غروب و تاریکی از یک طرف، زوزه ی باد و غم بزرگی از داخل، هر لحه دنیا را بی رنگ تر می کند. ابرها هم به رنگ قرمز در آمده اند و سیاهی آن ها کمتر به چشم می خورند.

سایدان را به یاد می آورم که...

بغض گلویم را می فشرد. شاید ...

به غروب خیره می شوم. خورشید انگار که درد و رنج من را حس می کند که به این شکل در آمده است. ابرها در کنار غروب جمع شده اند، و آسمان تیره را تیره تر کرده اند. ای کاش باران می بارید. شاید تمام این غم ها را می شست و همراه خودش به اعماق زمین می برد.

چشمانش دیده می شود.

- « زود باش دستتو بده به من. باید از توی ماشین بیایی بیرون. زود باش. »

دستم را از شیشه شکسته ماشین به طرف او دراز می کنم

- « سیارایا کجاست؟ »

- « گفتم دستتو بده به من وقت زیادی نداریم. هر لحظه ممکنه ماشین بیافته تو ... »

ناگهان ماشین با صدای غیژ غیژی، به سمت دره به پیش می رود.

- « زود باش دستتو بده به من. دارم می گم دستتو بده به من »

- « مانسیدان، زایراس کمک. کمک! »

مانسیدان با شنیدن صدای سیارایا، رنگ از صورتش می پرد و نفس نفس زدنش قطع

می شود. ملتمسانه به من نگاه می کند و می گوید:

- « خواهش می کنم برو کمکش کن. من می تونم خودمو نجات بدم. زایراس خواهش

می کنم. زایراس. زایراس. من مهم نیستم برو اونو نجات بده. خواهش می کنم. زایراس

« ... »

با بی توجه ی به حرف هایش، باری دیگر به در ضربه می زنم.

گونه هایش را می بینم که کاملاً خیس شده اند

- « زایراس خواهش می کنم. خواهش می کنم. التماس می کنم. منو ول کن. زایراس.

زایراس. اگه اونو از دست بدم ... »

- « الان ماشین سقوط می کنه. باید از این جا بیایی بیرون. زود باش لعنتی. در باز نمی

شه باید از پنجره بیایی بیرون. دستتو بده به من زود باش »

با چشمانی خیس، به چشمان من زل زده است. انگار زمان از حرکت باز ایستاده است. با

چشمانی پر از خشم و نفرت به من نگاه می کند. احساس می کنم که زیر پایم خالی

می شود. نمی توانم نگاه های او را تحمل کنم. سرم را پایین می اندازم و با بی توجه ی

به او باری دیگر به در ضربه می زنم

باز می شود!

دستم را دراز می کنم ولی او دست من را پس می زند.

« اگه اونو نجات ندی، تا آخر عمرم نمی بخشمت و ... »

با نفرت کامل می گوید:

- « یه روز ازت انتقام می گیرم »

این حرفش باعث می شود تا بی اراده چند قدم از ماشین فاصله بگیرم. با فریاد های سیارایا، به سمت او می روم. هنوز از لبه دره آویزان و با یک دست خودش را نگه داشته است. دستش را می بینم که روی لبه دره می لغزد. چیزی مانده است تا به داخل دره سقوط کند. بعد از برداشتن چند قدم، گام های باقی مانده را به طرف او شیرجه می روم. با یک دست زمین را چنگ می زنم تا به داخل دره سقوط نکنم و با دست دیگر سعی می کنم تا دست او را بگیرم. وقتی به او می رسم، دستش لبه را رها می کند و با فریادی به داخل دره سقوط می کند.

سرم گیج می رود و چشم هایم تار می بینند. نمی توانم نفس بکشم. سینه ام می خواهد منفجر شود.

- « سیارایا خودت رو بکش بالا زود باش. نمی تونم بیشتر از این تو رو نگه دارم »
می توانم حس کنم که هیچ نیرویی در دستش مانده است. تمام تلاشش را می کند تا دستش، محکم دست من را نگه دارد. من با تمام قدرت دست او را نگه داشته ام ولی هر از چند گاهی دست او، دست من را رها می کند.

- « دست منو نگه دار. بیشتر از این نمی تونم تو رو نگه دارم. سعی کن خودتو بکشی بالا زود باش تو می تونی. خواهش می کنم زود باش »
احساس می کنم مفصل های دستم می خواهند از همدیگر جدا شوند.
با گریه می گوید:

- « نمی تونم نمی تونم نه نمی تونم. خواهش می کنم منو ول نکن. »
- « تو می تونی فقط یه کم سعی کن. تو فقط باید با هر دو تا دست منو بگیری. زود باش تو می تونی. خواهش می کنم. تو می تونی »
حق هق کردنش قطع می شود و به چهره ی من که تماما پر از خواهش است نگاه می کند.

- « تو می تونی. باور داشته باش. تو می تونی زود باش »
چشمانش را می بندد سپس بعد از مکثی، همراه با باز کردن چشمانش، با دست دیگرش، دست من را می گیرد. حالا با هر دو دست، دست من را گرفته است.
- « خوبه. حالا ... »

با این که صورتش پر از زخم است ولی هنوز نتوانسته اند زیبایی را از صورت او بگیرند. با پارچه ای مشکی رنگ، موهایش را مخفی کرده است و شلوار و پیراهن ساده ای به تن دارد.

- « داداشی تووو هم مممثل مانسیدان ووو پدر ددداری اااز پیش من مییی ری؟ » قطرات بیشتری بر روی صورتش جاری می شوند. چشمانش را می بندد و آهسته می گیرد.

این بار نمی توانم به او دروغ بگویم. باید از پیش او بروم. دیگر نمی توانم ببینم که او در این وضعیت به سر می برد. تا آخر عمر پاهای و دست چپ او فلج خواهند ماند. حتی به سختی می تواند سرش را حرکت دهد یا به سمتی به چرخاند.

به کنارش، بر روی تختش طوری می نشینم تا او بتواند به راحتی صورت من را ببیند.

- « چچچرا چیزی نnnنمی گگگی؟ می خوااای مننو تنها ببزاری؟ »

با دیدن لبانش، بغضم می شکند. بعد از گذشت چند سال هنوز نتوانسته است به راحتی حرف بزند. این کاری بود که من در حق او انجام دادم. من بودم که شادایی و نشاط را از او گرفتم و به جای آن ها به او غم و اندوه و بیماری بخشیدم. من بودم که عشقش را از او گرفتم. من بودم که نشاط و زندگی اش را از او گرفتم. سعی می کنم از بین گریه هایم طوری حرف بزنم که صدایم نلرزد.

- « دیگه نمی تونم تو رو این طوری ببینم. خواهر من نباید این جوری باشه. دیگه نمی

خوام این روزها برات جهنم باشه. می خوام برم و مانسیدان رو پیدا کنم. »

چشمانش را باز و به من نگاه می کند. چشمانش قرمز شده اند.

- « ننه نه نه اااین کااارو نکن. خوااهش مممی کنم. ساییاررن خوااهش مممی کنم.

ففقط از پییشم نرو. »

شدت گریه هایش بیشتر می شود. دیگر نمی توانم تحمل کنم. سرم را روی دستش که حالا هیچ احساسی ندارد، می گذارم و همراه با حق هق کردن، می گویم:

- « خوااهش می کنم منو ببخش. من این کار رو با تو کردم. من باعث شدم که مانسیدان

از پیش تو بره. من باعث شدم که تو به این روز بیفتی. خوااهش می کنم ... »

- « نه ننه نه خخخوااهش می ککنم این حرف رو نزن. خوااااهش مممی کنم. ااین

سررنوشت ممن بوود. تو ممقصر نیستی. ههیچ کس ممقصر نیست. »

آن دو را تا ابد فراموش نمی کنم و تا آن دو نفر انتقام نگیرم، کینه آن ها را در دل نگه می دارم.

« به سوی پناهگاه امید به زندگی »

« پایان »

پل های ارتباطی

rakanak.series@gmail.com

facebook.com/rakanak.series

facebook/moein.mansoori.fard

line id: xayras